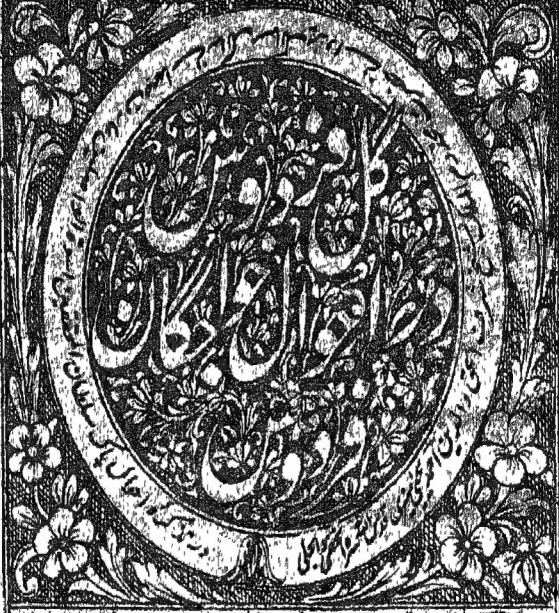


مَحْرُوقُكُمْ عَلَيْكُمْ خَيْرُ الْقَصَصِ

مَرْوَرِ بَيْنَ الْأَشْيَاءِ وَالْأَنْفُسِ كَالْمَرْوَرِ بَيْنَ الْأَشْيَاءِ وَالْأَنْفُسِ
وَمَنْ تَرَى فِيهَا خَلْقًا مِنْ خَلْقِ اللَّهِ فَاعْلَمْ أَنَّ ذَلِكَ مِنْ عَمَلِهِ



تَعْلَمُ أَنَّ هَذِهِ كِتَابُ الْإِيمَانِ وَالْإِيمَانُ هُوَ الْإِيمَانُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ بِالْيَوْمِ
حَضَرَتْ هَذِهِ الْمَلِكَةُ الْخَيْرُ وَالْخَيْرُ هُوَ الْخَيْرُ وَالْخَيْرُ هُوَ الْخَيْرُ

مَطْبَعُ نَائِشَو لِكُشُوطِ رَعُوفِ كَلْبِ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4813

بسم الله الرحمن الرحيم

اینکه در ارض سموات یک الله بود
صنعت ما دارد و عالم همه آثار او
کرده سرشته وادی تخر در دشت
شهری و او سپرد از هر سوی بست
و او از عشق بگانه و نثار حق
هشت جنت به خام سرستان شهر
در ربودست سوختن چراغ و جلال
کردند هوش ز نظر ناخوب اسرار
چه عجب که نه بیند بریده هرم
که نشن برین شان باشد و یا شرق
گشته یک در نگه شان محیم و چنان

دانند از معرفت آن کس که دل آگاه بود
و اگر اشیا که تو بینی همه انوار وی اند
برده در عالم حیرت عرفا ز صفت
کشف بر خاطر شان کرد مکات ملکوت
کرد از باوه وحدت شان نیست حق
دو رخ و شام تعجب پرست خود بود
عارفان را دل از انوار جلالی کمال
آن که که نمود او ز تجسید انوار
زان سکو زانویشان گشت خمیده و دم
می ندانند بر ریای فنا مستغرق
کرد از سیکه شان محو هوای دوجان

بشکلی دل ایشان در خوشیانشان بر بود
 جلوه داد دست چنان رشود و دود
 زنگ نکه که ز آینه ایشان برود
 جلا دیدند چو اول بنها و دقسم
 هر چه دیدند در آن شکل پدید آورد
 هم بهر سویی که رفتند پی افروشد
 هر کلامی که نمودند نمودند باو
 نه شعورست در بنجا و نه جسمست در بنجا
 راز و دودت که هر سینه آن می ارز
 سوز دانه آتش این راز اگر پروا
 دل عالم نه نداشت زادر آن اساس

بکلام ایشان همه اینتر ایشان بر بود
 که مقرر شد دل ایشان بوجد و دود
 خویش را نیز تمثال ایشان نمود
 خوشی را و جهان را همه در کسم
 از حدیث من و تو حال شنیدند
 وزره هر بله و قریه در آن گور نشدند
 و فترت از و نیازی به کشودند باو
 بدین است در بنجا و نیست نه آن
 هست از یک در آن بهینه گوئی نسزد
 شعله اوزند آتش به بساط خانه
 که به نیرنگی ز آتش شد و هم قیاس
 چو قیاس

صاحب کلامی که در این شعر است

در نعت حضرت و کائنات خلاصه موجودات صلوات الله علیه

سخت لای که در میان بود
 در جهان آنکه بود سر و عشاق همه
 عارفان را همه با نده که اوج است
 انبیاء را زانل در عصمت ز خدا
 اولیا را هم از اقرار بگفتار حقش
 پی نیش تقلم قط نزدی گر که ملک
 در غنوت و نهش ششم میهم
 نورش از خلقت کوشین مقدم بگوید

بجز از انفس اعیان رسل غیر بشر
 خاک خار و بربش انفس فاق همه
 آبروی عرفا بلکه از ان خاک دست
 کسوت غلص نبوت لطیف است بین
 خلعت قی و ولایت به بدن ز صدف
 عرش بود و نه کسی نه ملک
 قاتب حسین ز ابروی خوش و بد و نیم
 دیر از ان آمد که آمده است از ره دور

هم بدانان که در بخت کوه نور رفت
چه پیوست چه میسالی نابخشودست
ز ان حدیثی که شیرازی از ان کتب
بر گرفتند بتایید کشف حجب متین
گوهر او بصفا چون گرد از لود برد
دست بر ترش اگر خصم گوسفار زند
در خیلش همگی علوی و سفلی باشد
چنین شرح حدیث ز باغت اکنون
دور گردون همگی بر روش فرماش
قدح دی نه همین جن و بشر نوشیدند
چون گرفتند بایان نبضت میثاق
خرمتش بین بنادمی که خداوند کریم
بجای آنکه باغ فیه هر کس داند
جبر تیش در اعزاز تبارک نه است
قسم حق بود اظهر شفق تا با حق
گر سیلایان بچیان لک پیل عزم است
خصم را سر مصفت ناله فشار و بکند
نپذیرد و گران آتش فلک زوال
پاک طینت او چون بجهان گردود
بر روضان رسالت داد همچو ناس
چون جود همگی کون ز جودش کردند

کتاب
جبر شدن
مجلس
در خدمت پیل
در باره
کتاب
در خدمت پیل
کتاب
الرسول بلع نازل
ایک

هر چه دیر آمده هم زود بسی فرست
و هم ز مهرش نرزد گردم خرم پیوست
کیست چنان شکار آورفته با گشت
روی دست آنکه خورند ز این لعین
فلک از دست قوی نیچه او بهلو خورد
التهاب ز پی سوختنش ناز زند
خاوش پیر چهل ساله بطفلی باشد
سخن مجلس او همه سبب بکنون
چرخ با ثبات سیاره بلا گردان
که ملک هم بفلاک نه از او پوشیدند
جمله بر عهد و ثوق اند به بند و بوثاق
بصفت یاد نمودست ز روی عظیم
نیست جان پنی است که بنامش خواند
تکلیف و گشت غم و درد هر که گشت
پرسالت محبت به ایت به خلق
در پیش قلزم اعلیت جمع کلمه است
پیشش از روی کیا به به کما عدد
تا غنایم همه ایت و گشت حلال
شد زمین بسجده خاک آصف گشت
گشت مبعوث از ان بر همگی کا کاف
در جهان ختم رسالت بود و دشمن

همه در تحت حکومت زمین تا فلک کش
 کرد و جبریل بنوصیف خدا و اورا شناس
 سپید و فوج کمانت همه مقلوب ع شدند
 عقبه بوس در او نیست فقط سیکائل
 داد ناخوسته از فضل خدا متعال
 و او بر بشکر کفر و رافع مبین
 فضل بر خیل نسل آمده بیشک اورا
 زفت از سلم الافلاک بدون محرارش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش شمشین مظاهر چه عیان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمده
 جوهر پاک بدش نور خدا ستر پاپا
 قاب قوسین مادر که دلا فخر اورا
 قرن و آمده از جمله قرون است
 بهترین مهم ماضیه شد است او
 جزوی فعال سلف محبت سامع نبود
 همسر خیل رسل پیروش از تبعیت
 دشمنان نشود چون زلات کثفت غطاء
 با چنین قلت من کثرت است پی کسیت
 نقش راز نهی حال مگو خواهد بود
 بحر اگر بشود و بر سبکی شد گردد

کرد و اعانت بدم زرم جنود ملکش
 رحمت عالمیان است بود پیش
 چون ز افغانک شایین همه ممنوع شد
 گشت نازل ز فلک در او اسیر فیل
 آن عطا پاکیزه او شد حاصل سبیل
 و بستاند سپهر گفته و غفران پیشین
 رفعت شان ز غنا کف ذکر او را
 اسهات اندی است او از وحش
 قعد او شد و قبول خدا جای قیام
 مردم او همه دنیا چه بود چه رفت
 شرع او مانع هر گونه شرعت آمد
 لاجرم از پی آن نور بود سایه کجا
 لقب و ست حبیب الله و لافخر او را
 دو دمانش بود از جمله قبائل ازهر
 رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او
 جز روی جماع امم حجت قاطع نبود
 برضالت کند امت او جمعیت
 تا طاعت ایشان را نکند و نوازش را
 انما اکثر تجاویم قیامت پی کیست
 چار و انگ اهل بهشت است او و او بود
 و دشمنی غیر ایشان چه سلا گردد

[illegible]

تر تکالیف که بود ستامم ماضیه را
 امر او را همگی خیل ملایک پابند
 قوت را حله بر فوق ملکوت گراست
 در آن لب لباب گویش که صدای بجهت
 در جهان ماه پدایش بکمال آمده است
 حاسد مرتشش کی بجهان نیت فروغ
 هر که ویرست بر دیارش شد از اهل یقین
 اول آن کس که محبت ز لحد بر خیزد
 از بهر قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه فقط از در جزا افسر شافع همه دوست
 هست چنان که گناه گوی لوار الهی است
 بقدر دوست با قدر رفیع آدم
 موسی روح همه ز له ربایش باشند
 چون نیارند به جلالش و باب انجته
 سلسبیل است و چه تسنیم چه آب کوثر
 اینیا جمله کریم اند و سعید و مسعود
 بی وسیت ز همه خیل رسل بر ده سبق
 کرد ادراک اگر دور و اگر نزدیک است
 در جلالش بی خلق تذبذب چه بود
 چه جلالی و چه طفلی و چه شبیه چه شبیه
 هر صفاتی که در دوست کریم است و کریم

آتش زان همه تکلیف گشتند در راه
 صف است شده جفت ملایک است
 حرمت رفعت لا ترفعوا اصوات کراست
 واجب آید بنانه آنکه جوایش بدین
 بی کرامت پی او هر چه حلال آمده است
 گشت کافر و جحیمان هر که دوست دروغ
 که مثل بنیزد بوی المیس عین
 او بود آنکه بی سعی بجهت بر خیزد
 که شفیق است شفیق است شفیق است شفیق
 اول شافع و اول رشفع همه دوست
 که در قوت بازوی لوار الهی است
 اشرف افضل اکرم جریح عالم
 آدم و نوح همه تحت لوایش باشند
 که انا اول من یقرع باب الجنه
 حوض موردی دوست بر در محشر
 جز محمد نه کسی است مقام محمود
 تا وسیله بود او را بقیامت الحق
 ویدگر جایگاه روشن و گرتاریک است
 چون نمانست نمانش که ثواب چه بود
 یکدمی بر تن بکش نشست ز باب
 خلق او را چه خداوند جان اند عظیم

بهترین مکی خلق ندی خلقت
 از صفات خوش و جمله صفها مملو
 کشتی لوح در آن گشت اگر در طوفان
 بر پیراهن شد آتش سوزان گلشن
 موسی از آب ان کرد در سنگ خارا
 ناقه از صخره صمار سدا صلح را
 پنج که ناقه صلح بهمن کرد با و
 باور ابر سلیمان چو سحر کردند
 عیسی از مرده با عجاذ همیکه احیا
 کرسی از پی علت بر صست طیب
 روشن ستارچه ای که علاج عیسی
 اعظم معجزه اش گنج آبی شد
 این چنین گنج بختی گنج آبی بود
 در معارض مکی اهل معاصر مانند
 به کجا بود مثالی بکشت رخسار
 بهر پوست سخن طفل در ایام صنایع
 تافت بر طور یکی برق تجلیاتش
 بش ازین حسیت به عوچی ستار بران
 سنو سایش چو گواهی بر سالت بهر
 بهتیش چو زین تشنگیش تاباند
 از پی حرمت او گرگ در آمد سخن

معنیش خوشتر و خوشتر ز صور با صبرست
 پر بشارت ز قد و شمس همه را با گلو
 سنگ آب در آن گشت چو داد او فرما
 ماند از سوختن نار در دایش امین
 ریخت انگشت و از جو کفش چون دریا
 بین کوبان شتر نشسته در خست خرمای
 لب شتر سخن از رنج و سخن کرد با و
 با در قمار براتی پی او آوردند
 گشت بز فاله مسموم به پیشش گویا
 مسحش از چوب پی بران دانست
 گشته از مسح پیش دیده اعظم بنا
 سر سبز مخزن اعجاز کما پی باشد
 چیست گنج که درین گنج آبی بنود
 از یکی سوره اقصیه فاضل مانند
 ماه بشت کافت بر دهنه زانگشتش
 طفل یک دزد و بر لب سخن حج و دواع
 خرموشی صفا از شیر بر آن آتش
 آهوا آمد سخن را زنده شاد و بزبان
 کافران را به چنان لاله جالت بر
 کوه بگریست که از خوف خدا آب نماند
 کرد و دیدست چو اویج گسی چشم زمین

۹
 از زبان طبعین

کرد از هر سکون امری که چو
 در جادات لبش نه دهنی همچو
 که در عویش سخن کرد با عباد درخت
 شاخ خزان زمین نخل بنیقاد و برست
 سدره و دونه شد از رفت چو خواب آلوده
 چون یک صاع جو او سپهری گرسنه کرد
 قرض امان چو زبانه نمودند طلب
 گو سفندی که بر دهن زرسیده است هنوز
 چند خرماک بگفت که بهارک چسبید
 قلت زاد بایوی چو بشت گرفتار
 شد ز یک کاسه فریادش چو بسی سیر
 قدیمی شیر که آوردی گرسنگان
 کرد هشتاد کس از قرض من حیران
 چون بیاران خود او انداخته باو داد
 خبر فتح که بر مملکت کشید او داد
 ز اهل دوزخ چو پند گشتش مان را
 بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
 رست گفت آنکه قیامت کند آتش
 آن سخنان که بپند و باور سفیان شد
 گفت با عایشه ظاهر و در شک حورا
 صادق آمد بگفتن آنچه مراد او میسر

گزند در لوله در آمد بسببش کوه مرز
 سنگریزه و بگفتن خنده خوانی شب
 آمد و رفت سکو منبت خود باز و بست
 یک شادت بر سالت پی او داد و برست
 سدره را نزلت از حد حساب افزوده
 با جوان و چنین است که آتاب نبرد
 دین بسیار اگر زد یک گوشت و طلب
 شیر و شیز و پاشش چه بود و موز
 در زاد و آن همه تا عهد عمر ماند مرید
 زاد باقی همه را گشت ز تعداد مراد
 شد ز یک بقا آن تنفسه را سیر
 سیر گشتند و بسی سیر ز یک جرعه آن
 که بخور و نه بر آن بار و گر گفته زمان
 بودی آن چار صد اسوار شتر از او
 آتچنان شد که به انسان خبر نغداد
 با چنین غرور و چنین ز سفر و امان را
 بهر عثمان اشارت بشهادت باشد
 تا بر کان تنک چشم نیفتد جنگ
 همه را گفته عیسی آن سلطان شد
 دیدن حال که خالی بد از شک و را
 کیست که از اب و چمن را و چو حجاج میر

آنچه از کشف با هم در تیره داد نوید
 بیشک بدیدم آنچه گفت از شفقت
 آن بشارت بشهادت کتب ثابت شد
 قول او در راه اصحاب باقت گردید
 در جهاد ارچه ز کفایت و اقد سخت
 بهر خود آنچه دعا خواست از اوام زمام
 با حیرتیم آنچه فرمود بتایید گواه
 کی زن بولس از شرم بر بنانیدش
 گر ابو جهم باو قصد کند سوادب
 رسیدش ال عظمی که بگمراه رسوا
 دست و او دش چو ز پوشیدن کینه فراغ
 اعور از دوستی زن نستاند جنت
 دست بر سینه جالد چو بی دفع جنون
 بر ابو طالب اگر خواند دعای صحت
 بونهیک از قدحی چنان تازه دید
 در بزرگی نه بهر خیل نسل برده سبق
 کی کسی را شده حاصل بجان او در بر
 چه جهاد و چه بنات چه با هم چه ملک
 آنکه بدشت باد از می پند اگر سبو
 بر زو لان نمود منتزعتش چون اسط
 پر ز غوغای نیز گیش همه کون و مکان

ماند در خانه و اوم و رفت گشت شنید
 که جو امان قریب است هلاک است
 صادق آمد که عمر اگر دود و ان گشتید
 چون دو کس بر سر یک شمشیر کشت کرد
 امتش بر سر کشتی چو شمان بر سر تخت
 راست آمد که سومی غلبه برین کرد خرام
 آهوی میدرندش مقصد افکند سیاه
 لطف حق چون سنجاب کلکی پوشیدش
 عضه عضوش بر ایند ملاکت غضب
 گردوش خندقی از آتش دوزخ پیدا
 بر بود آن در گرش از سبب مار کلاغ
 او در جنت و هم چشم نهد بی منت
 از دهن بر فکد سگ کچه کودک بران
 رفت بخوریش و رست زرد و دخت
 مانوسا لگیش موسی نگر و سفسید
 که ز افلاک فرارفت مراد را برین
 شد مدی که بدادند بی شاه عرب
 همه گفتند بختش از زمین تا افلاک
 خوار شد خوار بدینا چو دوشش بدو
 قاب تو سین بود منتزل او ادان
 و آنکه صاحب خطری نیت چو او بجان

این بیت از کتب معتبره است
 و در کتب معتبره است

علم نشان فتح
 کتاب از ان تون
 حکایت علی بن
 چو گفتند
 در ان ۱۲
 ای شیخ این سخن
 ۱۶

در شرافت کسی آمده همتای علی
 با تو نشانش بگویم چو پناشی آگاه
 هست عنوان بحیفه پی مومن منش
 خرقه را که میار دز معراج بنه
 هکی حرن لبش را ز کتب معلوم ست
 و اند آنکس که درین راه اولوالالباب
 با علی نیز چنین داشت محبت یعنی
 هم گفتش که ز آشوب جهان نامونی
 حاکم را اگر چه خصوصیت رتبت حق است
 آن تختیست چو از خوش من غیر من
 چون زایا نشد وجود گرفت ستایان
 نایش چون لبین لم تغیر طعمه
 چون غذا از پی کوک جهان شیر بود
 نالش حضرت لذت جان شارب
 چون ز راوی سخا نالش آید در دل
 راحش چون عسل ست آنکه مصفا شد
 داشت محکم چو فی صحت اراض اساس
 کرد جووی بود شخص بود معدومی
 و در جوش بود د آب غذا می نرسد
 مرد با جین بلا مردی در او نیست
 می خزاید بدل مرد جو انروی ما

آنکه در برك لايت شده پريک و لي
رزم من گشت له هم نعلی مولاه
گشت لایذ پی صاحب باطن حش
ادبی پریش آن بود سزاوار علی
نام پاکش بدر خدیرین قوم ست
شهر علم ست نبی و علی آن را باب
که امانه فرمود و علی من
بهر من زانکه تو در منزلت مار دنی
فضل هر چار بتیب خلافت حسین آ
زانکه از آب حیات است بكل شنه
زندگی آمده ایمان بر پی مرده : ان
ورد مان هم کس از همه خوشتر طعمه
شیر تاشیده صبح تابا شیر بود
کو دلیری بدم حرب به عارب را
طفل بیان شود آنگاه بز می کامل
موجب خمی وصحت اعضا باشد
به او گفت خدا فیہ شفاء للناس
بنهم نعمت دنیا وجه دین محرومی
رسدش باد فنا و به بقای رسد
نما که مردی نبود مرد بود و یک چشم
سخری نشانش از چهره : و نه بی

[illegible]

برتر از عرش زمین قدس است که درین
 ایکیه چنانست عظیم از نظر افتاده است
 برتر از عقل کل از روح قدس بالیست
 ایکیه هر ایل ولی را بدرون مایه نیست
 نه همین تابع فرمان تو شد و در سپهر
 تو تیار از درت خاک یکایک نهند
 اشوب رفع تو چنان تیز شافت
 گرم جو شد حجاب تو نور شد بسی
 با مهر روی تو نور شد بودیا خاود
 تاز سیاهی تو بر چرخ رسیدش پرتو
 با براق تاسد نمودند و اندر نور شد
 نور نه با خط شعاعیست فقط در خط تو
 در سفید و سیاه و هر بیس گردیدند
 هر یکی زان بسجود بدار گشت خست گشت
 بی ادبی تو تواند بدست گشت مقیم
 مانده ایم کی گرچه بدیدیم بیس
 مه کنعان ز جمال تو سجاها افکندند
 خبر از حکم تو داد و سلیمان دادند
 کسب بهت ز تو مستقل ماضی کردند
 عرشیان سجد بکف بانگ شنای تو زدند
 از جلال تو فلک کاسه مهر اندازد

زده زانو بر زمین پیش تو جبریل امین
 همچو روان از قدوس شرف داد و ده
 مردم دید که جبریل امین سالیست
 پیش خورشید فخر آن گران سالیست
 سر خود نمود از حکم تو سرودن و مهر
 آبدستیان تو در دست ملک بند بند
 عرش با نفع نشان تو همان باد و نیا
 بر درت بار زداند چو گردان لفظی
 اگر چه براج سمارفت نباشد بمهر
 بر جبین نهنگان شست به پیشت مهر نو
 تا قیامت تو بخود را زساند خورشید
 سر نهادند همه ملک و ملک بر خط تو
 ماه و خورشید ازین حسن نه دور و دین
 کایست هر که بایست بود از اهل شست
 با غزالان حرم شاخ شکستند ز نیم
 در تراندوی شرف چو تو گر آنکس که
 ماه و خورشید پیش تو کلاه افکند
 مرد میدان رنای تو میدان دادند
 یاکان از آن فلک جامه ناری کرد
 قدسیان برقص کنان بر سر پای تو زده
 میخیزد خورشید تو بر سر سینه زده

[illegible]

نازده فوت تو پشت و تا گشت خمید
 انجین حسن را باینده که دادند ترا
 مهر که تو ز خورشید فرو نماندیت
 شب معراج که برگیند اخضر زده
 رفت در راه رعنایت همیش فلک
 کیست در کشور عرقان تو شیرین و
 بهر بخت همه دارند قوامی سنگ
 گل جاوید بهارست مبالغ خورشید
 ای که در جنب طهارت بونیوت درم نفس
 آدم از آرزوی تو بین خلد گشت
 کرد خوادطن خویش به همسایگیت
 کرد رضوان و بین ز تو تدریس خلد
 نوح با آنکه شست افرادان و دیات
 از طغیلت تو خلیل آمده با قلب سلیم
 مدح خوان تو بر لباق فلک میکائیل
 یونس از نوهری گریه پیشت داشت
 موسی از شوق نقای تو که در سر دارد
 بر میان بسته که یوسف کنعان برزم
 لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان
 مایه یقوت بجز تو بیت احسان
 بهر موسی است تجلی بلا بحث و حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل با ششاهی بنهادند ترا
 ز لاکه حسن تو چه عیسی خر و دیانته
 کرسی و عرش بیک کام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لب حبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر روی دو صد مرد و خور زنده
 از تو روشن شده گوی که چرخ خوش
 هست رضوان جنب حور بنایا حوض
 لبوی دار مخمخ ترا قامت برداشت
 دل پر درو پر از آردی و اگیت
 مایه اندوز تدریس تو او دیرس خلد
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پی زبان مبرکت میل
 بهر تو چای بر آورد و نعلیات ثلاث
 بر و دایم با ننگارنی بردارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان برزم
 کن بیان تو کلیم آمده و رقیق لسان
 واد او بوشوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا خبره ثمانین حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل با ششاهی بنهادند ترا
 ز لاکه حسن تو چه عیسی خر و دیانته
 کرسی و عرش بیک کام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لب حبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر روی دو صد مرد و خور زنده
 از تو روشن شده گوی که چرخ خوش
 هست رضوان جنب حور بنایا حوض
 لبوی دار مخمخ ترا قامت برداشت
 دل پر درو پر از آردی و اگیت
 مایه اندوز تدریس تو او دیرس خلد
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پی زبان مبرکت میل
 بهر تو چای بر آورد و نعلیات ثلاث
 بر و دایم با ننگارنی بردارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان برزم
 کن بیان تو کلیم آمده و رقیق لسان
 واد او بوشوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا خبره ثمانین حج

زمره منج به نعت تو چو بلبل چه هزار
 سوزش با نمایند چمن و چه ملک
 فی فقط بر رخ تو ابل عجم راست غیب
 مگر بود ماه و مگر مهر به تنویر تمام
 خلوه کوی تو بهتر بود از بلخ معیم
 در دل ماه هم انگشت تو پیکانی کرد
 گوهرت را بشکستن بنمودند آهنگ
 سست مدوش از یک جام تو سرشتا
 با بلند می رسکاب تو شریا نبود
 با گران سنگی حکمت نبود کوه گران
 پیش تو گنگ صفت اهل زبانان گشتند
 با بلند به چو عودی تو نباشد در شهر
 سحر و قدرت به بود تو همان باشد پس
 اینجا قنادیست همه غلبه بود بود
 از جلالت بگر چشم بود برق زبون
 که تو با قوت لبست را بکشائی به سخن
 مهر را بر دیپاسه تو برده خوانند
 چون از غیر گلی حق میداد ولدت ما
 رنگ نیز از پی او آمده صباغ فلک
 خای طامات خطایی و طای حسین
 طاق ابروی تو محراب در کعبه دل

این کلام
 در وصف
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 است
 و در
 بیان
 عظمت
 او
 است

رخت کشی و بر پاک تو چه پاک چه سواد
 یکشب ز کن یارت بکند ترک فلک
 شد بجان شیفه روی تو خاتون عز
 هست در پا چرخ تو کمر بسته ز شام
 جلوه پای تو خوشتر بود از دست
 اگر گهر را در دندان تو دندان الی کرد
 آنکه بودند ز سنگین ملی خویش در
 زیر جاق تو بهر دور زبردستها
 برق خاکست چو برق تو سبک نبود
 همچو خشم تو سبک مغز نباشد بجان
 زمر چون محرم بسی سخت کمانان گشتند
 سخت چا وید و چو خشم تو نباشد در
 و این سر سرت تو انگشت بهر تاسوس
 و آنکه سر و انداز حکم تو مردود بود
 در جهان جلوه نورت از سار برق فزون
 در مقابل شورش سنگ شیو سنگین
 بدر باروی کوه پیچ بدو کرده مانده
 صفت الله بود دین تو در ملت ما
 آور و بر دیان ز براس تو ملک
 در دندان تو دندان سین حسین
 روی تو کعبه مقصود پی کعبه گل

از
 این
 کلام

اندرین دور بد آلوده اند و چون
کام از دست برده اند چون طوفان
که به سرکش صفت گشته و گاه در بران
برود از رویه در شان نوم در پانوشتم
چون در دل رزقباد و گریبان اندیشم
گشت از دل با جمله چربان دارند
مگر گیشان که در کار چربان شیر اند
از لبین ننه گران روز شایان کارند
ابلهان که مطلب جانم آسایند
نیکو ان شرب نیکو نه نیکو میدان
برود گوش صدانامه در هوشان را
چشم از گریه خونین شد چون جگر پز
از غم و دهر بدانگونه دل مسکین خست
لاجرم غایه اعجاز رقم کرد بیان
به به احوال صحیح که تحقیق رسید
با هم مل و لاش حسن عقیقه تارد
وانکه رو یافت در توفیق خدا برتر
گر چاین مر تعلق بهدایت دارد
چون خدا گفت که قرآن بر تو مست
شوند آنهم چون گوش مناکیر سر

آنکه ساسا سکه در دستش بر می خرد
عالم بوجوئی است ازین بوجوئی
در پریشان نیستی ای که بود و نیکوئی
آنوقت بیند دل این قوم نه کار و نه نیکوئی
کو درین کار جهان و خلایق اندیشیم
اگر گشتان زمان شود دریدن دانه
سبب بختی است که بر سر می گیرند
می نیانند و گرنه بزبان بردارند
کی ز بر بخوری باطن بشیر با آیند
جان لب لب ده از خون بشوید گشتان
که خاموش کن خاک خاموشان را
کانه درین روز مه رفته باشد بخواب
که رشت دل با نه خوش نیست
که شده در دنیا ^{بختی در دوزخ}
تا کی حال خوش حضرت محمد دم جهان
تا که از در حق دولت توفیق رسید
بدرد او دل کند آنسوئی که در دل دارد
نه بر نه اندیشه خولان زرد و او را دگر
مر کسی است مفید آنکه سعادت دارد
را در مردان همه را بر سر راه راست
اولین است بگویند اساطیر همه

فکر و منقبت سلطان المتحقیین حضرت محمد دوم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سجده شریف الحق و الملة و الدین احمد محی منیری قدس سره

در همه اهل طریقت بود که او را کبریا
همسرش گوید با جنات و جهاد کبریا
چون بگردون شرفش است ابدال سازند
بر هوا نازده همیشه نگاهش شبنون
تا چهل سال بصیر او بکشتباران ماند
جذب به عشق بدو آنگونه گرفتش دامن
باسوی الله که از خاطر او محو شد
پیش او عزت و جلال همیشه معدوم
خواهش نیکو برین راهش راه نبود
بود بیزار هم از منزلت دنیا و
که چه نیست آینه و جمله خوارق حاصل
اهل تکلیف در احوال طریقت خوانند
کلماتش که در اسرار و قالیق حکایت
در رموزات حقیقت که بیانش شایسته
که به بنی چه کاتیب چه مفوظ شریف
در ره معرفتش است تصانیف بسی
همه اسرار تصوف همه توحید خواص
از تصانیف بی هفده صد شصت است کتاب
سر توحید و دین همه مظهر است که در فیت
قول بن عربی قول امام جمعه

مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا
کس نشد در یکی شان عجیبش همسر
مهر را در کنش گریست باز از نماند
با سواد اندر درون چو نه کرده بر دل
کس ندانست کجا بهشت لاش سانه
که دلش خاص بی یاقاق آمد مسکن
چلشنه گیر هم از سکر هم از صبح شده
حال دنیا و بعدا شایسته کن معلوم
هیچ مقصود دل و جانش جز الله نبود
فانزع از وسوسه مصلحت دنیا و
داشت از کشف کرامات تبری در فل
مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند
در حقایق به راه حلاله هم فعاله است
ساکنان را بسکون و عرفان کانی است
جمله در عشق و محبت کلمات طبع
کما یقدر رعیت دین علم ترالیف
همه عرفان و حقایق همه راه انخلاص
همگی کو نوی لا اله الا الله و لا اله الا الله
هنر ظلمت که بود که نور از وی نیست
قول عطار و محمد که غزالی بهشت

سما یا یا سر رضا عشق زاده ان زان
سما بیارند در ایام رضا عشق بیکروز
خفته در عهد در آنجا خانه لعل گشته
هر که از سبیل چون زهره سیران
طفل را دید که در عهد خواب ناز
پیر مردیست شسته سبیلش
بر سرش مرویه بندانست و گیسو مراند
دید پنهان ز نظر در نظرش پنهان شد
مادرش دید چون آن پیر دلش بهشت خورد
کرد این قصه چو پیش پدر خود اظهار
از بزرگه چنین طفل بتو باد نوید
که جبه تو بود بر همه اودا دانه
اینک آمد بر من خضر و سبب کرد عیب
گو بدختر که جبه را نگذار دهنها
پدر را و او بود شهاب بگبوت
بود در گانش زده شسته به پیرانه سر
هر صبا می که در چشانش نه به بکشاو
بنخ هر که تخمین نکشافت و
جد فاسد چو صلاحتش این گونه بود
جد او هم که تربت با نیکه ست شبیه
در پی علم و عمل شد بلوغی چو رسید

بیک و صفا که دنیا بود بهاس حسن
مادرش گشت به سبایه چو رونق افروز
بگوشانی آن طفل کس را نکشافت
بیم تنهایی او بود و هر اسان آمد
در صدر است و آرام بر دلش با است
بهمچو سر چشمه حیوان نفس شیرینش
که بایست که آن عهد هسته ضبانه
صفت آب بقا از گذشت پنهان شد
دین حکایت بخضر پدر خویش برود
پدرش گفت که ز نهانه ترسی ز نهانه
خضر بود دست که گهواره همی جنبانید
پاسانیش همی کرد بحکم داوود
بیک در خانه خالی نبود به آسب
زانکه هر خانه خالی ست پر از افتها
که برگشته مکاشف از ملک تا ملک
بود معدوم و لیکن به هیالون اثر
گویش دید به حقیق میخه بکشاو
گشته از هر متش بدالی و یا اودا
آن کرامت به نبیه بنو و چون بنود
آن امام ست که خوانند در تاج فقیه
تازه مایه دلشافت چو نور خورشید

هر کلمات که در دین شود از علم حصول
 شد تحصیل چو قانع نشد عالی در بجا
 اشرف الدین که تلمیذ نکوشد علمش
 پرز آوازه استاد می و بود آفاق
 همه منقاد و مطیع چون خواص و عوام
 گیمیا داشت ولی با همه انواع پست
 نه تیسیر و نه تیسیر بد طوبی داشت
 از انقیاد همه عالم که می داشت هر س
 که تیسیر مسخر همگی ملک و سپاه
 هم ازین ترس را گرد زده بی نصبت
 بنیست زده توانم در انشای سفر
 چون رالطف ملاقات بهم حاصل شد
 خواست از پی تحقیق شود هم صحبت
 بر رضای پدر و مادر خود همراه شد
 یک یا نه همه هم ز پدر و مادر نکند داشت
 مانند چاند گوی در شرف خدمت او
 خواست استاد که عالم و گرش آموزد
 گفت با که هر هست همین علم پسند
 پس ازین مشغله در خدمت او را مد
 در دمای نیکه بسر برد به تحصیل اشخب
 بدیکه از مصلحت بی زورش شد طاعت

که در حال همه معقول بود و با منقول
 آنکه از طفلی خود بود سراپا بر کات
 اندران حد بر علم علم شد طاعتش
 که بشاگردیش از عجز جبین بود آفاق
 همه در بند غلامش چه شاه و چه غلام
 بسیار داشت ولی با همه منافع که هست
 بلکه در جمله کلمات پیر بیفاد داشت
 در دل بادشبه دست ز آمد و سو اس
 تا بنا شد که یکبار بگیرد از شاه
 که چو مدعی رفود از دست چه جوید طاعت
 شب انجا بر زبان پی آرام سپرد
 بر و خود همه در پیش شرف مایل شد
 کین محقق بود و الیه زاری محبت
 در پی علم بهار و زو که و بیکه شد
 کرد تحقیق همه شبهه طاعت نکند داشت
 تا علم گشت ز رفیض و اثر محبت او
 بهش بره کی از علم و گرانند زرد
 که زیر علم مرا هست همین علم پسند
 باز و بهج اسد خسرو خا و را آمد
 شده بودش مرضی علی ز آن آب و هوا
 که پیشگان همه گفتند علا حش محبت

در نه آن مهت تجرید که او داشت بدل
 کس بدید به جان فدیت ظاهر او
 داشت تو امه بی دختر کی حور زاده
 که نه گشت بان گوهر عفت بغرض
 که از آن زوجه در یک سپر آمد بوجود
 طفل گشت بجا شرف الدین دانید
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار می پس ازین چون است از غم فسر
 راوی نیز روایت دیگری کرد درین
 اینکه چون در شرف خدمت بود تو امه
 کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل
 کرد مثل استاد اشارت بکلیح دختر
 فرط شوقی که می داشت تحصیل علوم
 تا زبانی که رفتار مرض گردیده
 چون به تحصیل امانه علاجی میشد
 کام ناکام خود آن دخترش استاد بزرگ
 که ازو خالق دورانش عطا کرد سپهر
 بود او را به همه عمر چون سن زنده من
 احمد آنکو بخواهی بود ز اهل خبر
 بعد ازین وقت سفر بست سپهر ملی
 شد بدلی بی بی ایل دلال را دریا

در نه آن مهت تجرید
 کس بدید به جان فدیت
 داشت تو امه بی دختر
 که نه گشت بان گوهر
 که از آن زوجه در یک
 طفل گشت بجا شرف
 تا بهر جا که خواهم
 بشمار می پس ازین
 راوی نیز روایت
 اینکه چون در شرف
 کرد از جمله تحصیل
 کرد مثل استاد
 فرط شوقی که می
 تا زبانی که رفتار
 چون به تحصیل
 کام ناکام خود
 که ازو خالق دور
 بود او را به همه
 احمد آنکو بخواهی
 بعد ازین وقت
 شد بدلی بی بی

از ره زهد به تزویج گشتی مائل
 که می جست شرف از نسب ظاهر او
 که تزویج می کنی دیک دیده بد او
 تا که کرد در تن پاک در دفع مرض
 طفل را آمد تسلیم بهادر فرمود
 تا توانید ازین بند مرابریابند
 زین جهانی پراز اندوه چو عفتا بروم
 که در آغاز جوانی شرف الدینیت بهر
 با خبر بود حکایت دیگری کرد درین
 آنکه دوست در آن عهد یک علامه
 در پی گم شدگان کرد چراغی حاصل
 دخت تو امه که داوش ز عنایت داد
 رویه جمید چو گردید رضایش مفهوم
 هم از انکار خریدار مرض گردیده
 جز نکاح آن زود امانه علاجی میشد
 داد پیوندش اگر دش و داماد بزرگ
 نسل و ماندگیتی چو درخشان خاور
 مادرش را بسپر دست جگر بند من
 این روایت به پسندید ز اخبار دیگر
 باوه در جام طلب نه در سبوی دبی
 چون به چار و هم گشت کتان بافت

چ

سر بلند ز رویش نصیای روی نجیب
 اینها گشتند آنرا در محبت و محبت
 کام بر کام به تبعیت احمد زنده است
 در عین هم از یک صف مشاط است
 حیرت نماید و در دین و دنیا
 خضر قصه که امروز خمید ثانی است
 او بهر شسته بجو لاله معراج سری
 سرش انداخته در عالم بالا شور
 تیغ برق به خارق عادات زده
 هست ز دوی ز دوی نخبه است
 خویش کرده فنا پیر اولیس قرنی
 بشیر از ترش گرچه آگه مستند
 گشت مستور از ان در همه عالم چو اوس
 خا صگان را که بلا یغرم غیری خواند
 آنکه پوشیده درین خلق شده باشند
 سلاک ز دویسه پاک کردار و سلوک
 در همه مسلک تجدید که آگه گشته است
 آخر از گفتن و تصدیق است گردش
 برگ تنول بر آن گوشه دستار است
 برگ یخ زده و باو طلی مسافت یکدو
 چون بنزد یک در خواست او نوا آمد
 انفعال بدل از کار خودش شده حاصل

مشغول از عرقش را بجای بوی نجیب
 شمرد به اللش آمد به سوسا
 هر قدم بر قدم پاک محمد زلفت
 از سوی اندکش آنگونه که نمی خواست
 صفت عارف بسطام در صفت
 بر سرش صحبت کلاه سری تاج سری
 است معرفت در او صفت کی سوره
 کفش نابر سرین گشت و کرامت ده
 مستعد صدق بود منزل او عند ملک
 جا گرفته لقباً همچو اویس قرنی
 لیکن از رایحه میشتش ملائک تنند
 که نشد دوخته در جبه پاکش بر ملائک
 مگر ملائک بودند از سر فتنش حیران ماند
 همه مستورین تخت قبایم بشنند
 تا بگشسته بصلون شمس فرغش و نو
 سرش فقر او اتم بود اندک گشته است
 بهر رفتن بدر خواجه اشارت کردش
 شد روان برگ چو برگ سفارش و بدست
 هم از نجاش درون قصه را دست میکشد
 دلش از دشت و از هم بغیرا و آمد
 متحیر شد و اندیشه گر فتنش در دل

پہلے اسے
بیں لکھی ہوئے
دوسرے میں خیر از
تو کتب کے پڑھو
ان کی داد و ست
سکتے بلکہ
یہاں ہم حاضر

گفت من بر در سلطان شایخ رفتم
 هیچ جا و امن من شعله دشت گرفت
 تا درین محبت که خنوم بر دهن می آید
 برگ بودش بهر چن نظر آید شایخ
 نظر خواجه چو افتاد بر دلش فرمود
 در دهن برگ و بر تار تو برگستان
 بنی ارباب را نظر راهبه چشم کم
 برگ را از دهن انداخت پیشش حال
 باو بزانوی تسلیم و ارادت کرد
 خواجه از لطفت که دستش بی بیعت گرفت
 داد و دوست بلا خواست ابا ز نامه
 نامه را که پادشاه بی بیعت در حال
 داشت در خدمت و عرض یکا ل
 شب راحت بریاضات نیاورده بود
 هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار
 نگذشت زان همه اسرار نیا موقت ایم
 خواجه فرمود بان شاه عقیقه لاشی
 از پی پرورش فیض نبوت گیرد
 در پیرانست یرین راه ولایت کار
 یافت هر کس که فیضان نبوت تعلیم
 هر چه پدید شد بخیمه خود نیک ستاع

هم به بسیار سی ابوان مشایخ رفتم
 نفس من پیش کس از غمخیز دشت گرفت
 می ندانم که چه از پرده بر دهن می آید
 در دو چشمش بفرود به خبر آمد شایخ
 که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
 می نشانیست بر نیسان سخن آید بزبان
 و آنکه انیمه گفتار که من هم چشم
 گشت دشت زده دید چو آن بهر حال
 در دل شایخ از آن حسن عقیقت کرد
 بیعت کامله حسب ارادت برگرفت
 داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
 داشت نهشته سخن و پیشتر از چندین سال
 که بفرموده قوم من بچه آتین عامل
 خدمت بار که قدسیه ناکرده هنوز
 دهن روشها که نهادند بزرگان کبار
 هم از تعلیم شما بهره نیند و خست ایم
 کاین رنم یافت بفرمان سازد پیش
 ناز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
 اندرین کار خوشوارش اندیشه دارد
 نتواند تلمش و صفت نماید تر قیم
 کرد او را پس تلقین بهر دیش و دایع

پس فرمود چنین خوابه آن راه فرود
 یک دو منزل سوی مشرق پدید آمد
 از هر آنکس که برسد جز این حال یافت
 بر دلش گرچه بسی صدمه جانگاه گذشت
 او پس چند چو نزد یک بهیسا آمد
 حالت وجهش گشت عجب آگاه و آس
 خویش را دل شده در پیشه بسیار انداخت
 بر دشواری و ذوق درون باورش
 شور و شیش گر حافظش در شغف
 دیده دریا گم و خست بلبس غم
 کس ازین حال ندانست نه است چه شد
 هم را نشسته بسیار تفحص کردند
 فی الحالش خبری نی ز سرش اتر
 خرقه و ثوبه و دستار و اجازت نامه
 هر چه بود آن همه تسلیم باد کردند
 همه گشتند چو از یافتن او مایوس
 سخن از بخت و از بهمت اوی را زدند
 تمام پیران که ازان سگشتند بچو
 حال ایشان که هر تذکره بر چیدیم

فایده حسن احوال
 و ظاهر عداوت
 و دست بستاری
 گوید بعد از آنکه
 بهیست و بکشتند
 باز و بیارفتند
 قاریش نشاند
 دوران بختش را

بشنوی درده اگر حال دگر باز کرد
 خبر را تم مطلوب بطلب آمد
 خوابه در گلشن فی مقصد صدف یافت
 حسب فرموده آن در هر دین باور
 بود سودا زده عشق صبحر آمد
 شد چو مجنون به حشاش طیوران باور
 آه و فریاد و فغان تا شریا انداخت
 بی خبر از همه غوغای جهان این مجنون
 کز زبان شرف این مطلع پر شود بگفت
 دانند زین کار دل خویش بدر یافتم
 به پیش فتوالست نه است چه شد
 در بیابان بجزیدند و تحسین کردند
 باز گشتند بصد رنج یکبارگی
 حال آن جمله شرک چه نویسد خامه
 غم مفقودی او خویش و برادر کردند
 همه سودمند گشت دست ز عزت خویش
 شجره او بی لکین و هر می خواندند
 همه در سلسله نظم کشیدیم چو
 چون ثبات آینه در بحر مل بخیتم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

بحسب الدین فردوسی قدس الشکر

یا رب بار محبت آن ساکن درون من
 بود آن شیخ امام همه اهل عرفان
 همه سراسر طریقت بنگاهش کشوف
 بود سر حلقه تجرید و اهل تحسید
 مجمع اهل صفاسر و مردان خدا
 پایتختش از عرش و در کرسی فائق
 و اصل حضرت و کامل بصفا صوفی
 ز درون و ز بیرون راه شریعت رفته
 سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته
 گشته مخصوص تشریف عبودیت خاص
 یافته آیت رحمت ز عطا های کریم
 نه از همین رحمت عام خدا خوانده سبق
 فی سبق برده فقط در شرف علمنا
 هر شراط که بنادند پی پیش روی
 بر گزیده مگر او شیوه گناهیها
 شین شین چه بچشم آمده شین شهرت
 الا جرم کم شدنش کرد چو عنقا مشهور
 کرد و خورشید چو با اینهمه انوار ظهور
 به یک سج و دوروزی چو بانه پنهان

که در انصب شیخی و هدی گشت نصیب
 ملخ اندر ره عرفان هدی ایقان
 همه نوار حقیقت بنگاهش کشوف
 بود سر دفتر تفرید و اهل تحسید
 مرجع اهل هدی به سر عرفان خدا
 طلبش است صفات صمدیت لائق
 کرده ملی گام ریاضت در جات صوفی
 و ز شریعت ره باریک طریقت رفته
 کاشف سر خفی قال و مقالش گشته
 گام نو سابر ریاضت صدق خلاص
 قابل رشد دهد بیت ز عطا های کریم
 بل ز رحمت که بود مایه عنایت حق
 بلکه او خوانده معانی زلدنا علما
 در طریقت حقیقت همه درو مخفی
 کین بود شیوه بگزیده علامیها
 پر پر از کشته ز کین شهرت
 همه معجوه شد از شهرت نامش معجور
 عالم از تابش آن نور که یزداد دور
 همه از شوق تناسخ بچوید نشان

<p>او ییامی صفتش تحت بقائی شانش پرورش یافته از آب زلال چون صحبت او بغل و غش زردان شیر شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم نامه را که باو داد وی اذروئی حال صدره از انشایدان شده ز اهل معنی یک یوسف چو احوال نکویش ستود هست از راه نسب هم اسیر شیخ نعمت مادرش که جهان گوی بزرگی برست گفت آن عارف چون میفرستد نظام که به پیشانی او هست درخشان نوری دل من رفت چو از رفتن آن شاه یقین</p>	<p>نه فلک پیشتر از چرخ فلک بود اش صفت خضر و مسیحا همه معنی بهر جان دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر گشت از دوازل مقصود یک چشم زدن صفت خور که معیوق رساند ششم داشت نبشته بخود پیش ازین چندین سال یک زمان هست که نبشت قادی معنی دان گشت آن پیغمبر و سعادت می مشهور که بلا و طلب حق بودش ذات عباد و خیر بالغمید اسیر خرد دست اند آن عهد که نو بود بدلهش مقام که بهر بی فکر دزان بزرگی شوری سالش آمد بر قمر ساکن فرودس برین</p>
---	---

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین جواب

رکن الدین فردوسی قدس الله سره

<p>یار با از درستان رکن که شدید کین شد بلند از پیش عزت و شان فرودس آنقدر خدایتش برودسوی را کمال همگی پیشه و کردار مجبان جانش</p>	<p>آنکه شد بجا دماوی بی این جمله زین دوزم زایش شد آبا و جهان فرودس که از آن فوق علی العرش کشاد و پرور همگی شیوه شطار مجبان جانش</p>
---	--

ساکه بود و چون به منزل رسید
 در گنج فاش بهیمل طریقت نمودند
 ماند از کوشش صحبت بخش به سال
 داده بود و نذر دیش در آغوش پدر
 گشت در بارگاه پاک چو او محرم زار
 غبطه در دل عرفا را ز کشف و کارش
 دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور
 این کرامت بدیم شرح بزرگیش چو کم
 نه رقمها ذکر امارت کرامش زده اند
 اینقدر ناکه نمی داند از باب عقول
 محرمی را که بیه محرمی درگاه است
 اگر این فضل نبود یحق رکن الدین
 خجسته و کبروی دل ضیاء گفتند
 گشت از فضل خداوند چو او فردوس
 دانند امر و زمرسانند اگر ت جنت عدن
 بود از اینجا که بهی خواه امم شاه عر
 یعنی امر و بدل اهل فردوس شود
 دید چون عروق قابل فردوس را
 پیرانش همه در گلشن فردوس روند
 خواجهر را از پی تربیت مشغولی است
 بنده است لبش بهیمل توصیف

جز طمی کرده و شیش لب اهل است
 دین و ایمانش بهیمل حقیقت دانست
 تا که در تربیت پسر بر آید بحال
 در آن نشست اولیعت اهل دلان و صمیم
 شیخ او را پی ارشاد و هر می کرد مجاز
 سر و باز از همه گرم و لای باز ارش
 شد و لش از بهیمل کشف و کرامات نفور
 چرخ از باغک بزرگیش عتاب به عجم
 که به فردوس برین سکه بنامش زده اند
 کاین چنین حسن لقب بکنند از غرض دل
 این نشانیش بود و کانتضیل است
 سهروردی بهیمل کشف و کرامات نکین
 یا که شطار طریق ایشان گفتند
 گشتم از این طبعش من و تو فردوس
 ناید البته بحیث و لطرت جنت عدن
 گفت فردوس کینه اند در غفار طلب
 تا به فردا تکیه و اصل فردوس شود
 داد حسن لقب منزل فردوس او را
 آرمی این شتر یا تکه در تو کس روند
 لغز کند و یک بار یک معایش چو موت
 تا که در رشت از آن شغل بگرد و رشتید

گفت متغولی طالعک بود یاد و دام دانه که آن یاد باشد مجرد و اصوات دانه زین یاد و اموشی از اغیار بود و است که کیف صمد را همه ذاکر باشد تا کنه محمودل خود بصفتا بچون لیک آن چیز که اورا نوندیده باشد او چنان در دل آشفته تو جلوه کند نکته گویمت اینک که بگفتند بمن چون نوتادم ازین غلبه بر دل و دم این کی نکته پی تربیت و شغل بهیست	به نشاط و به ملال و به معبود به قیام کین بهیست فرا موشی حق را آفات وین بود کار که او محو درین کار بود و آنچه گفتیم آن باین دطا هر بهیست سما بهینی تو دوران آئینه همچون بچون نه که لذت دید از چشمیده باشد چون بصحن دل نازیده تو جلوه کند گوهر معنی داسر از بختند بمن کردم از حسن خود آشفته همه عالم را چون ثبات از بدیار طلب یا کسیست
--	---

ذکر و منقبت سلطان اکاملین حضرت نوح اب
بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یار بار رحمت آن بدر که دوشت کمال بدر بود دست و بدر سما عر فان طال بان ره حق را بخت امیرش راه استقامت هر که کرد درین راه تعلیم هم محقق بهیست مسئله دین بودست صحت پاک بسی اهل طلیق دریت لیکن از تربیت از عارف باختری شست بود عالم معلوم و بعبادت راسخ	بنوال و بخصال و بجلال و بحال شمس بود دست و شمس روح ایقان او هم آسان حقائق زمارت آگاه در سلوکش هر که راه رضا و سلیم هم در اسرار حقیقت نه سلاطین بودست وزیری بجا بصند و ق طلب گوهریت در خلایق هم از ان در علم خویش ترا بود کامل مجاهد و بریانت راسخ
--	--

زان بکارند کرامت بزمین ایشان
پس قفسی پشت بگردند بر دو طاعت
حکمت است که بفرستد خالق گردند
قسم دیگر هم ازین زمره صدیقانند
که شود کشف بلخ دل شان و یقین
هر حجابیکه بود از دل شان بردارند
بی نیازند ز هر کشف کرامت ایشان
باشد این فرقه ثانی ز فریق اول
حاصل جمله عبادت چو قلم کرد و طائر
خواهند بدست بود دست بزرگه کامل
که استقامت طلبند آنند در راه طلب
دلشان کرد هم از میل کرامات تهی
چو گیان را که چنین ستو باشد راجست
چون کرامت بود از شبانه بکرامت
بازید آنکه بود بجز کرامت کیم کشف
در راه افتاد بر ویش قضا را گذر
خواست بچاره کند دره از آن عبور
بود آن بجز نشستی و سفایین خالص
تا که از حجب دران بجهت گشت پدید
شد گریزان که ازین جزوم من عاش
کین بکار است که کردند بفرعون ذلیل

ساز یادت شود از کشف یقین ایشان
نشان بپای نفس و هوایک است
چو بکرم بکار است ز مولف گردند
هر سیر راه هدی و دوس و عرفانند
که از ان کشف شود آئینه شان بخون
هر چه جز دوست ز آب گل شان بردند
که رفتند همه راه سلامت ایشان
در همه قوت اولیبت اتم و اکمل
به که اینک بسز مطلب خود آیم باز
خلق را که در همین داعیه تحصیل
که همین است ازین بد و در ضعیف
جای شان کرد ز سجاده طاعت
کفر را نیز در دل شان باجست
بر کوازه بیت داور نگارند نگاه
آنکه در محدب پروردگار نشستم کشف
که نمیدید دران بحر و ساحل شرع
که عبورش ز راه آب روان بود ضرر
همچو ویرانه که باشد ز دفاغی خلع
کو میان ترمی آب سحر خشک می
جز بکشتن نمک نم گاه عبور دریا
خشک کردند بر آب رود و دریل

محال نیست گردی بکرامت مغرب
 آنکه از خدمت او بهره دانی
 یافتند از اثر صحبت پاکش و نمود
 در استقامت شده شان راه گرفت
 حکم کردند همه در پیشی را
 و آنکه در کشف و کرامات بدیدند
 باز بر قفله خویش آدمی مسج لبند
 راهی بلکه بود بجم با عور لقب
 چار صد معتقدانش بود در پرواز
 استقامت چو از دست خداوند ریغ
 نیست ازین توطئه تحقیر کرامت مقصود
 بآن چند از تقریر من اینک است
 همانانی نبود کشف و کرامت چیزیست
 که ز شایسته کرامت در مقامات قبول
 در حقیقت اگر این کار نبود می نیکو
 معجزات بی و جنس کرامات میست
 به که با اهل کرامات ملاست نمکنی
 هم درین سلسله بی اهل کرامت باشند
 اینقدر هست ولی فرق بر اهل شعور
 شد تبعیت شان بهر ولی نیز مباح
 غرض نیست از احوال بزرگان و محول

که با کشته ازین کشف کرامات نمود
 گوی سبقت ز همه باطنی ظاهر برودند
 استقامت بقنا و طلب و ذکر اگر
 بهر شواری و سختی حقیقت آسان
 نگریستند همه عاقبت اندیشی را
 بر سر معتقد خویش بماندند و ارم
 که کرامت نه ضرورت بکرم برسد
 بود هر جنس کشف و کرامات دواب
 کرده در دوازه هر خرق فلک بر کوبار
 کرد ازو آن همگی کشف و کرامات گنج
 تا کرامت کتم از ذات بزرگان منقود
 که کرامت بود اندر معنی خیره و شست
 تا ندانی نبود غارق عادت چرخ
 خرق عادت نهادند علامات قبول
 انبیا را شدی میل بسویش بکرم
 و کرامات کرامت یقین آن بیگم
 مقبله ناسته تحقیر کرامت نمکنی
 اهل کشف و لطو غارق عادت باشند
 کما بنیادتی غارق عادت امور
 یک پیروز دل ازو لبلا ح و روح
 که نگردد ز کسی کشف و کرامت منقول

می نشاید که نواب چشم کم آن را نگری
ز آنکه کردند خود را کشت و کرا تا گری
بخت و دنا را کرامت همه پنداشتند
ای بسیار غرق که از جانب حق می خیزد
حضرت ابو الحسن سی ادا و ادا ز من
گفت خواهم بدل ای بار خدا از تو مرا
بالفش گفت بخورشید حقیقت مانی
خواجده میداشت بسی حال رفیعی بسباع
گیره اذاعیه در بار گشت خاک دند
شسته بود آنکه میداشت درین کار انکار
رفت در گوشه و نشست زیر شمشیر
خواجده آن نغمه چو گرفت بدل و قساع
ذوق آن نغمه چنان دل بی ننگ آمد
از سر خویش آرد و چو دستار زد
این چنین ذوق بود صاحب تاثیر را
بود راه و روش او در مشایخ نعمت از
گرچه در هند هم ارباب یا خدمت بودند
بود رشک هم و خلد برین نازل قبول
لیکن او بود ز شطار عجمان خدا
با تو گوئیم که مینای طریق شطار
حزان که نوتوانی شان قبل تو آید

یا بهنجیر تو احوال و میان را نگری
لشمر دند کرامت سپید شود و سناوین
که کرامت زمینان خود همه برداشته اند
گرچه او را بدل اندوه و قلق می خیزد
نمود مشوق شدی از بخشش وقت سخن
آنکه پوشیده مرا کن بصبا و بیداد
همچو خورشید تو پوشیده شدن آتشی
نما بولی بصری داشت درین کار نزاع
نغمه و گلشن قانون شش آهنگ دند
چنگ را که در چو منکر زمر امیر شمار
شکر بزم دنا را استی طبع محمود
آنکه برخاست از آن بزم که خیر بقاع
ریش در دست گرفت بصر چنگ آمد
بر سر چنگ نهاد و ز طرب قصه نمود
نغمه یا سمن و گل نبود و سیر را
کس برین هند با نیست نیاید اناناز
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند
هم از فضل خدا کرده مقصود وصول
کار و بارش همی کار عجمان خدا
هست بر موت ارادی ز تاجی ابرار
مرا ه شان از همی راه بیکسو آمد

سازانند ای افسد بسیار
 پیشتر گام نخستین بر جان نهاده
 جان و جان را همه در راه طلب باز
 شیرین چو درین بادیه رو باو شود
 شیر مردان که درین راه بنادند
 اندرین راه بجز صاحب فی الغایت
 مستمندان مراد و در جات اندوگر
 آند و دند کریم اند که امت چه کنند
 در حق شان چو کرامات نه کرم آمد
 اندر آداب مع مسکه دانان و گران
 کفر با کافورین با همه اوید آید

نگی طالع باشند بسیار
 پس از نیکار قدم در راه مردان نهاده
 بلکه جان را همه در راه طلب باز
 به سری آید ازین راه که اگر او شود
 به سر دین و جان همه در کرم عدم
 غیر صدیق درین وادی پنهان نیست
 نامزدان زمر او و ثمرات اندوگر
 بهرامت شده شالیه سلامت چه کنند
 لا یخافون من اللومنه لایم آمد
 زانش عشق و لی سوخته جانان و گران
 فوره در و خود اندر دل عطار دانه

اندرین راه و جان اندرین راه
 اندرین راه و جان اندرین راه

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت نجوای سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که پیدا
 هم بزم علما عالم ربانی بود
 در ره صدق و درع بود امام دوران
 اندرین راه برا فلک ریاضت بسیار
 روش مو تلو اش از قبل نه تلو بود
 بی نظیر آمده در عصر خود آن شیخ زمین
 طلب آنکه درین راه حقایق کردند

ذو الفقار شرف ناز و خدمت علی
 هم بزم عرفا عارف سبجانی بود
 داشت معرفت احوال سینه بجان
 اندرین بادیه سیار طهر و بی مثلاً
 چون طهر طهر با یک از دلو بود
 کا عموش سخن کرده اراکین کس
 در حقائق هم اندر عمل و قایل کردند

داشت اسرار تصوف همه در نظم بیان
دقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
گفت با وی که کتابست یک یک است
بست یک قطعه را شمار خوش او یار
چون چهره خری رخ مجسم بپناه باو
تا یافتیم دلم خبر از ملک نیم شب
بختیار آنکه بدلی شده قطب قطاب
بنیشتیم بستی کی نسیمه لغو و جمیل
کردان پیر خوش نقل که فرمود چنین
گفت روزی برسند بر خواجه حسین
هم بر او شیخ شیوخ از پی دیدن آمد
سخنی رفت که صادق صحبت که بود
خواجده فرمود که صادق بودن مرغ خوش
بعد از این گفت من صانع سخن شمع شمع
گفت آنگاه درین مرتبه صدق رسند
همه در هوش چنان شوق صیدش از سر
هم ندانند که الما که رسید این در کجاست
باز از آغاز سخن کرد و اجل شد از
که اگر زار کشندش بنیان و شیر
شعله بالینش دشت آتش سوزان تیر
او از آن شعله که دارد بر دهنش

در این
در این
در این

اصفای که بخیل نمود نورشان
الناسی بی تصنیف کی نظر کتاب
در تصوف بکار اسرار خدا یک یک است
که این سخن کند خواندن او دل شادوم
در دل اگر بود هوس ملک مجرم
صد ملک نیمه روز بیک جو نیمه
آنکه بکشود برایش ز مبارق ابواب
عارفان را که سوسی راه پست دلیل
در یکی مجلس پیر نور سعادت آیین
حضرت خواجہ اجل شیخ زان سید الدین
کاین سخنهای لطیف شنیدند
و اندرین صدق سزاوار صدق که بود
چون بلا رسدش او کند از طوع قبول
که دو اندر بغیر فرمود سجده در آب
صد هزار بار بر سرش بخورد و شست و زدند
دل صادق نشود از الما شمع شمع
یعنی از شوق بلار شمار و که بکاست
گفت صادق صحبت بود آن محرم از
یا بسوزند در آتش که نار و سحر
شود از سوز تنگی جان و تنش خاکستر
داستاناش که در شوق بود و کم زنده



آخرین نوبت سیف را اندر رده صد
گفت صادق بود آنکو بدش سرالیه
بر رخ او نشو و پنج اثر آن پیدا
خواجگ گفته سخن سیف که نزدیکتر
که در آثار چنین دیده ام و دارم یا
حسن و رایحه و مالک و دینار و شقیق
همه در صدق و محبت شخصی می گفتند
نوبت را بعد بصریه چو در صدق رسید
گفت صادق بر ده دوستی آنزد بود
همو زلفت ویدار فراموش کند
باز فرموده را نیز برین اقرار است
هم نشسته است چنین شیخ نصیر محمود
آنکه تذکیر می گفت ابرفا کلمه سیف
بود سوراخ در آن سقفت قریب منبر
تا گمان که از آن سقفت به سوراخ
سامعان را چو سوراخ فرو شد نظری
خواجگ پرسید چو حال است بگفتند بکاخ
با همه صبر و سکون با همه بے ترسی نشیما
مارانجا که سوراخ بدیدن آمد
آمد آنکه که پس از او عطف فردا در منبر
این حکایت که رقم میکنم از او صافش

صافان را که هم او شاه بود هم شه صدق
در شهودش کند از خویش فراموش همه
بود آنگونه که بود دست بجا مان شیدا
در ده صدق حق نیست که او با جبر است
سکاین زمان این سخنش در آگاهم بود
نشسته بودند یک جا یکی اهل طریق
در نشانی صدقت سخن می گفتند
کرد آن راه در صدق و در صدق پیش
که ز حوادث بدش چون الم و درد بود
در شهودات بیکبار فراموش کند
که سخنان سخن نیست و همین مختار است
اندر آن شیر مجالس که نگارش فرمود
مجلس فر که شد گرم چو خوشی بیست
که بود زیر نشینند و سوراخ زبر
کفر کرد و بردن آمد و استاد بکاخ
از ده خوشی ها در یک دروگر
بهست کار که بران آمدند تا سوراخ
گفت اخلاق که هرگز ندیده ام تشریش
اینهمه ذکر نه از ایشان آید
مار در رفت سوراخ و نهان شد ز نظر
و فوائد بنشیند است هم از او صافش

اندر آن جای که اخلاق بد و عادات شر
 باشد اخلاق چنین مرده در ایشان را
 بود شاهی که بخواند و را تا آن
 بود این شاه که با سیف محبت میشد
 بادشاهی پس کشتن دگری را دادند
 بود شاهی دگری آنکه جای این شست
 ساعی دست پروانه از نادان
 در درون دوشی از سیف خصومت سکا
 شد متروپ و با و همچو خری در خرگاه
 ملک میخواست اگر بر تو مقتدرانه
 سیف را باید تیانک میان برگیری
 از آنکه تبدیل ملک از بسش میگرد
 سخن ساعی نادان به نادان چو شنید
 البته گفت بروم تو برای این کار
 بود از اینجا که دی از اردلش ناخواه
 خفتش شوی چو مقتدر بدل ساعی او
 از جفا گرفته دستار بگردن کردش
 آنروز سیف بد آنسان بد شاه رسید
 فرشته شاه را ندیدم که برویش افتاد
 که چو داند بدو چشم چه نموده او را
 شاه در حال فرو آمده از تخت شمی

که تاج است
 بنشیند
 آید
 یک خدا

قصه سیف در اثبات پنج پرورد
 خلق با اهل خصومت چه بود ایشان را
 که بغوغاش بکشتند ره نادان
 با خلوص لی خویش مودت میشد
 کم شدند آدمیان ملک خری را دادند
 در بروی حسد ساعی و غلام نسبت
 تا همه قدر شناسند چه شدند آن
 که گویند زندمار پاسبان راست
 شد محل سخن او را بلک گفت ابدا
 هم به اندیش زید و خواهی تو در ماند
 تا بود سلطنت و ملک تو از سرگیری
 جمله تحویل دو کوک از بسش میگرد
 کرد اندیشه ز تبدیل شاهی رسید
 که بدید بار مهر گونه که دانیش بسیار
 رفتم ای دورا بر و پیش سلیمان
 زان خصومت که بدل شستند را
 هم بی سزنی و بی ادبی آوردش
 که در او دید هر آنکه ز درون آه کشید
 روزه از هیبت او درین مویش افتاد
 طوقه العین که از خویش بودند او را
 گشت آماده پی خدمت او همچو خری

کارش بود کمی گریه کمی گریه دیدن
اشتباه بر سر او پیش پا و پیش
که ازین گونه بدان مسئله ندادم خوان
قصه کوتاه چه شبهه خواست از خود روا
شاه که بر ده خود خواست تلانی از
روز فردا پیشان بخت از کرده پیش
دست و پالست و فرستاد بر ساعی را
گفت فرمان من نیست که ساعی و نه
هم ازین مسئله و البذل من یکم است
کین بستی را تو بد انسان که توانیش
شیخ با خردید من حال چه ساعی را دید
باز کردش بر سر مهر من باز گلو
بند ما را همه بکشاد و دست پیش
جای خویش آن برهنه تن پوشانید
گفت همراه من ساعی و گیریا
پی تندرستی بر شد و مهر اش بود
رفت باک اسر من بر خود چاک و پست
من آهنا که من بی او بیا کردند
آنها که بجای من بد می کار کردند
همه را بخانه بست چنین شیخ نظام
در بخانه نشینیم یکدیگر بودی بود

پاش که بر سر خود بردن و گریه دیدن
عذر ما خواست هم از خدمت و ادب
در من از تو بجز عفو نداد و در مان
با کشت و بسختی نه خود آمد باز
هم بین حیل طلب کرد معافی از
بزدل تشبیه ترس و مصیبت پیش
کرد از خشم من با بگلو ساعی را
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
زان فرستادم او را که مرادم نیست
وین را تو بر گوئی که دانش کش
اشک از دیده بر احوال اش با دید
کرد صالح بکی صلح آن عریده جو
واد از آن رحمت و عطا به تشنه آبش
هم خورایند طعام آب هم نوشانید
با من امروز بر ابر تو به تندرستی
نی به تحقیر که با عزت و با جانشین
پیش حضار همین شعر فرمود سخت
جز نکوئی نگفتم گر چه بد بیا کردند
گردست و بد بخت نکوئی نگفتم
که از وساکت بخت بجهان یا نظام
غرق در دلم و جوهر و سرمه و لاک بود

ز محبت اندیشش درون طائفه پریش
 نه هنوز از نسیم دلش بیارامید شد
 هر سرشام ز آرا که آن کوک را
 بر درختی که بنزدیکی آن بود بند
 سپس آنرا هر روز خانه خود می رفتند
 پاسباشش بگرداند گلهباسب
 تا بجای که در محبس مقفل کردند
 شب در آید سرشاخ درختش دیدند
 چون بسی پیچ کشیدند ز جور پریشان
 طفل در بارگاه حضرت سیف آوردند
 صورت حال که بودست نمودند همه
 شیخ زمود و راه امر سپردند بفر
 پس لطفت و گرم خوشنشین آن پیر شاد
 کرد و تلقینش اگر بار دیگر برآورند
 دست او و شیخ از پی بیعت و اوم
 دین کلاهت که بدادم نشان بنامی
 هم بگوی که من از شیخ کلاه یافته ام
 بعد از آنش که بکاشان خود آوردند
 حسب معمول رسیدند چو آن طایفه را
 هم کلاهی که از ویافت بایشان نمود
 همه گفتند هم بر سر آن شاخ درخت

کرد و با نغمه مضطرب دل برایش
 دل خوششان که بفر داشت بر جانند
 می ربودند چو مرغان شکا که به
 می نشاندند بشانمی همه پریشان ترند
 طفل بر شاخ و بکاشان خود می رفتند
 غمزده را به نشانند به پنهانها
 بسته هر گونه بر آئینار و مدخل کردند
 میوه رنج از آن طفل بدامن چیدند
 همه با سینه سوزان و درون بریان
 بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
 سر پریش ز راه عجز لبودند همه
 تا سر کوک رنجور ستودند بفر
 بر سر کوک غم دیده کلاهی بنهاد
 اینقدر گفتن توانی آنگاه است بند
 بین که مخلوق شد من تن بارت و اوم
 تا بیا بنده ز مخلوق شدن آگاهی
 در سریش من از این اسطوره تمام
 طفل خود را بسراخانه خود آوردند
 گفت مخلوق من از شیخ شد تمام
 گفت اکنون سر تخلم تو اندر بود
 طفل را بدو بر شیخ که امی بدخت

این گفتند و بر قند ارکان متلخ چو باد
 همدار آنجا نبشته است یکی نقل عجیب
 خسته بود دست بشی حضرت سعد حموی
 کش نمودند ز بیداری باطن در خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از اینجا که سه ماهه ره داشت
 سیف با هم نمودند که ای مرد نکو
 المغرض سعد چو آن قطع منازل فرود
 ماند از خانقاه سیف سه منزل باقی
 خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام
 تو سه منزل که بماندست بکن استقبال
 اندر آن کم که پیامش سیف سیف
 گفت او مرد فضول است نه بیندار
 ده که با رحمت حق سعد هبا بخا پیوست
 از بسی تذکره ما در لفظ آمد مارا
 مست از جام طلب بجایا کیزه صفات
 دید چون سیف تحقیق پس تکمیل علوم
 یافت در دول و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در خواجه خلوت نشاند
 شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد
 خواجه انگشت مبارک بدر خلوت و

نماندش بستم پیش این پس تاشاد
 که مبادا کسی طالب دید از نصیب
 مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
 شهر باختر بر وصیف زبان را در یاب
 تماشاشن بر و عطرز بوی خنجر
 همت طی مسافت بدل که دست
 می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو
 و آن سه ماهه و شوار از اینجا پیود
 که سوی سیف خبر داد و از دستاش
 که بشوقت ره سه ماهه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو غم می ایجا
 دیدن سعد باین قرب نفهمید نصیب
 کوشش سعد نماید بنظر بد مارا
 بهر لطف حرم او و اگر احرام نه بست
 سیف و سعد حموی اندر مرید کبرای
 کرد او را رتبه احوال چنین در نجات
 ماسوا باطل و همید چو دنیا سعدوم
 بود بر چرخ هدایه به ثریا آمد
 در دل سیف بسی گوهر اسرار فشانند
 از بعین دوش خمسم بخلوت آمد
 در خمشن جام را و است بسو بخلوت و

داد آواز سوس سیف که ای سیف بکن
منم آشفته مرا بچ سزاوار بود
منم عاشق مرا غم ساز و آریست
دست بگرفت کزین خلوت خود بیرون
هر دو آنان صواب و بری از راه خطا
رسم و آیین مریدیش بجا آوریدند
خواجده نجم در آن شب که با خود داشت
گفت بالذات مشغولم شغل مشب
هم بودم بشی ترک ریاضت بکنید
رفت در خلوت و یاران پوشتودند
حسب فرمودن کبریا شب خود تا سحر
سیفین از در حق یافت چنان توفیقی
بر در خلوتش آن دلو و سبو بر سر داشت
قامت از خوش از آن قامت بود و دل
سیف را دید چنین کار و افتاده است
خواجده از خلق که میانه بسی بر آشفست
ما گفتیم که باشید بلذات حضور
خویشتن را تو چرا در محن انداخت
گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
کامش صاحب تو مشغول بلذات باشند
پس کدورت نبود دل محنت تر ازین

ای ز تو بمن عشاق هر فردین
تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
تو معشوقی ترا با غم چه کار است
در بنجاره در دو خوش باشم هدایت تو
وقتی از خیل مریدانش بر فتنه خطا
از پی پی کینیزی ز خطا آوردند
طاعت زمره اصحابش کرد معنا
نمایند بودای ریاضت مرکب
رو با سودگی و کج فراغت بکنید
بر سر سبزه ریاضت بغض و ندمه
جمله اصحاب با رام بیدند بر
آمد و کرد و پیر از آب بزرگ ابریقی
تا ز نایکه سحر با نگ موزن بیداشت
از پی غسل ز خلوت که سپردن
بر سر ابریق پر از آب پیار استاده است
از سر مهر که میبشت بسیف الدین گفت
بسر آرید مرا مشب نبشاط و بسره
خنگ راه ریاضت تو چراخت
اندرین باب چنین با همه با فرمودید
اهل محنت همه به روش مست باشند
که شوم بر در محذورم زمان خاک نشین

خواهم فرمود که شما ان بر کاتب دوند
 روز آنکه سلاطین بعد موسی که
 باز گشتن محمد بن کرد و زبیر بن جراح
 کرده ام پذیرنی شیخ سندی چالاک
 زنان که مرا که برین خاکه دیرینست
 قدم خویش کنی برنج ز لطف لب یار
 داشت برار روی شاهنا میندول
 بر در خانه آمد به همه عز و وقار
 در بود از گفت مشق تو من شوریده غنا
 داشت در دو چشمه گاه خردیش گام
 خواهم فرمود که میدیش ای بخت بلند
 داشتش عرضه ندانم مگر از شاه شود
 بودم اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
 پیش ازین داد بشارت بر روی منند
 حکمت سرکشی اسب بود فرمایش
 بر درین که بودست ز اهل اسرار
 گفت با خادمی آن بادشاه شورده
 حسب و ده چو او داد لباسلستان
 شهنش آمد بر راه و گفت آگه ا
 گفت من خواستم از دایمیده صدای
 گفت با که سینه نام ده وستان

مر ترا باد بشارت ز من ای بخت بلند
 که چو بهرام به فیروزی بر فست خلک
 بدست شیخ جهان بعد دیارت و زحمت
 که زمین تند بیک سبت بعد از فکر
 التماس من مشتاق بعد عجز اینست
 تا بدست خودت ای یک بنایم سوار
 التماسی که نمودش برضا کرد و بکار
 شاه یگرفت کالیش شد قماش و سوار
 تویی کرد و خون بعد از پیش چنان
 در کالیش دید او چه شایسته گام
 حکمت سرکشی و و به خردنی منند
 گفت از شاه بزرگ است دم ایاد بود
 در یکی شب که فرمود که از جرئت گام
 اینکه فرمود سلاطین بر کاتب دوند
 که بجز راه فرست نرد و فرمایش
 سیاهی آمده و خواسته سده صد و سیار
 که سده نان بر کف نایم دم خواهند بده
 نان ز خادم سده و از دروازه ران
 بر در سیف چو رفتی چه عطا کرد ترا
 این سده نان و کوشش نیکو شیر بسیار
 عوض این همه دنیا بده هر سده عذر

سینه غلام ۱۲

نان بدو داد و دستش بر زدن پیکر
 مشتری گفت بایع چو او اگر کن
 آن سکه نالش که بیایه سکه صد
 روزی آمد چو بگوئد که او مرده
 گفت میداشتم ای شیخ ازین پیش بود
 بدی هست که پیدا شده نقصان زد
 گفت در مال قوت چو رسد مومن را
 باشد این نامه بجهت ایانش نسل
 نقل کرد دست بلفظ شاه گنج مشرک
 آنکه راحت بود از بهر قلوب غار
 سیف را رسم چنین بود لیا لی یام
 بستر خویش در افکندی و در خواب
 حاضر آنجا چه امام و چه مؤذن بود
 چون فراغت نبود ز نماز خشن
 تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار
 در تنقه مگر آنکه سخن نیند
 هر کسی را نبود طاقت بیدار نشی
 یا بود آنکه بخلطیدی ازین حسن حال
 هم بلفظ نموده است دم شیخ فرید
 گفت یحرمه به بخارا ز سفر رسیدم
 پانصد بیت شان و عیادت پیر بود

بود چون آبله ز مردم بسیار گرفت
 رایگان اینهمه بفرستی ای خواجه
 بود و اینهمه زان که تو گفت اسرار
 که بدل داشت و نقصان خسارت از دی
 که ز تلفت بود و مصلحت بر از نقصان
 هم صحیح چو بخرید و او را در ضمیمه درو
 یا شود درین اوز حجت در دست پیدا
 که بلا بدیه مومن بود از رب جلیل
 یعنی آفاق کرامات فرید بر سر
 و آنکه تریاق پی زهر عیوب عارف
 چون را دست بیدار او فراغت از شراب
 باز برخاستی و اهدم اصحاب شد
 طاعتی را که بر او بود او را فرمود
 تا سحرگاه برستی زینا ز خفتن
 کار او بود همین در دو دعا تا هزار
 نوم را بین عشاقین که هست و او
 بحق اوست در انجام زکات طلب
 تا که آرد زحل طاعت فکری بعمل
 که ز کار او و انگشتش فرودس خرد
 سیف را با بهنگی فرزندگی دیدم
 مخزن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پانی یارانش جماعت خانه
 سر بر تسلیم من بنده کسین آردم
 در او فرمان بیشین من شستم بر او
 که لطف بر بار که بر من کردی
 گفتی از کشف که این کو که کینه خصما
 عالمی خرقه پیمان مریدیش بدوش
 یک گلی سیم بود در او بر دوش
 حسد را شاد و فرمود مرا پوشیدم
 چند تار و زنجار که ایشان بودم
 خدمت و محبت پاکیزه که دریافتم
 گفت خورشید که هر روز بر آور و علم
 بلکه زین پیش بران خلق جهان خود کرد
 و آن را بیک طعاش نبیدی در مطبخ
 و آن گیسو ز کس از جو دماند و محروم
 از بر خویش بخور اهنده عطا فرمود
 هم بلفظ بسیار و در فرید عالم
 اینکه شاه مغلان بود خدا بنده نام
 چون کشادند ز گنجینه افشاں ابواب
 شیخ را جبهه سیرست تو گوئی در بر
 بر سر تخت تجلی به همه جا و جلال
 پیشه است مر آن سپهره حقانی

داشت خود را بکشیدیم در آن کاشانه
 ادب که ارادت بزمین آوردم
 دست برینید بید عز به لبستم بر او
 و لم از پر تو خود دادی امین کردی
 بینم از چشم که تا عرش کشاید بر او
 عالمی حلقه فرمان رشید شین گنجش
 بسوی صحن بنیداشت مرا گفت پوش
 و آنچه ارشاد و بر نمود بر آن کوشیدم
 که ملازم بدر آن شد و ایشان بودم
 ای بسا فیض که از فیض نظر یافته ام
 ده حدیث مر و یک نامه گشتند بهم
 که جهان گرسنگان بر سر خوان خود کردند
 و آنچه بختند به صرف شدی در مطبخ
 گر کسی آمدی از شیخ ستانده مقوم
 حاجت خلق بهر گونه رود از خود
 نقد از سیف که بودت رشید عالم
 دین و آئینش همه کفر و بری از اسلام
 وید شاه مغلان سیف زبان از خوا
 هم نامه که ز حضرت مراد است لبهر
 آنچه وارند ز عرفان خدا اهل کمال
 جبر نیلی است ز سر تا بقدم لایقانی

که بگویم سر شمع از لایم

میکند قول شهادت در کرم تلقینم
 زان سعادت که ازین بن برانام مرا
 من هم از غیب شایع سلمانم
 شد سلمان زین ای شهادت و شهادت
 صبحم شاه نعل پیش اراکین آید
 جلوه کردند زار شادوی اسلام دول
 یک عریضه شرف خدمت او کرد درون
 که فلان شب چنین طایفه خوابت و شج
 میکند عرض خود قول شهادت مارا
 هر مسلمان شده ام و جیب مودن او
 ما و ارکان و حرم طایفه سلمان شده ایم
 این مان نیت خالص نیت دارم
 بگو که با خلق بجار و داریا چنین
 هم بنارند ز مادر دل خود ترش اس
 در دل خویش ما عوده بر اجاند نه
 این ندانند که من آمده ام از پی
 حاش آنکه که گیریم بجار از سیف
 چون خدا بنده بزرگ بجار کبر سید
 چون خود آمده از اسب فتح خال
 شج بنده ام زبست و تو با این سوار
 باز گردی چه چندی بیچ در تپا بشکر

میکند عرض باین رسولان و من
 میکند بچرخ دجوت اسلام مرا
 که زمین خود من صاحب بیان شد ام
 هم بخیل که کفرش خنده را و دیگر
 لشکرش بی آموختن دین آمد
 جلوه گشتند بطامات و جت و مشغول
 با جرایم که بر دفت رقم کرده در ان
 مادی مابوی راه ثواب ده شج
 می نماید ز کرم راه سعادت مارا
 سر من لاج پذیرست پیا سودن او
 لشکر خویش من خدم جلوه سلمانم
 میرسم بر در و سامان امارت دارم
 نسقیرند باین عید کین از ره کین
 هم نمایند بخی سینه خود از و در اس
 زخت و کالاکه بیا ریم به یزید است
 این ندانند پی بجنگ نمودم آهنگ
 بگو که بایم مگر راه خدا را از سیف
 در دل خلق بسبب دشت از گشت
 شج ترا و خبر آمدن خود در حال
 خویش باین شج را باین
 که براه طلب سید نشاید لشکر

باتنی چند خدا بنده در آمد در شهر
چون به نزدیک در خانه شیخ رسید
خدمت خواجہ کو خواجہ رساندند
خواجہ فرمود بخادم بهر نان خانه درون
و آن عمامه که مصحح سر طاق بیار
عرضه دادند میان جناب پاکت
حاجه نیست که تبدیل کند جائیداد
من خدایت بخشنه چاه و جلال و کبریا
گفت خرنده این چاه بخوابم دیدم
ز آن آن چاه دیدم فرامی گویم
ما مر آن خواب که دیدم بنده را
حقا که یک در است بدل افزاید
الغرض حبت خدا بنده چو در خدمت شیخ
تحت دیار چو نقد در ایا آورد
گفت چون دید آن چو بنده دستار
لذت خواب که میداشت بیاوش آمد
عطر گیسو که هنوزش بر دوش جاگرفت
عالم خواب که او یافته در بیدار
شد به نجدید مسلمان و مسلمانی یافت
شیخ تعظیم و رادشت بحسن خلق
آنچه تلقین او خواست چو تعلیم نمود

تا فیض شرف خدمت او را بدید
هر کسی آمدن لشکرش از دورید
اینگت میرسد آن طالب بیان بدید
جبهه سبز من از حرمه بیاد در بیرون
تا بپوشیم و بندیم عبا و دستار
که خدا بنده ز منی بود از افلاک
کو در این بارگاه آمد چو عقیدت اندیش
که چنین جامه دشوینت بدینت نه بست
حلیه باجه دوستا به بدل بپوشید
میکنم زینت و ستار و عبا می پوشم
که مر آن خواب که دیدیم بودی کم و کاست
کز بی در و این راه چنین می باید
باتنی چند سوار آمد در حضرت شیخ
که و جامه و دستار و عبا یا آورد
که هنوز نیم در آن خواب نخت بیدار
که بیداری از آن خواب زیاده آمد
خواب زان حذر از خواب یکجا کرد
عالم آنرا نتوان یافت بزور دراک
دیش بودست ازین پیش سلیمانی یافت
ز هر کفرش که بدل بود همه شد فریاد
بسوم روز ز کاشانه و دامنش فرمود

در بیان صفت امام عارف

در بیان صفت کرامت زین العالی یافت

تا بسته در دو بر داشت ز خود بگردان
 پس روزی از باگانش خورشید پست
 می رسید نزد پسر که سپاه و لشکر
 در گرفتند پسر از باگانش گشتن
 هم بسته است که خرنبده در می گفتند
 چون مسلمان شد و گرفت از دهه سودا
 شیخ محمود که دزد بود و جمع گشت علم
 شاهی از قوم غل بود و رافید و نام
 بود و موسوم بخرنده بکیتی سپهرش
 دید و خواب شبه نوشی از شبها
 چون حوالی بخارا شد خرنده که بود
 خورشید با حرم و با پسر فروش
 تا بیا موند از دوشیده دین و سلام
 خواجه را ز آمدن شاه چو داد خند
 اینکه خرنده است اکنون بر آمده است
 خواجه فرمود که خرنده بگوئید او را
 چون دین دار فاعل است او ماند و
 خرم را دید که میگویدش ای سبب بیا
 از پس خواب بر آن هفته چو تکیه نمود
 گفت در جمیع که فرمود مرا پیر سحاب
 در یکایم اینک که همه با پویند

از حوالی خورشید پسر که سپاه و لشکر
 جانب جنگ خورشید خدا بنده پست
 بقدر بوس و زیارت چه شبانکه چو
 باز گشتند بسوی وطن خورشید
 هم باین نام برود و بقضای گفتند
 شیخ الاسلام خدا بنده و را و خطاب
 این حکایت که رقم یافت چنین کردیم
 که سیر کرده باین بود ان آیام
 که شد او شاه بجایش پس گ پیرش
 پیش سیف آمده و گشت مسلمان گویا
 لشکر خورشید بن قصد یار و درود
 خدمت شیخ درآمد برین بوسش
 خورشید را تا شمار از فلان غلام
 که بجایه و ششم و شصت و فرد و شکر
 بهر پا بوس برین بار گشت آمده است
 بهتر است آنکه خدا بنده بگوئید شما
 شد و دولت دید از رخ پیر نصیب
 شده بسیار تو در دل من شوق لقا
 حاضران را همی ذکر فراقش فرمود
 که ازین دار مصیبت بسوی من بشتاب
 هم بنزدی آن بود فاقش گویا

<p> بیت است شیر کج مشرور در مملو شسته بودند دران نیم همه بیاش ششم در پنج جلد پیش ببالین می بست عزم رفتن در حلت چو پنج بایش کرد صوف پوشی ز درش آمد و پیشش بر زمین رکوع ارادت زره عجب نهاد بوی پیر این محبوب زان سب چو یا بود جان داد و گوهر آن سب جان و هر آن منزلی عاشق خور یا یارب عاشقان در سر کوی تو جانان بد در بخار بودش از پس حلت درگاه </p>	<p> کافران شکر شاد و صفا جان محلو هر که بودند دران شهر شمع به شالیش اسک می بخت دل خود ببلدین می بست ختم قرآن نبود و دیگر آغازش کرد بودش از باغ جهان سب تر قناریست سبب ریخت که شید لبین الدین بوی از سبب دلت و سوی زردش نیست صفت روح از این شزل آسب جان کس در انزلیت پاک نسج هرگز کافرانجا ملک الموت بخت هرگز سبب حلت او شش صد شش پنجاه </p>
--	---

و کرم و منقبت سلطان لاکا بر حضرت شجاع حکیم المله و الکریم
کبریٰ قدس الله سره العزیز

<p> یارب از حرمت آن پیر کبیر فاق احمد ابن عمر صوفی و در دین کبر بود در جلاله شایخ زکرام و در عظام در ره زهد و ریاضت در جالتش ملک است همست او همه مائل به بلند می و سلو در سلوک آن روش تزکیه بنیاد نهاد داشت آن شان بدیعی بر موز توحید </p>	<p> بحم رخنده تر از انجم این سبج طلاق بوالجانش لقب از احمد مرسل زیبا صوفیان در حرم محفل او جمع دوام در حقیقت همه را قبله و هم قبله نامست روش او همه من قبل تو تو مودت که سرچ است با یصال حق از روی شاد جز انحصار می خویش نشیندست و نید </p>
--	---

راه گشت که در امش قرین تربیت است
 اندرین راه چو اواد صدیکما بنود
 بود بر جلا کلمات و عمارت قفا
 که چنین نوت تاثیر لفظ داشت جز او
 هم ولی نیز در سبک بهمال عرفان
 دید که گزافک بهش کلی و کجول شدند
 قابل از خاک رسا و دل نا قابلها
 فقی اندر ره توحید و حقائق اسرار
 که در مصیبت کتب با حقیقت طلبی
 از غزلیات توحید نمودست رسم
 مجسمه لبا زبانی است بحالات همه
 آنکه در فهم تو نماید سیک از ابلانش
 در محیطی گفت. ه ام ز ورق
 نتوان ز ورق از محیط شناخت
 آب شد ز ورق در سیر آسود
 بحقیقت بسین که اصل بود
 کفر و ایمان دسنت و بدعت
 حق پرستی و ما و من گشتن
 ما و حق لفظ احق است بسم
 حد یا بحکم عن مقاتله هر

فرد و در تیریز است در ویت است
 کس چو او در دین سرور علیا بنود
 عشق فاذا است بجانب شری آرد
 که پس حامی انگشت دلی در همه
 در جانش شد ملی زون کمال زلف
 دیده اهل نظر از همه قبول شدند
 بر ده شتی غریقان بلب ساحلها
 به بیانی که بیع است به پیش ابرار
 نیز در یاری هم بربان حسیه
 که دل اهل حقیقت بشود از ان محرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد و در فهم برون شمه از او اش
 قطعه که دو عالم در دست است غرق
 نه وجود محیط از نه و ورق
 معنی نیست مشکل و مفلس
 نشود و مختلف هیچ نسق
 اصطلاحیست و میان فرق
 راه گم کرده نه همه احق
 چون زما بگذری چه ماند حق
 قد اصاب العروق منك حق

غزل

زانکه هست تیریزی همه احوال
 زانکه هست تیریزی همه احوال

کام شده

<p>کلمه شد در خود نهانم تا کیم یابم آدمی نامم و لیکن آدمی در این در چنین حیرت که منم چه کیم ما نامم دیوانه ام اندر تو اتم یابم گاه رنده گاه زاهد گاه هست که خوش قطره در دریا در گشت در قطره در یکی شب هم هزاران کوه و صحرای عاشقم معشوق ششم سالک و پیر و مد سرده دل یازده ام یازده بی حسرت آه ازین واکه حیرت آه ازین در کار بی نشانی بشد نشان کج زبانی نشانی دوستانم کج خوار می میجو استون</p>	<p>تا ابرم عقلم سیاهم جان گویا معنی با صدمم آسم سستی آتشم خاکم سیم در پست سیم سیم نه بر حایم بی جا سیم یابم یابم یابم یابم آقام سیم سیم سیم سیم سیم یابم سیم یابم یابم راسم تار صلیبم سیم سیم نوزد فلک سیم هر دوش نشانی کشتیم در یابم یابم یابم بی نشان بی زبان گویا والد و دد دوش حیران سیم</p>
---	---

غزل

<p>بشوق اندر گرفتارم نه شام نه دیوانه نه بی اویم نه با دهم نه خاشاکم نه چون فرماد مسکنم نه چون دیر نه از علوی خبر دارم نه از سفلی نه از خجبت تناسی نه از دفع تبر نه در کج منابا تم نه در کوی خراب بیاران هم جانم خراب از عالم چه آتش گر چه چاهم نه لایم نه ازین</p>	<p>نه دل دارم نه دل دارم نه جان دارم نه یابم نه میجویم نه در کویم نه در خانه نه چون و سیم نه از سیم نه چون نه پروا وطن سیم گر دارم نه اینجا هست ازین خوشتر بود جایی بسیم خلاف عقل ما نام کشیده وطن بیرون شو از من و از مادر ای یار چه آب از این کن باکم گفتم سر نماند</p>
--	--

الکاهی بخم که خواهی مسلم باد انامی
 هست لقی که آن خواب بود بجا آوردی
 همدان خشت کن بود امام راز س
 محله ساخت خلیفه براس طابا
 نیز بود دست در آن بزم نکوش شهاب
 فخر الیک در آن بزم نکر دست دعا
 فخر از پی چو نیند نیمه بنگامه بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش شهاب
 چون درآمد بدرون کرد لعل در بر
 فارغند ار چه در دهکامشایخ ز فضل
 چون خلیفه مرگانی دلش شد آگاه
 کرد اشارت بکسو فخر خلیفه چو بدست
 منفصل گشت دل فخر از این کار و س
 خواست تا در کند منفعل از اخویش
 تا پس از بخت سائل در الزام او را
 اولین کرد سوالات هم از شیخ نشیون
 تا بدان فوقیت مرتبه او دادند
 در دل خویش شوق نهادم ازین کار که کرد
 شیخ هر سه بار داد جواب بے ثانی
 اندران رشک هم از خواب سوخته نمود
 او بگل گفت چو از تره در دشتانیم

سوی حضرت شایسته ای قدم بردارم و شایسته
 پیش ابدال امام محمد اذناور سید
 که کسی را باطویش نبود ابناء س
 کاندان کرد مشایخ همه را دست دعا
 آنکه اندر ره دین داشت همه را صواب
 ماند در بحث یخیز و سنجید و فقر
 کرد از خویش بی رفتن آن مغل غم
 ما مناظر بشایخ شود و دهم مناظر
 آنکه بود دست در افرام نکست در پی
 باطن شیخ ازین بی ادبی گشت مایل
 جاه رازی صفت کوه شدش چون کوه
 فخر خواست از اینجا و دیگر جایست
 حبست از این و سوسه کاری که کند منفعل
 بهر دفعش بی بحث درآمد پیش
 کشد از سلسله خاص سوی عام او را
 شیخ در چشم خلیفه چو جمید داشت در سوخ
 از سر انجام جوابش چو بخود در ماند
 شیخ برایش می ندیشه کند تا سر هر دو
 مناظر او شد اما ز غبار شش صاف
 آب در یک کف کم مایه بچسته پیچود
 دل و دین بانه در پیروی ایشانیم

خیز اگر نه محبت جوابی گویم
 پیش اما چه بود فرق میان حق و
 ظاهر از در تعزیر باد هیچ گفت
 کرد آن دینا و عقی بر حق شاطر
 چون ندانست که یک یکه از آن محو شد
 کرده از خواب اگر خیز قاضی جواب
 خواجہ فرمود جواب تو بگویم به تمام
 از دلش که در آموش همه علم که داشت
 خود بنیشت که اندیشه بدل میکردم
 منفعل گشت از در و بے معده
 خواجہ فرمود برو شاد و بحال خود باش
 بلکه از پیش در اعلم بے گشت زیاد
 تحت عرش آنکه سلوئی بزبان آورد
 کرد این قصه تم نوشته توصیف چنین
 که بوقتی بیک بزم بیک باب بودند
 هم در آن بزم درآمد چو امام رازی
 در درون از می پند که چو پر پشت سپهر
 گفت یا شیخ کاین مردم مای که بود
 خواجہ فرمود که شیخ در جهان خواجہ
 خدمت خواجہ به پر سید امام رازی
 خواجہ فرمود که در دست مرا کشف ظلام

راه پستی و بلندی بر این بود
 همه دانند را نیز چو او پیوسته گو
 یک آنکه نظری کرد بیاطن پیشت
 محو یک نیمه اش از علم زلوع خاطر
 هر چه میداشت بدل باد همه سوخت
 دین ندانست در حق طلب نیست جواب
 نظری کرد و گز از سوی باطن پیام
 آتچنان خویشتن از یاد چو عالم پند
 که ناز حرف نه جایز گیس بر خوردم
 کا و کرد دست گیس پیش کس معذرت
 که از آن علم بدر رفته بیاد بر جاش
 فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیا
 فوق عرش از پس این میان آورد
 که در کشور تو حید بود زیر نگین
 خواجہ نجم و شهاب آنکه در کعب بودند
 خواست در جلوه با ناکینه بازی
 بخیط آمد و بنیشت میان هر دو
 با چنین تبه هم زانوی ساهی که بود
 نجم دین مست که هست از طغیان کبر
 چون شناسی تو مدار که بآن تار
 دارد اتیکه ز حق آمد و غیبی است بنام

هست آن خار و دشتایان بزی طبعیت
 میخیزد ل خود از سخن گشت تمام
 رفت در خانه او گشت چو محفل بر خاست
 التماس از پس این که چون بدین ریت
 خواهد فرمود که حاصل شود این طبعیت
 باز گفت که تو از گفتن از این بزرگ هم
 گفت یکسال بگفتا که از این هم کم کن
 هر چه با من کنی ارشاد بجا آورم من
 خواهد گفتا بدو اینک بمکان خمار
 می نگویم که پر سازیش از باده ناب
 داشتی بر سر باز از نمی برسد نه نوش
 بر سر نوشنت آن را چو رسانی برین
 غر با خواهد گفت این توانم کردن
 از بجا آوری هر چه بر گشت تمام
 من نگفتم که درین راه طلب گر آید
 تا بود کش بر ریاضت برسانم بخت را
 در کتابیکه خواند و داند بهر فرود
 پیر بانسزد بر می جمع این جهان
 دشمن او داشتی ارباب طاعت همه را
 و عطا و تدبیر که در سجده و سجد گشتی
 این خبر را بهد و در مجلس که بر سر برد

تواند که تحمل کند شش فم ضعیف
 کرد احساس ششش علم فراموش تمام
 عذر تقصیر بعبده عجز و ندامت در خواست
 بر سر پیمونی از تو بر رب العزت
 بست سال از تو ریاضت کنی در وقت
 گفت ده سال بگفتا که بگو چه کنم
 گفت یکروز بگفتا که مرا محسوس کن
 سر ازین خاک قدمها نه بردارم من
 یک سبوی پر کن و از خانه خار بیار
 پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو از آب
 و آن سبوی پر و عام مرا آری پیش
 میتوانم که رسانم بیک چشم ندون
 که سبوی پر کنم از آب درم بر گردن
 خواهد فرمود چنین نغز کلامی بام
 بست سانه پی به چو قوی می باید
 زانکه آسان توان رفت و اهل صفای
 انجین رفت تر سلطان شایخ ارشاد
 اول حال و آن بود چو بود دست جوان
 اهل فقر از لکم کنیه او پشت و دوتا
 اندران پیشتر این طالع را بد گفتمی
 شکوه ما و نگرش ترا بر دند

خوابه فرمود مرا به که تند گیر بر بند
 عرضه دادند گرد او نیز طلبکار شود
 آنکه او چو گوید همه در ویشان را
 خوابه را نیز سواد که سفا هست بکند
 هم از این باب گفتند کسان بشیرک
 باز فرمود ضرورت نبند گیر روم
 پس سر نیزه گیر بیاوردندش
 خوابه در مجلس تذکیر و آیه شریف
 سیف با نیزه بر بزم هدی چشم کشاد
 سیف هر چه بگفت با چوفا گفتن
 خوابه نجم بر خویش همه چنانند
 بر لب خویش همی را نیکو جهان
 چون از دامن از بنر خود از پس آن
 پریشانی کرد و چو در مسجد چو رسید
 گفت آن صوفی صافی بریده است هنوز
 این سخن بر لب پاکه دلش بود آن
 سیف و نعره پر شور میان آن جمیع
 چاک و شیشه گریه گریان همه را
 مست و هوش و دل و لب پالایش
 همه را آن بزم درآمد گردی شمع شتاب
 خوابه را بهر قد موس در افتاد و بیا

تا بود بهر مس قلب و اکسیر بر بند
 خوابه را صلواتی نیست تند گیر بر بند
 چه قنایست که پیشین بر نه ایشان
 چو از باب طریقت به بلا هست بکند
 قدم عزم روان کرد و بی بیشتر
 میداد لهما چو تو انم سوی بچشم
 گر چه بودند غمان گیر بیاوردندش
 در جواب سخن او دهن خویش لبست
 کم زبانه که همی گفت لبه کرد زیاد
 در حق اهل کرامات بنا بید گفتن
 سوی سیف از لطف لطف گشایست
 در ره فقر چو قال بود این صاحب جاه
 خوابه نجم بر خاست شد از بزم روان
 سیفین را بر چپ است چو همراهند
 همه را بستر خود ندیدست هنوز
 در درون ل به نیاک دلش بود آن
 آتش شعله عشقش بجگر زهر چو شمع
 داد و دیوانگی از کف سرو سامان
 زان و له داد همه هوش خود در بار باد
 کورشتی بود آنرا که درین مجمع خطاب
 نیز با همی خوابه لبدره خوسا

چون از سجده کاشانه نمودی آمد
سيفت رفت پیاوهر پس جانب راست
هر دو از صدق چو مخلوق و دوازده نشانه
خواه با سيفت و نمود ترا در دینا
بر چنین با گری گفت که با بی حست
بیشتر از تو بود یک نعلین با سيفت
با و گفتا بتوا قطع بخارا دادیم
اندر آن باش که با هفتائی همه را
عرضه داشت که در اینجا علم بسیارند
در تعصب لایشان که زایل نشت
می ندانم که چه حال من آنجا شدنی
خواه فرمود از این سخن دو ضرر ما دانم
می نویسد که در محفل قدسیه
چار صد موفی کامل هزار فتنیان
می نشینند بر امید فیوض و برکات
شمس تبریز که مهرست بخت ایقان
یافتی جا بصیرت فعال اندر جمیع
خواه بختی بعد از خفتن
گفت در دم که از عدل شایسته است
آنکه هست که اینگونه کسی است آرد
شمس تبریز که بودت کوچک ابدال

صفت گنج بویرا نه نمودی آمد
و آن گرجان چپ پیر و چو زنجار غایت
هم به تلیقین از اوست شرف اندوز شد
مهره وافر بود و بیش از آن در عقوبتی
در همه دنیا و عقوبتی ز و نور نعمت
که دولت شده عرفان عجیب چپ
کمان لعل آتش با قوت بخارا دادیم
چون میسا شود کن روح ذوالی همه را
پشت بر باطن و روح جمله بطاهر دارند
ز آن تعصب گریزان که زایل نشت
فتنه با برسم از آنمه بر پاشدنی است
رفتن از گشت در آن شهر و گرام دانم
آنکه از محفل اعیان رسل بودند
تکلمه یافته راه سلوک عرفان
تا که تربیتش بخرم من ملل
آفتابی ست حقیقی بسپهر عرفان
آنکه پروانه او اهل لا اوت چمن
بر کسان که در چو انجم ز هدایت روشن
قابل تزکیه قاضی بچه خواسته است
همچو ماهیش کند جستی و در شست آید
بشیند از وی و بر جاست محفل فعال

گفت فرمائی اگر منم دوست آرم
 خواب فرمود که اینک برده و ملکیت
 شمشیر برین چو از خدمت گوشت دهان
 انگه کردست چنین جلد بد نشنیده
 بشنیده آنرا اگر گوی بخت و گوی بخت اگر است
 شمشیر بریز در اندیشه این سوخته بود
 گفت اندیشه چو امیکنی از آگاه است
 پس از آن وقت سحر جوی و کرم آنچه بود
 چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
 از ریاضین سخنش نایافته تار شده
 حضرت شیخ نشیخ آن بحقیقت عرب
 گفت اگر گفته جدا دور از فرض کنند
 مایه خرمی است آن چو بگویش بکنند
 خواب چون دید عوارف پسندید دل
 گل از دیدن آن گلشن عرق گفت
 نظر هر که بر اسرار عوارف بنود
 چون منافی طریق است ز بهر تافته
 خواب را شیخ خواجم چو بگفتی ز ادب
 در آنکه او خوابه ضیاء است برادر زاده
 شیخ میخواند بدین وجه خواجم او را
 حریف کان که کمال این نجوای داده بود

از این سخن ظاهر است

از این سخن ظاهر است

کامترین کار خبریت تو بهش بازم
 کار نیست این برای دیگری نیست
 هم در انجمنی شش خطره در آید پنهان
 مقتدا می ست درین عهد بد نشنیده
 دست آوردنش آسان نبود و شوارت
 بر رخ تو نشینش خواهد در آن فکر نمود
 چون بنم با تو برابر بر ز پی بهر است
 کما و نیاورد آن علم و ادب تاب نبرد
 در شام عرفا بخت کلامش بخت
 دلش از نکست آن طبعه عطار شده
 و معارف چو مراد و عوارف تصنیف
 بر خواجم همه تصنیف مرا عرض کنند
 بگویند در آتش چو قبولش کنند
 در نظر آمدش آن آئینه چین و چگل
 آنکه صدق است در چهاره این نیست گفت
 آنکس اندر نظر ما همه عارف بنود
 انبی کرد آنکه تصوفی بود و فی ماسه
 خوابه اش زاده محمد بگفتی بلقب
 آنکه صورت صفت بی در بر زاده
 که یکی خرقه بکین یافت ز نجم کبر است
 صاحب مد مرآت سیر نشا داده بود

هر غرض نیست ز تاثیر قیامش میان
 خواب و در خواب شی دید که دست عظیم
 شاهان دارد و در هر شاخ فروان تر شمار
 خواب و هم به سر کیش سعادت دران
 بعد از ان دید به شاخ شجر خشک شده
 که آن شاخ هم که در دست بران خواب سوار
 خواب حبس است چون جبر وی از خواب دنیا
 اهل صورت هم غیر تو شوند آفاسی
 که در یک نیم شبی پشت به بخوابد خویش
 که یکی نامه نمود از ارباب خویش رسم
 کرد دختر دران نامه چنین رهبر دران
 بعد از خواب رفیق وقت چو به در شوند
 خاموش گشته بر ساینده نش
 خواند چون نامه بخود ازین مشغولی
 که از در راه بیاید بسی سالک راه
 آنکه در شاه راه نقبتش می پویند
 بود و در دید حاجتش به وقت سحر
 مطلع دید که پاکش شده هر شیخ و صبی
 یک سحرگاه از خلوت که در و دران آمد
 خواب از کسکه نفیبتش می پویند
 دلش چو درین فکر و آرد بر در

نصفه از نیمه اول و دوم

گشتہ مقبول عوارث نہ گاہ ایمان
کز بزرگیش تو گوئی دل علوی بدیم
د انگلی بر سر هر شاخ ولی سست سوار
ہچو جبریل کہ بر سر درہ بود جلوہ کنان
ہماز بزرگ خزان دیدہ تبر شکستہ اند
ماند از ان نخل تر و تازہ چو گلہای سار
خواہد تعبیر چنین کرد کہ از فضل خدا
ماند الا کہ بسلاک توسعانی باقی
صح رو کرد و با سایش گرمانہ خویش
حضرت شیخ شہاب کچھ بود اہل قلم
کای ز تو ہر صدف سینہ پر نگہ گوین
این بچہ قیت کہ مشغول برین کار شونہ
چون علناسہ فرشتہ برساند دیش
در وجود آمد بر گیر یک طفل دے
باشد اندر ہمہ شالیستہ در گاہ الہ
از کمالات عجیبش سخن نہ گویند
فیض مخصوص کہ بر ہر کہ میدخت لطر
او یک چشم دوزخ است ہلاکست
بروز شد بے چشمہ چون آمد
آنکس کہ بردیش نگہ چشم نیت
انگہ نامیخ کور ولی پاک لطر

که چو گری محمدن چو شغالی بستے
در صفت سنگ جوئی گشت زائر گنگا
استخوان اگر انداخت کسے لقمہ حرام
استخوان تہ ذوالش منین لقمہ شد
از کمال نگہ سنگ سے کامل گشت
کلبیہ کان ز سگش لایگان نظر اند
چند ایات بآمین مناجات رقم
کہ ہوید است از آنها علوم مرتبش

سیکدشت از دہ آن خانہ پاکست
اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد گنگا
پیش آن سنگ کہ درو جوئے بود نام
کوشت غریبی دندان سنگ آن بقوہ
بعد ازین قت پگاہ آنکہ پیش بگذشت
ہم ازین صوفیہ باطائفہ مشتہ اند
کرد شیخ اوحی آن اختر طالع نام
بتیلائش متضمن شدہ باقیبتش

منقبت خواجہ از شیخ اوحی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

آن جسم نجوم ملت و حق
پیر کبرے کبیر عالم
آن وارثان ہمہ لواء العزم
واصل کن محسد دین شہنشاہ
از تبصرہ منکشف معانی
بے لطف جواب محو اثبات
بادعویٰ صاحب سلوئے
خاصیت فیض پاشے او
از سنگ بنڈوے تراشے
ہر کس کہ ز کلب او لطف یافت
انچہ در بعض کتابے میر سورت

یار ب بولی تراش برحق
یار ب بمقام آن مقدم
یار ب کمال پیر خواہ از زم
یار ب کمال بخش بے رنج
یار ب بوفور زکاتہ و انیس
یار ب بیان بی مقالات
یار ب لبکون رہنمونے
یار ب بولے تراشے او
یار ب بصیاح فیض پاشے
یار ب نگاہ او اثر یافت
ہم ز اقوال پسندیدہ یاد کرد است

صوفی را چو بود میل درون سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که کلک نکند حیث برود
و اندران دم پیری خاطر اگر می‌دارد
تا بمقدور خود آرام بگیرد و در
در قوی باشد شآن و در در ضبط
هم سه چیز است در نیجا که نگه میدارند
اولین شرط فراخی مکان است و در آن
سیومین شرط که باشند همه همچنان
و اندانکس که بداند در قلب سلیم
گفت آن خیل مریدان همه را پیر بشید
که استقامت ز پس تو تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که دین راه رسد
تا تواند بر ایضات کند صبر و شکیب
آید از عده آنها بهای بیرون
بر آنکه از خرقه چو هر یک مشایخ گردید
خود را و در مشایخ نه باشند بکثر
و در صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشری او است مقامات رفیع
گشته معلوم از بعضی کتب اصحابش
خواهد می‌داشت پی تربیت خویش شایخ

باید او را که در دشتیست و پوی سماع
و اندرین امر که گفتیم ننودند نزل
و او را تیکه پدید آید و در کین برود
گر چه او ذائقه از مزه بر می‌دارد
با همه ضبط درون کام بگیرد و در
سر بخوابد و آید ز در ضبط درون
آن کسانی که درین مشغله ره میدارند
هم فراغ دلی آید متعلق بزبان
کی سوز آنگه بود و یوبه بر لم‌نسان
کانه درین محبت با جنس قد است الیم
خرقه پوشد بن خویشتن آنگاه مرید
تا پوشد چو وی اینکار نداند کردن
کارش از میل نشاید که با کراه رسد
تا اینکه ز بکندی مقامش کشیب
روی معصومه نماید نگاهش با مومن
هر کس را در راه خزانوی مشایخ بنجید
دلش از زایش خراشند بشیر
دان همه امر که گردید بجای آورد
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
که بنشینند در آناروش آواشن
که نمودند بچشمش ز همه پیش سده شایخ

هست عمار و عباد گری آسپیل
 زان بخواند بکشد پیر ز شش مردم
 هم ز قصری رسد اقا به کیل بن یاه
 بحسن بعرضش آن فتح عمار رسد
 اندرین احمد عزالی و تسلیج بود
 غرض آن شار بزرگیش حداف و دست
 وقت رحلت چو باد جام شاد داند
 قصه آن تباریچ چنین مسطور است
 ماه کنعان کمولی دهدی مجد الدین
 خبردی که در آفاق نمیده اشت نظیر
 چشم هر کس که قادی بجال رخ او
 بود پروانه شمع رخ او در هر بزم
 روزی آن یوسف کنعان چو داشت
 شاه حسنی که بهیروم و فرزندش نه
 فرزند انگیش از رخ سپهرین پیدا
 بحکم دین آنکه دین طایفه شکار کند
 خوابه را چون گذر اقا و میان بازار
 دل فروزی چو بدنیان بگاہش آمد
 دید ز دانش صنعت گری بکم و کاست
 حسن معشوق حقیقتش چو زبان پرده نمود
 خوابه نیمه که بودست بجا که ناست

کان همه در ره ایقان بهر اندویدل
 در دایره چو بی چشم به اینده چشم
 اگر از تربیت زرقندی شد و نشاد
 که ز علی در دل او لعل افروز رسد
 که از ان تیر بزرگیش بر آماج بود
 بلکه از دستت این مختصری هر یوست
 هر چه دادند به طبیعت سنت دادند
 بزم بان عوفا تیرمین مشهور است
 که از ان عصر نبودست چو او ماه صبرین
 بجل از چهره نورانی او ماو منبیر
 شدی آشفته ماه رخ و چشم جادو
 دختر سیمبر شاه محسنه خواندم
 بویشت به بازار میسان بغداد
 شاطری بود که شطرنج همی باخت باد
 همه اسوار و پیاده بجا شش شیدا
 با جماعت زمره یان سر بازار گذشت
 بر جمالش نظر اقا و میسان بازار
 روز روشن بشپارد ده ماهش آمد
 بدرتا باننش بجز بی و لطافت است
 صورت و سیرت زیباش دل دیده بود
 شاه باز که شکارش ملکوت و جبروت

از تشنگی بود از وی ناشاد
 داشت از کس خنجر در آن سید
 پیش از آن زلف مجید کرد
 که اینچنین سید فسم کو ای مرد فسم
 عارفان بر او دل یافته کمال داشت
 کمالان بلکه خوش قیمتش خط بر بند
 مثل آن همه بر قفسه زرب بزمند
 ماه منشن چو بود از دل و صبر و شکیب
 میانه جیست پی خرمی غافل را
 ندادی را به فرستاد سوی محمد الدین
 گفت با تو من یک جزا شریع
 که کنی اگر آن بازی شطرنج بنیان
 بر زمین دهنده و در خورشید جان
 در هر عرصه شطرنج فرو پیچیده
 رفت با قاصد پیغام به ابر برادر
 خواهر فرمود بکن عرصه شطرنج فراز
 بر لباطش از بزم دل او چید بساط
 از مهره پیچیده پیش بگذشت
 و باز از پیش آغاز به مهره که راند
 در عری را که برود او معرا کردش
 که چون مات و اول حق گردانید

در
 به خط
 چنان بر کتب
 شاه خود شطرنج
 عالی سازند
 شطرنج شاهانه
 است و آنرا
 بنویسند

در تشنگی بود از وی ناشاد
 چشم او روشنی از سر برانگ
 عارفش با هر اطلاق مقید کرد
 پیش از آن بایعانی به سیری ست عظیم
 ناقصان بر گمش بود سال داشت
 هم به شطرنج طالع خود خنده
 لبها را آنگه بدل حرف و شکیب
 بر دهنش به خنده اش رسانید
 گفت با خویش رقیبی نشود شطرنج
 تا بیا به دل غمگین زلفا پیش کن
 گاهی شطرنج درین شهر برآورده ام
 یک دو بازی بمن عاشق جانان ساز
 سر ز چیدنه فرمان امام ملت
 تا کند زنده قدما سومی دل
 با او به نشست و نشست بر سر
 و ز دل غمزه کوتاه بکن رنج و راز
 زانجا طیکه وی از ناز چید بساط
 مهره پیشش خواهر به پیش خود داشت
 محمد دین را بمقامی ز نقاشات رساند
 از وجود بشری پاک و معصوم
 گوی بر دوایم از آنکه سبق گردانید

در پیشانیت پر از خست و بیستاد
 بخشش گوئی تکیه عاجل گشته
 آنچنان شد که از کیش گرفته همه
 بود در روز از دل دم صاحب انبال
 که در پیش با قوال رقیه گشتند
 از مریدانش یکی صاحب مایه بود
 صاحب نسبه که زمین خیل بود
 هم بر سر پیشین سخن خوشی کرد
 مجد دین آنکه بیارست شمال چو عجب
 حیلان گنجینه سی سخت محمد خازن
 الفتان سوی او تا بکنده مجد الدین
 یک او طالب سرار کماهی دوست
 از آن محبت که سخن داشت ز خود بخود بود
 سیل غلو سوی غیری بدل در کجا
 سالامه بود و چون کشت و چلعت بگذاشت
 برگ گل وقت طلوع دل بیارست
 لب و شربت عذاب به نغمه رزاد
 و در دانش که ناسفته بود مراد
 قوت جسم نفی زد و قوت لبش
 عقل زویش نه با عجز و سما کرد
 که در پیش از پیش از پیش از پیش

داد از دست خویش خلافت او را
 که بیک چشم دون هار کمال گشته
 مشرب عشق زوایش گرفته همه
 که چنان در ده عوفا کمال
 یکی صاحب احوال بدلیه گشتند
 آنکه در محفل ابدال چو او تا بود
 آنکه در راه ریاضت جل الیل بود
 آن سخن پاکه میرفت ازین پیش در
 یافت بر سنده شاد و طریقت چو بدست
 آنکه با عشق گاه در شاد و روزم
 بهمنش از محفل بخار کند و روین
 غرق در محله الزار آگهی بدوست
 قانع اندر دل خود از هر یک بود
 عیش و ریاضت ز کجا و دل حق جو ز کجا
 روزه نادر هم چنان جلالت گذشت
 سیسمینش توان بخشش تنی است
 نه که نشانی او سرشار بخورند او
 در دل مخمزه او ز نشانی خشیه
 بلکه بی قوت بفرمود روان در طلبش
 افسی زانکه که گیرنده سوسا کی کرد
 دل و خوش زویش از پیش از پیش

در پیشانیت پر از خست و بیستاد
 بخشش گوئی تکیه عاجل گشته
 آنچنان شد که از کیش گرفته همه
 بود در روز از دل دم صاحب انبال
 که در پیش با قوال رقیه گشتند
 از مریدانش یکی صاحب مایه بود
 صاحب نسبه که زمین خیل بود
 هم بر سر پیشین سخن خوشی کرد
 مجد دین آنکه بیارست شمال چو عجب
 حیلان گنجینه سی سخت محمد خازن
 الفتان سوی او تا بکنده مجد الدین
 یک او طالب سرار کماهی دوست
 از آن محبت که سخن داشت ز خود بخود بود
 سیل غلو سوی غیری بدل در کجا
 سالامه بود و چون کشت و چلعت بگذاشت
 برگ گل وقت طلوع دل بیارست
 لب و شربت عذاب به نغمه رزاد
 و در دانش که ناسفته بود مراد
 قوت جسم نفی زد و قوت لبش
 عقل زویش نه با عجز و سما کرد
 که در پیش از پیش از پیش از پیش

کام و کام نگردد پند بان از نگرش
شور و دیوانگی عشق زیادت گشتش
خبر باخشد و هوش ز میوشی کرد
مبتدای الم و درد شد اندر غم عبس
چشم خوبان روان کرد ز غم سبب
کرد آغاز طبع کمال او چون سبب
دوخت آزار نظر خود بر داق یوسف
روزد روشن بنگام شب و بخورشند
مشک بر دغم دلش هم کافور فشانند
چه تنگتی ست که کی صفتی مجنون شد
سوز دل گوهر تخته لب آلودش
قصه عشق می از پرده برفتاده
دین جگر شیشه ناموس پدر زور گشت
صورت طغش داشت خود در کار
غرم خون ریختش در دل خود محکم کرد
تا بر افتد ز جهان ننگ نام عشقش
تا کسان را ز پکی کشتن بچشم گشت
حیف صریح که خوانند همی گشتند
که چنین با چنین باز شقاوت غول سخت
از پس کشتن و در دل خود اندیشید
گر ازین کار گرانی بدل شیخ آید

ملک خیر و کمال
که در وقت نیست
آید بگوید که بجا
بچه نیست
منش شود
از بار جبهه

ماند خمیازه کش آه دمان از شکرش
میل خاطر ز سلامت به سلامت گشتش
زان همه یاد که می داشت فراموشی کرد
لب و دشت که رخسار و شد اندر غم عبس
عیش شیرینش شد بدین بخت
کاهش سبب ز غم ساخته بر کمال
شد ز بخت صفت از دره ذوق یوسف
آن قدر رخ بدل خود که ز غمور شده
ماه رویش بخت آید بی نور بماند
برگ سوسن بودیش لب میگویند
آتش سینه شور و لبغش آلودش
در نظر همه آتش گزاف استاده
چون کشاند دهن مانوا نشستن
که بگردن زدن بگیند کرد و کرد
ز خمها بیکه ز دش طعن بران هم کرد
تا گونید کسان باز کلام عشقش
علم را کرد شمار خود و انصاف گزاف
جرم ناکرده یکی بگیند که گشتند
و انصاف نه ره چه میخ عداوت آن
مجددین بچشم می را که گشتند
خلع سلطنت من بپذیرد استاید

بدید آورد و بخدایت پانی پوزش آمد
 بجایا پیشه شوم کرد و زانصاف گذشت
 خواب را چون کفر افتاد بر دوطالم
 گفتش ای خونی رسد افتد از شرم و
 خونهای سر مجذوبان همه باشد عاشا
 پس سر حلقه خلایق که باین شهر درآمد
 خوابه ز نسیان نفس را ندوشت از دست
 کاگردان شهرستم پیشه هلاک و آمد
 عده جمله سوار و سپهش شک بود
 چون دران ملک آمدستم نو دازد و
 جنگ چنگیزی کشتن شه کرد و خوم
 همه احوان شده از تیغ جفا کشته شدند
 آمدن آن همه کفار پس از کشتن شاه
 تا که از بند باو تیغ شوم از ره کین
 یکدل زار رساندن توانستندش
 خوابه فرمود بان لشکر بان بدست
 خوابه در کشتن خود است چو تاخیر شده و
 این از ان بود که بعضی مریدان او
 بود باقی پی فانی صفایان و سده و
 کرد تاخیر چو بریت خود پدید رسید
 پی شان بود چو مشغله سبجان الله

شرم بادش که برامید نوازش آمد
 در درون داشت که در نظرش ماند
 روی پر نور بگرداند ز سوی عالم
 خونهای که تو آورده اینک بر ما
 باشد اول سر تو بعد سر باحقا
 بلکه اطراف بلد نیز نشان خط بر اند
 همدران روز بر این ساخته چندی می گذشت
 همیش شکر جبار ز هر سو آمد
 آنکه هم چرخه ده مرد دران یک یک بود
 شنب و تاسیج که میخواست نمودن چرخه
 زیر مرغ آمده هم شاه محمد خوارزم
 هر چه بودند سپاه و دوز را کشته شدند
 بر در خانه خوابه با فوج و سپاه
 زانکه بودند همه فوج سر اسریدین
 تیغ و شمشیر بر اندن توانستندش
 تا که روز نیاید شما بر ما دست
 بر نیامد ز نیام همه شمشیر رسته روز
 از بعضی ساخته بودند بفسرمان او
 تا که گردن ز اتام طریقت فیست و
 آن مریدان همه را داصل حق گردانند
 و اندرین کار چو دلو که سبجان الله

<p>که جهانی شده زیر و زبر از بیم و بال تا بمقتور رسید بدین قابلیت ایک روز تافته از دو جهان در ره دین</p>	<p>بر سر شغل خود آمانا زده کسب کمال تا گل و گل پیچیدند بدین قابلیت اکی بمقتور رسیدی تا بنود شغل چنین</p>
<p>ایضا در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت سید شیخ المله والدين کبرای قدس الله سره العزیز سید که کرم از غایت شکیبایی منتهات و حساب که بود از خود و کبری لقب است و به نقیض آنکه در ایام شباب فالب مدزو و فوری به دانی بود که نزد اعیان نقیض طایفه اکبر است اهل عالم نقیض بحسب کبری گفتند بعد از این طایفه زود منت نمودند کسان بعضی محدود بخوانند و با فتح البار اهل تحقیق برانند صبح سست اول می تراشید ولی در طلب و جودش اهل و کمال می اندیشد تراشش گویند ز آنکه بر هر که که در جود فانی نظرش بود از سلک آید باز و گاه سست در دل از راه تفریح چون شایطانه دزدی سالمی داشت قوی شیخ در آن دم ناگاه</p>	<p>انوار رحمت او که کس نمی زلفیات باشد این نکره و این جوی پاسب شد به کس که مناظر معلوم و آداب که بدین نام نهادند نشانی بر و کس پایه نقیض از چرخ برین بالکشد ظن بر چرخ معالیش ترا گفتند تا چنین نام خوشش سهل بر آید بر این جمع تمکیر کبر آدم و باشد کبر او برسان بلغائیز صبح سست پای چه توان کرد و تم از بر کاست مجروش دین نه در شر گویند که فاشش گویند بولایت بر سیدی ز کمال اثرش چیده در شهر هر نفس لب و کانی بر در خانه کشیخ در آمد و در صبح نظر شیخ بر آن مرد در آن راه</p>

از نگاهش شده فانی و لایت در حال
کام او چرخ چو در دفتر ایجاد نوشت
تا دوران ملکوت خود بیداری پروازد
در رواقی که گرد برده از بیخ بنای
جاده اگر بود بعد عز و بعد ماه و بلال
بود در محراب آسمان شبستان روز
در هوا صدوه را پیش نگاهش بانه
نظر خواجیه چو بر صغوه در افتاد ز دور
صفت باز فرو داده آنگه بر او
رفت روزی سخن از سجده حساب
شیخ تعجب و حیرت کوز مریدانش بود
خطر آید بدرونش که در امروزی آید
که کند صحبت او در دل بگفتایش
شیخ این خطر را چو از نور تر است نیست
بر در خانه نقش رفت و مجلس برین
بر در استاد که نگاه سگ آبخا پر سید
نظر پر اثر شیخ چو افتاد بر د
میخشد و میخوشد در وفات ز شهر
رو چو از شهر گیرد اندک بوستان
بسجود می صدی سرزمین می مایند
بهره آنکه درین راه ز عرفان دارند

گوشت با لبش بشیند در حق با کمال
بعد از این شیخ در از پی ارشاد نوشت
کوس ارشاد و همی در همه سو بخواند
با جامه که که از دماه در آمد بجا
مارقان گرد و بگردش همه با صفت
جمله یاران صفت ماه ز خورشید اند
کرده و بنال بچو دوستم بر و آید
صغوه برگشت و مر آن باز چو بگرفت
خست از جنگل خود باز و می باز و بر او
که به قرآن است هم برست اصحاب
هم بر زندگی باطن ز رشیدانش بود
هست بر امت سر و سر کسی اهل صفا
کتاب با نیز مس قلب کند اکسیر
چون ندانند که خود او علم است و است
آن کمال اثر از پاک نگاهش بود
پیشش استاد و دم خویش همه چنانند
شد و زان رایج رحمت صفت با و بود
دل سگافت هم از معرفت عرفان هر
با بنا حکم می داشت بخود گریان
با همه عجز و بگره خدای ناپسند
از سگ این نقل حکایت عجب می آید

تا بهر جای که می آمد و میرفت آن
 حلقه گردندی هم دست نداشت
 هم نخوردندی و آواز نکرده گی گاه
 ماقبت مرد جوان ملک پان خردی
 دمن در هر یزدین گشت بفرمودن او
 سبب بل طریقت بل شیخ این بود
 بود و فیکه شوق طلبش در سبزه
 آنکه نامش نه مشهور می باشد
 زبان تلمیذ که از وی سند عالی داشت
 در سبزه داند و نسخه شرح است
 شرح سینه چو قضا را با و خبر رسید
 بود دیگر در شسته بجنور استاد
 شسته بود و در تمام آنجا زانم جمع
 در شغل دل و داند و درش رویش
 شیخ او را که از نام و نشان می شناسست
 راه اندر دل و یافت چو تغییر تمام
 اندران حج پر سید بگوین چه کس است
 هر گفته که بیا فوج تری می است
 هست جمله عالم کی از بجز و بان
 شیخ شد مضطرب بحال و آن شب بخت
 با به او ان اسیر خدست است و آید

شصت و پنجاه سگان گرگ و درش و یک
 تیر عظیم آداب شاد و ندی پیش
 بر لاله طبع و آواز نکرده گی گاه
 مانده نمان بر کالش شود و از یار کی
 یافت تعمیر عمارت بی آسودن او
 که در اول بدیش هم پیش علم دین بود
 توسن شوروی دل را بنموده
 آنکه می داشت با نام و خبر جمعیت
 و اندران جمله تلمیذ کهن سال داشت
 چاشنگاه و سحر و شام مجید و محنت
 محنت و زردشش و او با تمام نوید
 سبق خویش همچو انداز و بادل ثبات
 سهره از روشنی علم دهدی چون سمع
 گشته از کیفیت جند به حق بخویش
 لیک از دیدن او هوش خرد را در دست
 قرآنش می توانست در کف و از نام
 که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است
 که چو خورشید در شش آن گشتن می است
 هست حق راز نه به حق از محبوبان
 شب بسر کرد و چو عشاق بیار یار
 گفت جانم به تناش به فریاد آمد

نخست گردیدی من بزیارت بوم
 کرد استاد با صاحب با و همراست
 بر در خانه نقش خادمی از آن دادان
 اندرون رفت چو آن جمله جبار دید
 گفت بابا فرحش گوی بایش تاقان
 گوید آید گرانگونی تو نشد آمد
 شیخ فرمود که چون پیش این لطرش
 معضرا از بهمانی بخشش دایم
 هر لباسی که مرا بود برون آوردم
 دست بر سینه نهادم چو مصلی زار
 همرازان جمله درین کار موافق گشتند
 آمدیم از پس این فرشت خدمت او
 ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
 حال بر دی زکرامت متغیر گردید
 قرص خورشید صفت گشت در شان ریختن
 جامه و فرو که بر دوش تنش بسته شد
 از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
 نزد و برخاست مر آن جامه برن پوشانید
 گفت ما را که بود و ترکی خوشتر انیک
 وقت آنست که سر در قدر دران گردی
 حال برین متغیر شده از تاثیرش

دامن همه علم و خرد پانی عارت بدم
 از بزرگیش چو میدشت بدل آگاهست
 که گیتی شده معروف به بابا شادان
 خواست نخست پای آمدن شان چو عبید
 گر شایید لقا را پیشن مشتاقان
 که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
 بهره مندی شده بودم ز فیوض اثرش
 به یکس گرچه ندانست منش دایم
 سر ز تسلیم چو گردون بگون دایم
 زانکه در آرزو افش شب گز اندم
 هر که بودند مرا یا ر موافق گشتند
 بنشینیم می در شرف صحبت او
 جمله ر و او یکسر از خرد و منجیدیم
 ناگهان در رخ بابا عطمت گشت پدید
 بل ز خورشید فزون تر شده تابان ویش
 هر چه پوشیده که بر دی همه بشکافید شد
 آنکه بود دست و در بار ببالا صاحب از
 دیگر از آتش عشق برون جوشانید
 نیست وقت تو پی خواندن فتر انیک
 افسر اهل ولا صاحب فان گرگی
 قفس بزم ز خالص شده از انگیشت

غیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
 آید هم از در بابای فرج چون بیرون
 یکبار چیز که بخوانی بدو سه روز آنرا
 پس اگر آن شخص علم و گرتو هست
 وقت شب چون بسوزد بر فتم دیگر
 گفت دیر روز تو بگذشته از علم لقیین
 دان که آن مرتبه علم لقیین بود
 بر سر علم چرا میرودی اسرار بود
 پس ازین ترک نمودم همه درس تدیس
 گشتم از هر ریاضات بخلوت مشغول
 شد و علم ندیم کشودن آغاز
 بر دل من بود روز علم لدنی بکشد
 باز از آن علم نخستین می گفت لم
 می نوشتم بر اوراق ز خود نکته چند
 نه دو بابا فرسم باز در آمد از در
 گفت تشویش ترا میدوایم پس دیگر
 که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
 نقل کرده است چنین شیخ علارالدوله
 بحکم دین رفت بهمدان و بشوق کامل
 از یکی اهل شیخچو در آن یافت نشان
 آن محدث کتب داشت چو عالی اسناد

منقطع گشت سپردن دست از آن منزل
 گفت استاد کتاب تو نمادست اکنون
 بعد ازین بیه که ازین نهد با کن جان
 این بخوان از من مدین بعد در تو دانی
 دیدم از در که در آمد بر من آن رس
 گوچه حاجت که بیای صفت بازین
 آن همه را ز چه معنی زده بود و نوار
 داندین کوی چرا میدوی امروز بگو
 گشته فانی ز حدیث جمعه و یوم خمیس
 زده زده بطاعات بفرست مشغول
 گشت از غیب هم ابواب راوت فراز
 وان ارادات که عیبی بود آنهم نبود
 حیث باشد ز من آن وقت شود گفت لم
 که پسندیده بود در کف دست و نشمنه
 بسیر وقت من او همچو صبا کرد و گذر
 می کشد دوسه است جانب تدیس در
 باز پر و ختم از درس نمودن خود را
 که بسی ترغش بود سه ساله و ده
 در حدیث نبوی کرد و اجازت حاصل
 هم از آنجا سوسی بکنند گشت روان
 بگفتش باین مشغله عالی استاد

نیز اند کردین بابا جارت حال
 گشت چنان فاسخ اندویشش ان بخت
 بهر دین دید بر و پاک رسول اکرم
 کرده در خواست از و گیتی از راه عطا
 بود الهی آب که محض بودش نون فرمود
 گردانیده چو زان واقعه با باز آمد
 اجتناب از همه باب جهان باید کرد
 کرد در حال زهر گوشت علق تجرید
 گشت اند طلب مرشد دین آواره
 میرسد او بر آن بر طریقت که نخست
 سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند
 که رسید از ره در و طلب خزان
 چون در آن شهر نیکو بعل در آمد نگاه
 به چنگساری بنیداد که رقتش نکند
 شد چو در مانده درین نعم دل زار نشد
 که دین شهر گنج مسلمانان نیست
 تا کسی بجای دینی سر و سامانی را
 گفتش آنکس که دین شهر بود و خالق
 مگر تو آنجا روی عزت و حرمت بکنند
 تمام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل
 نجم دین زنت را آنجا و اقامت زید

تا که گردید با ما و بخت شد و کامل
 باز گشتن چو در آن پیش تکمیل بخوانست
 به سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بود الهی آبش ز لب پاک بر دل وادامد
 که سر از ره لطف که دون فرمود
 معنی کینش آنگاه همین ساز آمد
 روی بر تافت زد دنیا که چنان باید کرد
 پیرره جست که بیعت کندش همچو پیر
 که از ویست دین راه طریقت چاره
 یک ارادت ز سر حدیث نمیکرد و دست
 سرش با یکس از ناز و فرود آمد چند
 سر ز منیکه ز لب شور و شغب شورستان
 گشت در بخور و بقیع از بس غنچه در راه
 بر زمین افتد آن بر که در قش نکند
 آنرا از غصه به آشفت و در مردم پرسید
 و میثاقند بهایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش بندانی را
 ز لب سجاده آن آمده بینی چو شسته
 هر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
 که وسیع است در خوان کرم غریب
 در یکی صفه در بخوری او در کشید

زبان کی شری از ناز

طبع نطفه
 سر صفات شریفین
 نیست با کون و با بای
 سخاوت و امان
 سست و شکر است

آنکه در پهلوی آن صفت کوشان بود
 خنم میگفت که ما را همه به بخور
 آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من
 که بدل بیش ز حد و آشتی انکار سماع
 طاقت نقل مکانی چونید آدم دست
 ساشی بود که گردن کسان غم سماع
 کوز گرمی سماع آمده بر بالینم
 دست گرفت گفتم چو بلی غمیزم
 کبار میگوید او چو در آن بزم سماع
 در زمانی چو مرا نیک بگردانید او
 چون برگرداند در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال بخوابم افتاد
 چون بخود آدم از حالت بیهوشی
 نوشتن را به محبت حسبی دیدم
 شد از آن بازاریاداد بدل من پیدا
 روز دیگر بفرست پاكش فرستم
 پس شدم من بسوی که عرفان مشغول
 چون ز احوال در غم محری شد در دل
 علم ظاهر چو همی داشتیم از حد وافر
 که شدی با خبر از علم حقیقت اینک
 گیرم استاد تو در راه طریقت باشد

پی آن مشری قوس بی میزان بود
 هم غریب ز وطن بود و غویشان دور
 که ز آوازه سماع بر میدی دل من
 گوش کی داشت تحمل که کشد به سماع
 لا جرم بود در آن صفت لای شست
 گشت آراسته در غایتش بزم سماع
 گفت خواهی که بخیری تو بی نسیم
 یک چو ناز که شدم چو تله خیزم
 که ز دل خویش نمیداشته ام غم سماع
 هیچ طاقت زمره ایک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا تکیه بروی دیو
 یک نفس هم سبر پا خواهر استاد
 از تنم رفت همه شدت به بخوری پیش
 که تو گفتی الی پیش ازین کشیدم
 بر ولایت که در بود و دل من شد
 در زمان دست از اوت ز شغف بگرفتم
 حسب رشادت شستم بکلی کسج غم
 هم ز تاثیر نگاهش ناری شد در دل
 زان مرا خطره در آمد بیتی در خاطر
 بر تو بکشد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم توان شیخ زیادت باشد

یاد دادن بخود شیخ طلب کرد مرا
گفت بر خیز و بنویس که می باقیست
سازم از عهد و پیمانست در آمد و کرد
مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
شیخ عمار به فرمود از اینجا بگریزند
خدمت روز بهان رود که وی بن پستی را
باشد او از سر بر نشو و بر ن بر ن
باز بر خاتم و زینت کشیدم در مصر
چون رسیدم بسو خانقش در فرس
بر در خانقش او چو رسیدم از راه
چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
ایچکس زبان همه طلاب پر زبانشین
همه آن خانقش شیخ کس دیگر بود
در سخن کردن از آئینا چو بدل ترسیدم
گفت در گوش من آهسته که در پیر است
چون بدون رفتم از آن روز بها بودیم
شیخ بگرفت و حضورا چو آب اندک
که درین قدر وضو ساختنش با بیست
دل مگر کت کاین شیخ چگونه شیخیست
که کانزین عرصه وضو را چو با تمام سازد
قطره آب چو بر روی من خستید

هم اشارت سوی تعلیم اوب کرد مرا
خدمت یا سر عمار ترا شاید رفت
مدتی نیز پیشش گذراندم بسو
در شبی با نهمین خطره در آمد
بسیوی مصر کن اشهب خود را میسر
و انیمه سخت و پندار و سیه پستی را
سیلیش جفت میل ز چو ن بر ن
حسب و موده عمار رسیدم در مصر
چون که ایان بسو را بگوش قشیم
شیخ در خانقش خویش نبودست آن گاه
آندره اینجا همه سر ز بر مراقب بودند
نظر لطف از اخلاق نینداخت بمن
پاسبانی ز پی منع کسان بر در بود
رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
ساز و آنگونه وضو کان کتب مستور است
با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم
از ره دوسه در عظام آمد این شک
و انهم از علم ابرار است جو من از نه بیت
با هر بیست صدین شیخ چگونه شیخیست
دست بدوی ز میان ز فطرات نشاند
در من خست از آن نزدی گشت پادشاه

شیخ در خانه غولیش در آمد من سم
 شیخ در شکر و صنو گشت و مشغول غار
 همدن منتظر آن که سلامش بکنم
 همدان لحظه که استاده و بر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قائم آنجا
 مجرمان را تبعیدی و جفای می کردند
 و انداختن می برادره کین فلکند
 هم کی پشت بر آن می گذاشتن بود
 بر سر پشته نشسته است کی بر کوه
 هر کسی گفت آن پیر تعلق دارم
 آنکس را بر سر راه را می سازند
 دیگر آنرا همه خوف و خطری سپرد
 بر سر من همه ناگاه رسیدند هم
 گفته آنگاه آن پیر تعلق دارم
 که بدین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون را گشتم و بر پشته بیافزیدم
 چشم واکردم و پس بوز بهان بر دیدم
 کاویکی سیلی سختی زده آلسان بقفا
 گفت زین پیش یک اهل حق انکار کن
 هر که از سیلی سختش بر زمین افتادم
 چونکه باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آمد از فرط ادب زده دم
 ماندم استاده بیامن بره و بپوشید
 صدت گوش پیر از در کلاش گفتم
 بیخودی کرد در سر هوش خرد نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قفایم آنجا
 که بسیل همه را که بقفایم گیرند
 وز بلند می خاک زیر زمین می کنند
 پشته خاک نزدیک درانش بود
 که مراد راست بنزد همه از سرگ
 یا من در اندم و چاکر و خد متکارم
 محور در رحمت و اکرام و عطای سازند
 بی محاباشم آن نار و مستقر می سپردند
 تا مرا نیز گرفتند و کشیدند هم
 و ز درون تخم عقیدت بدرون کارم
 و ز گرفتاری تصدیق را با هم کردند
 بر سر اوج بلند می چو ثریا رفتم
 بر سر پاش قنادم قدمش بپویدم
 زده و بر روی در افتاده قنادم از پا
 گرچه کبری شوی از کبر تو پندار کن
 آنچنان که خاک افتاد بگیتی آدم
 در درون معرفت عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام در آن دم بقیومیه قیام
سرفرو کردم و در پاش را قیاد نمود
شیخ سیله بقفایم ز غضب محکم زد
کرد و بخوری باطنی و لم پاک فیت
اگر ساینکه درین ره قدم غولیش افشرد
بعباران امر چنین کرد مرا پیر رشاد
باز گشتم چو من از مصر بعبار نوشت
داری ارس مجد ان بن تان من
می فرستم تبو میس رازد خالص گشته
باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در اینجا بودم
آن سلوک ره عرفان چو با تمام رسید
شیخ فرمود بخوارزم بر دهر دلی
گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجب
سنگرانند پی راه طلیقت همه تا
باز فرمود بخوارزم بر دباک مدار
نجم برگشت عمار بخوارزم آمد
ای بسا اهل ارادت که بر جمع شدند
تا همه عمار رشاد و دمی شد مشغول
چون درآمد ز قضا لشکر گرفتار بیمار
ز آنکه خوش همه بودند زش لک زبون

داده بود از بی آن شکر و مهر و سلام
بمحو مظلوم که شکر را برود بر سخت
انچه در غیب بمن بر و بشکایت هم زد
پیش ازین نجب مرا گفت بمن باز
در جهان کیست که او سیلی او ستاد خود
باز گرد و موسی عمار بر و ابدل شاد
حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
به زشتن بمن تا در خالص کنم
قطره میدی بهت گوهر خالص گشته
کوزه ام قد شد و خست کشیدم در مصر
که بران شمس کرامات چو حرما بودم
و پنجه آواز نمودیم اینجا رسید
ز آنکه اکنون شده و دره عرفان کبرای
که ز عصبیت و انکار بشوراند و غضب
وزیر کی کشف شهادت بقیامت همه تا
دل ز تشویش چنین و سوسه نمناک دار
منتشر کرد طلیقت چو در اجزم آمد
نور حق یافت چو پر دادند آن شیخ شده
سهل از تربیتش شد همه را راه و حول
شیخ تشویش بدل کرد و جمع اشرا
کرده پیر عمار که همه کوه و دامون

شاه غوازم خود از شهر چو بگریخت بود
 دیده را شیخ ازین حادثه در غم آورد
 سعد اینز طلب داشت و علی لالار
 آتش می هست که از شرق برافروخته است
 التماس میج کردند پس ای گدا صاحب
 پی اصحاب تو بشدیز و سمند آمدند
 بتوافق قدیمی گریختی نیست بعید
 شیخ فرمود در خون شهادت جویم
 چون شما اذن مرگ نیست که بروی من
 پس از این مرگ یاران بخراشانند
 هرگز آن لشکر کهار رسیدند بشهر
 شیخ زایزه اصحاب که باقی ماندند
 همه را خواند و فرمود که قومو اینک
 تا چنین واقعه شهره عالم گردد
 خرقه پوشید و بدون زینت میا حکم است
 خرقه اش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 نیزه بر دست گرفت و براه آمد
 چون بجنگاه بگفتار مقابل گردید
 سنگ بر روی بد سنگدان می انداخت
 تا بوقتی که بدستانش یک سنگ ماند
 تیر باران همگف را بگرداند او را

تا بر جمعیت لشکر همه یکسخت بود
 جمله اصحاب که بودند فرا هم آورد
 گفت برخیز و برو از همه کالار
 بینی از شرق که ما غیب همه سوخته است
 وقت فرصت بچنین محضه نیکو دریا
 که از اشترمه بهار و در چینه آمدند
 اگر توجیه بخراشان کنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت بگویم
 سوی صحرا سوی کوه و کوه مامون بگویم
 بهر آن بهر آفاق هرسان رفتند
 که برافروخت از ایشان بچنان آتش قهر
 باومی اندر خط مرگ طاقی ماندند
 جمع گردید در هر خانه و هر سو انک
 فی سبیل الله از این جدت آید
 که بدینگونه میا زاج جهان کس کم است
 کرد از هر دو طرف با بغل خود پر سنگ
 بود مشتاق شهادت سو جنگاه آمد
 تا بمقدور بگفتار مقابل گردید
 در نبرد آن یل میدان شجاعت یافت
 بزرگ تاز چو نیروی صف جنگانند
 دست باز و همه بیکار گردانند

لیک یک تیر که بر سینه پاکش آمد
بر کشیدار چه وی آن تیر بر بدن از سینه
نیز گویند که در وقت شهادت او دست
ده کشتن بعد شهادت نتوانست کشید
چون بجا کشش سپردند عزیزان ناچار
صدف گوهر اسرار معانی معلوم
انتسابی چو آن سیر طلیعت کرده است
ما از ان محتشمانیم که ساخته گیرند
یکی دست می خالص بیان نوشند
شش صد و پنجاه از سحر نبی گشت پیید
شیخ ریاض مریدان در شمار از دون
لیک خود اندختی چند از ایشان بجهان
مجددین است از آنها و کمال جندی
هم از ان زمره بود شیخ علی لالا
ششست بریز از آنهاست چو مال گیل
کرد در خدمت پاکش چو بسی جانبا
هم از و عارف باختر در شرفان شد
پدر عارف رومی علم زایشان بود
مجددین آنکه زوری می کمالش میو
قصه خویش بگفته است چنین که ابن الدین
بایزید آنکه برین طائفه سلطانی و است

سبب سخت توی بر ملاکش آمد
لیک بگذاشت روانش در طریق
پیرچم کافری انگود گرفت آن هرست
هر قومی نیجه بزور آویدی پیش برید
پیرچم از دست بریدند به تیغ آخر کار
گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم
بهین قصه بگویند اشارت کرده است
نه از ان مفلسگان که بزبان گیرند
بیکه دست و گریه چیم کافه گیرند
کس چو او صاحب اسرار ندیده و شنیده
هر یکی در مدح عرفان و هدایت بر سر
منتقد آیند در باب هدی و عرفان
هست سعد جمعی نیز مثال جندی
که در باب هدی کار گرفتش بالا
که چو او را بهری دیدند چرخ نیل
راز دار و دین آمده و نجم راز
در اقا لیم کرامات هدی سلطان شد
که نزد همه کس عارف زایشان بود
که کبش راز در نجم هدی آن اوست
که سرائل یقین است بر اهل یقین
هر نفس سینه او نوره سجانی داشت

بود از سلسله فیض نشانش مرصع
گفت چون ست بدین سلسله بتی خود را
گفت این را سببی هیچ نمیدانم چیست
لبیکه یک تو تم این واقعه را بر بود
آنکه رفتیم پی تحصیل طهارت سر
هم در اثنای وضو عجبی آمد بر من
دیدم از چشمم که دیوار و در قباله کشا
می نمود آنکه از دیده عرقان غل
بود شخصی که پرسید مش این چیست
گفت با من فلک مشتری روشن
ساعتی شد که دیدم بنگاه خانه
پاچو خورشید در نشان فلک ز بر تو نو
گفتم این چیست کی گفت که نور چرخ
دل درویش ازین واقعه بد عجب
بعد از آن گفتش نیاید آن میگیم
یا نه پیش تو ترجیح میان هر دو
بلکه زمین واقعه نیست نزد من مقصود
لیک آن آدمی که بر خلق کرامت کرد
دین و از بهر ثبات قدم اول بطریق
شیخ او را بدید جلوه برد در رویا
در نه پیدا شود این فرق مرتب در

آنکه بود ست درین راه طریقت نزد
وز در حضرت سلطان لشکری خود را
نخیر کشی که دیگر باز نه بینم تا زلیست
وز همین سلسله ام حشمت عقیقت افزود
وز ره صدق همین ساختم از سر وضو
غفلت و پیروی کرد و سرایت در من
وز سومی قبله فضای شده پیدا البواد
فلک مشتری وز هر دو مرجع و حل
اولین چرخ که چرخ نهیم چیست
نور شاهی است که بسطام بود مسکن
آسمانی و گری تا با نق نورانی
همه در نور و ضیا همچو تجلی که طور
وین همه نور و ضیایین و نور محمد است
گفت کسی بی این کار عجب چیست
تحت فوقی ز پی رتبت شان میگیم
باز گویم بر تو رتبت شان هر دو
منسک هر دو بزرگ نه لبیک محمود
حق بهر مشتری آنرا که حواله است
می اندازد فرق بی جزم عقیقت بفریق
هم بآن رتبه که بنید در جانش ظلیا
وز آنکه سنجیده اعمال در حساب در

و اینست

واندرین جایی مردم ز علو در جات
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر

جز به تبعیت سنت نموشند برات
باشدش مرتبه در چشم جهان علاتر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی
می ندانیم کجا دیدوی اندر سیر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا
خواجه فرمود نگه کرد چو در وی پیدا
فخر رازی سر خویش از خطاف زان شب
خواجه فرمود نه تعلیم سزاوار بود
در چهل سال ریاضت بسو کمال حال
خواست رازی که بسوی طریقت باز رود
بی نصیبی که ندانند و راز را زایل
باسبی رفت چو فرمان خدا آید
باز فرمود شبی واردین خانه قیام
زانکه ابلیس و حیست قوی انسان را
جان بری سهل نباشد چو فتنه سخت
هم از اینجا است که گویند قیام شب
خالی از فایده مانیت سیدان بخت
داشت توقیع سعادت چو بخت انجام
پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد

که پیش تیمم او دادا اجازت مارا
لیک برو فوق سماعش کنم اینک تحریر
از برای طلبش رفت به پیش کبری
که زخم خایه بسوی بسیر خویش بسیار
خواست رخصت کند و رخصت تعلیم نیست
تا زمانیکه دلت در سر سپه اربود
گر کی که کم شد از انست به تعلیم مجال
بهم بگری از ان طالع ناساز رود
یابد آخر چه معنی چوندا و ند اول
کرد عیسی نه هدیت کبسی نه مهدی
کاین سببی است که سود و دهرت در قیام
بگه مرگ بخواهد که بر دایمان را
سیل بر پاقت و میکند از هیچ درخت
پیش ارباب لا دولت عجبی عجیب
گر بود در دل تو میل سود و دست دین
کرد از طوع قبول آنچه بگفتا با ما
که بیک روز در اندیشه آن راز آمد

منظر گشت که ما وقت فریم هول
 در پی محکمی خویش ولی مانند دام
 هم بود ایستی هفده صد آرد و سیل
 هست مدایت حق چون اصل پان
 این از آن بود که او علم و فردا داشت
 ترا و کیا ای زمان داشت طبع ذکی
 منطق و فلسفه را آنکه نمود انشا
 کس حج اوقده و دین نایده در علم کلام
 انقض وقت فاقش چون نزدیک آمد
 محقر بود که آمد برش الیسی و از
 بهر الیسی آن هفده صدش بود و سیل
 او بیلیس الیش همه خند و شش نمود
 قوت علمی او راست چه حاجت به ثبوت
 خور از می شده در مانده بر رفع الزام
 کس از دم چه تواند که آرد و سیل
 بود نزدیک لعین همچو خود از ده بردش
 که یکایک سخن همه بسیارش آمد
 اندر آنوقت یقین کرد که او را گفت
 بسوی خوابه توبه نمود از دل خویش
 خوابه نیم در آن وقت همی که وضو
 او با شرفی که شیت اباطن در نیت

در الیسی چه اندیشه و تشویش فضل
 کرد روشن ز برایین مبین شمع ظلم
 یک الیش نه در حدل نمیداشت مدلی
 مومن است آنکه می اقرار نمود از دل جان
 هم از این بود که غنی نه از آن کاشت
 هفده صد داشت بدالطبع بر این کی
 از سوی خویش جدا گانه بطور حکما
 زان ملقب شده در سبوت گیتی با نام
 عالم اندر گمش تیره و تاریک آمد
 کرد در سبوت وحدت از بحث آغاز
 چون از نیت باو آن همه نمود و سیل
 تا مسجدیکه در اساکت خاموش نمود
 که معلم شده بود آنکه برای ملکوت
 ملک الموت دین تا کندش کار تمام
 کرد در امیر سدش دم بدی با گشت سیل
 در جنم همی خیمه خسته که بر دوش
 خدمت خوابه بشی بهر مفادش آمد
 آنچه شفت از آن همی راست شفت
 هر همی تا اندش نیم بدی بر دل ریش
 مدی آورده سوی حضرت حق از سیمه
 جل الیسی باین برادر بافت

کرد بر روی هوا بزمه آبی پر تاب
 خیز آب چو پاشد رسید آن بر روی
 یعنی آن بهوش که در فتنه باز آمد
 هم در آن عالم رویا برسدش بر سر
 خیز گفت بهوش آی و بالینش می
 گوی مار است بدرگاه سالت تقلید
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشانیسم بحق ذات خدا را بدلیل
 سکه بشناختم او را بجلال تمکین
 اگر بخوای که درین بحث جوابی بطلد
 آنکه تقلید تبجید باو هست مرا
 تو دلیل ره توحید از آن شاه پرس
 آنچه بشنیدی از نیم جوابی شاف
 گشت چون فضل خداوند جهان یار
 نفس پسین آنگه که با خبر رسید
 و او شایسته خداوند رفیع الدجات
 خاتم عجربه یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بر ما آید
 این سبک بارگش را چو گوی پندارد

کما چرخان بر رخ بهوش بیانش کلاب
 که از آن آب بدر رفته اش در روی
 بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد
 خیز یافت نهایت بجا لبش مضطر
 داین همه چرخ دلیلی که ترا هست بشو
 می ندانیم دلیل به ثبوت توحید
 کان بخاتم صفت نقش نیکنه دارم
 حاجتی چیست دین ماده مارا بدلیل
 بقیقین و بقیقین و بقیقین
 روسوی بارگاه هاشمی و مطلبه
 در سلامت رو داین راه کو هست مرا
 من چه دانم هم از آن هر دوگاه پرس
 هم بدانگونه باو او جوابی کاف
 نزد در مانده شد البیس گذشت از
 روح با دولت ایمانش سوی قلدرید
 که چنین بود در انقاس خمش و برکات
 اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد
 بنده را نیز خدا را مدح فرماید
 سگ زایش دین تا زوگی پندارد

تذکره منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجسته

ضیاء الحق والدين ابو نجيب سهروردی قدس الله

سره الغزیز

مصحف جمع رجال الله واولیئنه
عارفانش همه دانند که بران سن
هم بر آئین طریقت چو همایم بر حق
پیشوا می همی را باب حقیقت در فقر
پیش را باب لا خازن گنجینه صدق
صورت کثرت اوصاف بوحشیده
که گردیده دین ره ز عظامان عظیم
در طریقت عرفا داده باو دست بیوع
حل عقد همه اصحاب و قائل از وی
کاملان از در او گشته بر فیض الهی
کرده اسقاط اضافات زیر محبت
بر کمالات و بزرگیش ملالت دارد
داشت دقتی بسوی یا و خدا شوق
حسب رشاد شست و چشمت جاو
آنکه فیضانش چو خورشید جهان آفتاب
ره یابنده بخاک و گدازه اخلاش
مرو هر زنده دلی در هوس آفتابش
چه بر آورده نهال تو که برآمده است

یا رب از برت آن خواب ضیاء الدین
را سخاوتش همه خوانند که سلطان مست
بود در دین پیغمبر چو امام بر حق
مقتدای همه اصحاب طریقت در فقر
پر تو عارض او صفت آئینه صدق
جلوه وحدت فی الذات بکثرت دیده
بود در جمله اطوار در اشان عظیم
در شریعت علما را سوسی او بود در جمع
فتح باب همه را باب حقایق از وی
ساکنان عون او و حجت قطع عقبات
عارفان سوده سر خود بر کاب و دست
این حکایت کردی از رفعت کمال دارد
در نهانخانه قدسی بره معمولی
بر و حجب سره نشانید برادر زاده
یعنی آن شیخ میشو خیکه بود شیخ شهاب
عام تا وقت حضوری بکریم خاش
حضرت خضر که در هر غریبست نقاش
آمد گفت برو که گنجینه آمده است

به بر بچه که از آنکه سره سهروردی

سهروردیش در آمد بدرون حجره
موضع داشت که بدو نشسته تو آب پیت
خواجه ارشاد بدو کرد بگردانش باز
باز پس آمد و از بهیست او نتوانست
گفت دقتی دیگری خدمت و بازیم
پس از آنگاه که از حجره در آمد بدرون
با ننگ در خضر بنجر از دو دو باز آید
لیک وقایع نیازم که زحق راز آید
ای خوشحال امطیعان بگو نه زیل
هم در آثار بزرگیش پیش اصحاب
نشسته بودیم بنزدیک علم خود روید
که کسی آمد و گوساله بر شنج آورد
گفت من نذر شما کرده ام این گوساله
خواجه فرمود که گوساله بمب می گوید
گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر مست
لیک کرد و مراند ز پی شنج علی
همدین بود که آن مرد در کار باز آمد
گفت این بهر تو آن بی آن پاک نشستی
آمدنش سینه بود و سینه نصاری برزم
شنج اسلام بر آن جمله کسان مض نمود
لیک ایشان چه انکار نمودند تمام

البتاد از ادبش پیش ستون حجره
میاشد و مقبلس از نور رسید از ظلمات
که در بازو میارست و بنیوقت فراز
که جوالی دهدش خضر ولی خود دانست
بگردان لطف ملاقات سهرافرا آیم
گوش محکم بگرفتش که سرش گشت بگوش
با سخن پاک حیات آمده و مساز آید
اگر این وقت رود گونز کجا باز آید
لی مع الله ایشان هم زندان نفسیل
که نفلی ز کرامات چنین شنج شهاب
آنکه بود دست پی ماره رشد آموزی
باز گشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
که بود محم و راز الله چون بز غاله
هم بدین حیل خلاص از کف من جوید
کرده اند آنکه و راند ز شایع غیر مست
آنکه مشهور بهایت کلکار و س
هم بگوساله دیگر ز خطه باز آمد
نذر کرد و نذر پی آنکه و رانام علی مست
آنکه با کفر و ضلالت ل ایشان جزیم
کانه را نوقت چنین عرض و عرض نمود
کانه از آنکه کفر بدیدند اسلام

ای ای که است
دقت را بهیست
کس نصیب از کرامات
دین

خواجہ اندر و کس کس زان اهل علم
آن دین پاکه فرو لقمه بسره دین
سوی اسلام دودید نیرخت فی الحال
همه گفتند که در باطن با چون برسد
گشت منسوخ نزد لها همه دین سابق
خواجہ گفتا قسم عزت معبود مرا
که شمار دوی با سلام و دبی تاوردید
تا شیا طین شاپیش نیاد در دینش
خوایم از در حق کاین همه را بخش من
بعد از ان دست بر شستم فرو داده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
هست نقلی دیگر از کشف کرامات شیخ
بوجود که بود نام نکولیش مسعود
گفت وقتی بسره راه برابر با او
میگذاشتیم نزدیک سئوق میان بعد
سوی دکانی از ان سئوق چو بکشد نگاه
سر خود گرفته دم پوست نقش کرده از
شیخ در سئوق با ستا و بنزد قصاب
گوید اینک بمن این مضحکه مژدم
گشت میوش چو قصاب نیدری احوال

لقمه ماست بس از سوخت اسلاق نهاده
لقمه ماست که گرفتند نخوردند و نهاده
همه ز ایمان و از اسلام گرفتند کمال
هم ز حقیقتش دیان همه باطل گردید
شک در آمد بدل شان ز یقین کمال
که جز او در دو جهان نمانده تقصیر
یعنی ایمان بخدا فی خدایا و دید
میل و خواهش بدل خویش نیاد در دینش
حق به بخشید که حق آمده و فضل من
همه را کشف حقیقت بوجود آورده
پیش از باب قرابت نصیحت رفتند
همه اسلام گزیدند چو ما هر کردند
یک حدیثی خوشی از خارق عادت شیخ
که در احوال و در افعال خود آمد محمود
که با شراق کسی نمانده بسره بار
از پی خد متشاده بجان خود و شاد
گو سپیدی بنظر آمدش آنگاه نگاه
همچو زخمی که جراحت کندش پوست
کرد با وی زره پندید نیگوار خطاب
دم مسفوح به تن مرده صفت میدارم
همچو گاو یک ز پس شدن نقد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد با
 صحت قول چو شد بر دل آنزوی
 نیز را وی نخستین دگر بی نقل گفت
 میگفت شستم با و بر سر یک پل رود
 برگزیده فاکه بسیار همی برد کسی
 خواجه فرمود که بدست من این را بشو
 خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
 از کف مرد و تمسکار تو را بر مان
 بهر آن می بردم تا بخور دند شرب
 مرد بر روی در افتاد و گریه هوش نهاد
 گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
 بعد از آن بر در شیخ آمده و توبه نمود
 کرد هم را وی مذکور یک نقل دیگر
 میگفت شستم بهر اسی او سینه بکرخ
 از یکی خایه شیندم شر و شورستان
 هر صد اگر دهن شان همه بر می آمد
 خواجه در خانه بگردید به بلین فرود
 هر کس از خانه بدون آمده فریاد کنان
 بهر گفته جگر آتش و سیاه شده است
 بعد از آن جمله بر شیخ انابت کردند
 بست و شستم که حکایت نمود او مسلول

راست است آنچه بگفتی بمن ای محرم راز
 توبه بدست نمودش بسوی او گردید
 دوزخ کشف درونش و در سر اسبغت
 بختم از خدمت کفایش نشاط اندوز
 بار سر کرده از ان فاکه انار بس
 مرد گفت از برای چه چو بشیند بگوش
 که خدا را تو مراد از دوستش امن
 تا نایم به پیش تو ز جورش بر مان
 نقل سازد ز من ارد برم بنج و غذا
 بهری باز بینای درونش شد
 غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
 بود تا بود سر خود بگفت پایش سود
 دوزخ کرامات خوشش گفت حدیثه خوتر
 کز بزرگیش پر آوازه بود گنبد حسره
 کوه غم بردم انداخت سر و دستان
 بوی بد از آن بشام همه در می آمد
 خواند در حال بد این نمازی و درو
 ناله با بر لب از آن با و دهمار زمان
 خیم بزم با و در آوند به آب شده است
 هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
 کرد احوال پیش همه در وی ندو

اول و اواسط و آخرت تصوف گفتا
 معویت تا برساند بنیایات اعلی
 اینین جمله بسته طبقه بهم منقسم اند
 یک زبان است درین طبقه مرید طالب
 متوسط و دین مست و لیکن سایر
 سیومین است بدان منتهی و اهل ازان
 پس این آنکه مرید است بود صاحب
 متوسط بود آنکس بود صاحب
 مستی گشت آنکس که بود اهل یقین
 بهترین بهایش است نزد ایشان
 باشد از هر دریچه مقام آن جهت
 هم مخالف بخلاف بود نفسانی
 و آن مقامیکه زهر متوسط باشد
 در آرب طلبی هست رکوب احوال
 در مقامات ادب را بکند استعمال
 مستی است مقامی بره محمود ثبات
 از مقامات در نیجا چو رسد که در عبود
 اینک آخر در سیده محل تمکین
 متغیر کند اینکیش احوال سیکه
 شد برابر بدل او یکی خوف و رجا
 آنکل اوج جمع شد و خوابش سید

هست علم و عمل و معویت ای اهل صفا
 گردانند معویت او در ره عرفان اکمل
 که منزه از ریاضیت جو امع کلم اند
 آنکه باشد بودش طلب حق عجاب
 آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
 آنکه طوطی کرد درین راه سلوک عرفان
 بریدی در مدتها نشود صاحب وقت
 به حال است و آنچه بود و قال و مقال
 که درین عالم سفلی بود آن علیین
 عارفان که شغلیست بی حق کیش
 هم تجرع مبررات پی او شده است
 الحذر هم ز هوا نیکه بود شیطان
 هر زمان میل دل و سوی را بکشد
 هم مراعات ره صدق بر یک احوال
 لب خود را نکشاید یکی قال و مقال
 هم اجابت بر سوی حق بودش در رجا
 با سوا الله بود هر چه از ان گشت صبور
 اینک البته بگویند که شد ز اهل یقین
 اثری هم نکند اینکیش احوال یک
 چیست منع و چه عطا هم چه فنا
 هم جزو نشود و مستی او همیشه

بر خطوطیک بدل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چکنم شرح بزرگیش علو در جات
 بود و بر بزم محقق همه را از ایمان
 نیز در راه هدی از علمای اعلام
 صاحب کشف و کرامات و خوارق و معجزات
 در ره صدق مقامات فیعی میباش
 در نظامیه پیش مشغله درس علوم
 در همه سلسله شرع بدادی فتوی
 که تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم محقق عراقین لقب بوده است
 قدوه هر دو فقیهین مراور گویند
 هم رسادات ائمه بره عرفان بود
 در حقائق همه مناجوی اعلی آمد
 بسکه در نزل که قرب مقر بود او را
 قدمش بود به تکلیف و هدایت راسخ
 داشت در مشرق خلاص چون و
 هم در ارض و رون بود طیب خاقد
 در همه غارق عادات بود و در
 داند آنکس که درین راه دی از اهل حدیث
 چه آرام و چه عظام و چه دوش چه محمول

مانند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیاس برین او باشد و گردن بود
 که فزون بود و امر تبه در حسن صفا
 بود و در کن یانی هدی چون بیان
 نیز صفا اهل صفا از علمای اسلام
 اندرین راه عجب هر دو صادق بوده
 در کرامات یکی شان بدی میباش
 عرش ازش از شرق و درش معلوم
 در همه اصل همه فرع بدادی فتوی
 که هدایت بودش دل از آنر عنان
 هم به تهذیب همه علم مذهب بوده است
 اسوه هر دو فقیهین مراور گویند
 هم تراش از اعززه بره ایقان بود
 در دقایق همه معراج وی اعلی آمد
 در درون بر همه اسرار خبر بود او را
 قلمش بود باین وایت راسخ
 از بخش همه باب و چه پر فته
 هم در سر بطون بود و بصیاق
 موسی آسا کرامات ید صفا داشت
 بروی اجماع شیوخ و علما منعقد است
 سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه
 آنقدر در ره اخفا هم تن کوشید
 شدی اسوار بر شتر پی ستر احوال
 میکشیدند پیش ترا ادب غاشیه را
 نیک بودست بر خضار کجوی صحت
 طبلسان در بر خود کردی ازین روی
 در خزانة نبشته است جلال آن گاه
 عرصه دادش بسی چسبست ز اقامت سبب
 چون کهن گشتم و دور گیر کن پر شد
 گذر و در دلم ایدون خطرات فاسد
 می ندانم که چرا گشت چنین احوال
 گفت بودست ازین چنین مان سرور
 آمده دور صحابه پس و دور صلحا
 وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است
 خطره فاسد ازین رو برون میگردد
 سیرت خواجہ تقی که چنین شیخ نظام
 خدمت خواجہ کی شخص ز اهل دنیا
 که رسانده خوان جمله سیران بود
 خادمانش کج میکشیدند پیش خوان را
 خواجہ برخواست در آن صف سیران
 ز آنکه چون سید عالم ز تواضع در سفت

شرح این طائفه را حال کردی گاه
 در بر خویش لباس علما پوشیده
 رفعتش تا نزد بر دمل فقر و دال
 میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
 کس مین زمره نبودست چو ادیبی
 گذرے گاه مکر دست درین کوشید
 شخصه آمد بر آن پیر طلیق از راه
 خطراتم رگزل را نکشیدی بطناب
 و ز سفتی صفت صبح بلای شرم
 خازن انیک شدم از بر متاع کاسه
 از چه بگرفت چنین و سوسه داد بنالم
 که الو الغم رسولان نشدند شرم
 که نبودست کسی حسد عرفا و علما
 داشت دل نچو متاعی همه کاسه است
 بعد ازین دور ندانیم که چون میگردد
 در یکی صفحہ ملفوظ با خلاص تمام
 خوش طعانی بفرستاد و استغنا
 و در خلالت همه بدتر ز فقران بود
 خواجہ فرمود شستن بیکه صفی زرا
 در میان همه مانند فقیران نشست
 او دوان ثمنی بالهوان بن المجلس

در عوارف نبشسته است چنین شیخ فیهما
 اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول
 خواجہ فرمود و آداب بدین قول
 بشریت که بود خاشاک آدیشان
 یکبار ز بندگی نفس ولی آزاد می
 هم ز عارف نتوان گفت صفات ا
 هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم
 حقیقین دان که رسد او مقام هر دان
 و آن ادب که بود از پی اهل دنیا
 یک فصاحت بود و هست بلاغت دیگر
 نیز اخبار ملوک و در اصفان علوم
 اهل دینند کسانیکه بی شان آداب
 دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس
 یکت تهذیب طبع نه نکوئی صفات
 هم دیدن سوی خیرات و در خفا صد
 و ز پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص
 هم که داشتند دل ز درگاه کاست
 رهبری خطر است پی شان مملکت
 استقامت بره ظاهر و هم در باطن
 بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت
 هم به فرمود که واحد همه را مقصود است

قول آن عارف باشد گرامی لقا
 همدان حال گذاریم نماز مقبول
 کاندین را بهی فائده بخشد بر حال
 این نه ذلیل سودا پیچ کی تا امکان
 این رو آمده در مرتبه قصد لقی
 عرفا و نه بگردند ز عصیان محصوم
 اگر گوشت پیوستی راه طاعت لازم
 رشکار آمده از طائفه بید روان
 گوشت باش تو از گوش قبولش شنوا
 یا دیگر فتن! شعار عرب نیز سیر
 آنکه زو همه با چاره گشته مقصوم
 هست تادیب جوارح خطا با بصواب
 ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس
 اجتناب شبهات آمد ترک شهوات
 کامل این را بود این جمله مراد مقصود
 ادب خاص چه باشد صدق او خلاص
 دفع و سواش مرا تا همه اسرار است
 چون بحر حق چون ننگ نیم دل شد مار
 که این اند با سر و همین ندانم
 بحر اخلاق به پیش همه اهل ملت
 به مقصود طریق همه تا محمد دست

تخلف باشد از اینجا که شغل اشتغال
در سلوک و خود را متفاوت باشند
بعضی از وی که گزیده بجا در پیش
همه لازم بگرفتند سجود و محراب
کثرت ذکر و نوافل بگزیدند و دام
بعضی ازین طایفه ماندند ببنده غلوت
گذرانند شبانه روز در آن زار و زنا
بعضی خدمت نمودند درین راه پیش
بذل جاه از پی اخوان به دین کردند
تا آنکه دلها شود از خدمت آنها مسرور
بعضی از آن به دریا ضایع گردیدند
بعضی خواری بگزیدند درین بخت و وقت
التفاتی نمودند بسوی ایشان
بعضی در مشغله علم کشیدند بخوان
بسیار خبر و حفظ علوم افتادند
هم بنمودند که هر سالک به محتاج است
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
تا بگیرد بدون راه طریقت از وی
تا آنکه در فتنه و حیرت لغت از تلبیس
هم بگفت آنکه مخالف بود اندر همه
صحت و غلط با نیستی و او در هر حال

ساکنان را همه در ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
آمدند آن همه اندر راه طاعت در پیش
بخزیده بدید سجده ز پی کسب ثواب
هم با و را دو طائف نمودند قیام
بگزیدند درین راه ز مردم غفلت
که سلامت طلبیدند نه غلط اغیار
تا بدان خدمت کس دلشان اندیشه
بر همه آردی سابقه نفسیرین کردند
و آن سرور از دلشان غم سر و چشم
بر خود آسان بگرفتند امور و شوا
عزت جاه فکندند بسند و مخلوق
چیده از شر و زخیر همه عالم دامن
هم نشین علما گشته بر وزن ایشان
که بچین طلبش گاه مردم افتادند
سوی بران چه که البیت شته محتاج است
یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا در آفات بماند بسلامت از وی
تا درین کار بر و راه نیاید المیس
گرچه از قرب بود او را تو بدان کمال
کن خدایا که نه از نه بدست چون حال

بنا

جا اهلانیکه بدارند صفتهای نذیل
هم بر حمت نظری در رخ ایشان بکند
گر نه شایسته بگویند بنا دانی
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بهمان وقت
پیش از آن عشرت در آن بخت و آن صحبت
صحبت آنست که گردید بر که در دست
از پی سالک و نیکوترین احوال است
ز آنکه اصحاب پیر همه اقبال بودند
همگی اهل توکل همگی اهل خفا
لیک فسوس نداشتند بسوی چیزی
بلکه بر ترزه بر فضل بهین صحبت بود
ابن مندار ولی حق و هم این خفیت
یکره آن هر دو سر راه بهیم می رفتند
بلکه گفت سر راه با بن مندار
پیش از من قدم خویش بر نای ای گاه
ابن مندار بگفتا بلکه ای برهان
گفت زانو که نهایی شده دژ ام تو
هم لغز نمود که صحبت یکس با پیکر تو
آنکه از دین می آمد خرد او کامل
هم لغز نمود از رخ پند که کس به

حسن خلق است ایشان شرف هم جمل
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکند
تو مظهران زنده علم با دانی پا
با چنین کس بجهان علم بود لای تر
پس دست پنداشت که از آنان است
پیش از آن شد چو فرادوان صحبت
باشرا آنکه که پی اوست نرین را خفت
روشن اهل طریقت بهین منوال است
در دوزخ و عبادت همه اکمل بودند
همه ریاب توبه همه اهل تقوی
ز آنکه صحبت پی فضل است چو شایسته
بطفیلش همه سر راه بهیم دوت بود
که بهیانه عشق اند بجم هر دو هر لغت
هر دو با با به چو کینسر دو هم می رفتند
این سخن این خفیت از راه چهار تار
ز آنکه در معرفت و فقر تو می مرد راه
قدم خویش کنم پیش بر قرار روان
تو پیدی و ندیدی یک گوی روی حید
تنه بچنین بهشتی باید کرد
دین مرا از دست تو میسر شد شامل
آنکه زنده بود با باشد شایسته

چون

از جلیسه که بود فائده کس مرفقو د
عجب است نفس خودش از سقیل
خدی کن فقر را تو بغیر کطیف
آنکه چون گرسنه باشی همه جای باشند
سیر باشند چو از اطمینان باشی سیر
هم بغیر بود که محبت به بدست چنان
من گفتم که تن از غرق بخت ماند
هم به فرمود کن ذکر طعم بسیار
غیبت دمع طعمی بود در حوض شیره
نفس حق به بند اهل ولا حفظ دهند
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم به فرمود مرا آن گنج نکات باطن
آن صفاتیکه چو بیست به پیش ما
هم به فرمود هر آنکس که کند صد قبول
افضل از صدقه دهند بود از درویش
هم گفتند که چنین هر دور عالم فرمود
اینکه آورده شود جلد و راز خستیا
هم به انگونه که حق جل و علی دارد و دوست
گفت خست به بانست مثل منیل
مبتدی را سبب عجز مکن است در آن
راستی گیر و از آن یک دل غار حق

زود بگریزم از صحبت آن ناپسند
چون غریبست ز نیک بدش از سقیل
چون بیازند بصفتی که تو شریف
رستگاران ز هر اندیشه ضائع باشند
نچه بر اطمینان است نکشاید چو سیر
شوی اسوار کشتی بحر حیرت و آن
کمال از خوف ملک است سلامت ماند
که زیاری حرمست نزد و غرور قمار
عجم گریست بخوان تو دو گریست نره
هست آگاه امید آنکه در کیش برسد
گرچه از کسب بود یک حذر می شاید
و به هنگام سماعت صفات باطن
همچو طاعت که بود آن صفات ظاهر
هست شایع اگر از نو نزدیک محو
سر بار یک دین نکته بفرغان و بریا
دوست دارد و ز هر چه جان بدود
که بهر نگاشت نیاست و راز خستیا
آنکه آورده شود جلد غریب که باو
هست آنجای زود از پی هر چه دل
متوسط صفت آینه گرد و حیرت آن
خواند از رحمت حق بدل خوشی بستی

یک حدیثی بود که در مقام
 هم نغمه بود و پستی بقدر از درجیت
 و اندرین راه هر آنکه سخن نخست
 هم بگفتا چو کسی میل بر خست دارد
 سه اصول آنچه درین است گرفتارم
 صادقان تشابه شده باشد درین
 هست جامع مشکبج همه در این معنی
 او بدون آید از احکام هدایت بیشک
 اولین آنکه فاضل بکنده جمله او
 ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا
 لا بدست آنکه رسول آئنده استنکار
 بجز هر طالب حق سرور عالم نومود
 پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی
 بکجه که گزینی و شربت امانی بد
 بجز این هر چه بدینا است حتی نیست ترا
 غیر از این جمله ادب آمده در خست ما
 اندرین مختصری ذکر نموده است
 هر که خواهد که شفی دل رشت کند
 رفعت و نقیض و جفت خوش آید
 ز آنکه او بود در رابط ایت پر جنبه
 مرصع جمله مشایخ بزبان خود بود

اضطرار بود مثل گاهی اگر در قیام
 کو عزیمت بکنار و بقدر در خست
 هیچ شک نیست که در جیل نیست افتد
 و آنچه آداب در آنست بجای آورد
 عزم را کرد و تحصیل طریقت جاوید
 گرچه صادق نبود پیرشان شد یقین
 هر که احلال کند در رسته اصولش یعنی
 پیش تو حله اصولش بطرازم اینک
 اجتنابی ز محارم و دین ای و انا
 لیک نقد که لا بد بود آن طالب را
 هم بدان راه سلوک بجهی سید کرد
 چارچیزی نه ز دنیا پی تو نخواهد بود
 جامه هم که بدان ستر تن جور کنی
 زن صاحب که سکون بکامی بدید
 همه ناکامی عجبی است حتی نیست ترا
 و هر آداب جدا گانه بود قسمت ما
 که باطناب کشد بر دل سامع با دست
 او در آداب بریدن لطف خویش کند
 بجز این بر تر از آنست که بدین
 همچو داود در اسرار و معانی خود لایق
 فرد در عالم تصوت به بیان خود بود

بعد از آنکه هر که مشایخ نبود و اهل طریق
 اهل عرفان تبعه اینست مشایخ باشند
 آنچه آداب مریدین که با و دوست
 یا عوارفت که در نزد همه هست دروغ
 او بدو واسطه پاک خلافت دارد
 تبصره نیز رساله مرید شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ شریع آنچه هم کبری
 نیز مرصع که تصنیف شیخ مجتهدین است
 و آن رساله که بود یکی و پس محسوبست
 شرح آداب مریدین که شیخ شریع است
 می گویند که نهی بزرگ قدوة دین
 سایه کی شرح بر آداب مریدین بکنند
 خواجہ زبیر که شریع بکنند هیچ کس
 آنکه فرزند من از مرید فرزندان است
 شاید او گفت همین شیخ شریع از فرزند
 بالیقین اینند مشایخ همه اهل معنی
 نام پاکش بجان آمده عبد القاهر
 ابن عبد الله و او این محمد بودست
 لقب پاک و را خواجہ ضیاء الدین است
 بوخیست در باب که کینست او
 پیوست بودش قاضی بن و به الدین

قول است تنک که آنچه بجمعه فریق
 در ده و هجرت و توحید توابع باشند
 پیش از باب که در نزد جان محبوبست
 آنکه تصنیف نمودست و شرح شیخ
 هم از و به سیری راه طریقت دارد
 که مرید است بی شمشیر و کینست و کونک
 که مرید است و غلیظه بی آن راه عا
 هم ازین سلسله باشد که قاضی شریع
 صاحبش هم مریدان پیش از است
 او هم از سلسله ایشان بود و فو سلسله است
 انسانی نبودند از ایشان تصنیف من
 مشککش اصل بی این جوان بکنند
 تا کشاید با عجز مشایخ فاضله
 آنکه در این حق آراسته صد چند آن است
 که مرید است بی پیوسته نرسند
 معنوی اندر مریدان همه فرزندان اعنی
 صاحب خرق و کرامات و علو با هر
 سحر و روش بجان مسکن مولد بودست
 آنکه جمله لطایق سننش آئین است
 که شد از عرصه کونین برون هست او
 آنکه بو حنفی و کینست در روی لغین

هست و بر بنم سخن منجی خود ز مرده سنج
اندین راهی از احمد غزالی حس
او در عثمان که شده مغربش حس لقب
رو و بار شده از نعمت فضل باری
سید الطائفه در اهل طریقت لقبش
که هم او واسطه شد آبان اهل حقا
بیشتر اهل کرامات جنید بی باشند
غیر دوست ندادست نزد یک مخل
هست تاسخ و حالش کتب مسطور
سه پانصد و شصت و سه نمبر سر

در خزان که کمال است در اقلان گنج
داشت هم صحبت هم اند طریقت محکم
او ز بکر که نساج بود پیش عرب
او از ان بوللی که ز فیوض جاری
او بان شیخ که فروست بدر و طلبش
شد باین واسطه هم خرقة عین نقشا
بیشتر اهل ریاضات جنید بی باشند
ند بهش یافت بدلسا که ملق لقبی
که در علت چو از این دارد ان بقعه
بود اثنا عشر از راه جادی آله

ذکر و منقبت سلطان العاشقین حضرت

قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله

سمره العزیزه

آنکه بو حفص کنیت از روی یقین
تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست
بلکه بزرگراه اصحاب تصوف سلطان
در او مجمع عالم صفت بیت عشق
در خفا یافته اند در تجرید بقا
کرده گم هستی عالم بیروا نشسته
هر حرف حجه او بوده در راه

یار باز حرمت سلطان قضاچه الدین
از ازل آنکه او عالم ربانی نیست
پیشوای همه اصحاب شرف بجهان
مقتدای همه پیران و مشایخ لطین
مرشدی که طالب عزمان بمقامات فنا
گشته منجی مریدان در بلای عقبات
عارفانیکه گیار از در ایشان شرف

واصلانی که عظام اند در آنها اکرم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم
را سخنان را بجهان ملجا و مافا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود
بود در عصر پهلوی هندی معتسبه
داشت در عهد ریاضت بجهان شان عظیم
یافت از تربیت راه طریقت زبرد
هم کلمات ریاضات و موصول در جهان
در روین که کشودی سپاهل نقین
نام نیکش عمر و عمر عدل شمسار
گفتیش آمده بود جنس لقب به الدین
در خزان که بلال است در انازل کنج
خواهد باشد که چو تفتیشش در
نیز از لطف انجی نرسد و زنجانی
هر دو با هم گری خرقه کرامت کردند
شیخ غمویه ز شیخ احمد اسود پوشید
احمد آن خرقه پوشید ز شیخ مشاد
شیخ مشاد پوشید مرا از جنبید
لیکن آن خرقه انجی نرسد ز جمانی
در عهد طریقت انجی نماند که کرد
آنکه کرد لطف بابو العباس

در هندی و عظمت همچو امام عظیم
در ره فقر عظیم و دلکش عظیم
پیر محمدش چه شریک و چه شریک هر دو
عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در نخل او تا در گرامی و تری
رکن خوانند مرا و راه پهلوی کان عظیم
در کجا بود و چه عبادت عموید و گری
سایه دولت او و او بآن نیک صفات
یافت از خدمت آن پیش و صدیقین
نافع حضرت در اوقات شد و کار
شم و به اللہش نذر ره ایقان آتین
هست در بزم سخن منجی خود ز منزله
ابن عبداللہ و معروف لعجوب بود
کاغذین راه حقیقت بود او و حقانی
هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
که پیران سلاسل بود او پیر شاد
آنکه بود دست در اسرار حقیقت ذوالای
آنکه در کشف حقایق بود او لا ثانی
سینه از آیه تزیل سجا و تزیل کرد
آنکه امین شد از المیسر سم از کوشش

صلوات بر محمد و آل محمد
حضرت لاریان که
میرزا محمد بن علی
ابن بابویه شیخ صدوق
که از انان صاحب
که در مقام مدینه
و لطف با هم گشت
صلوات بر محمد و آل محمد
که در ان در مقامات
او تان لطف لاریان
و مجاز در کاران
از تفتیش در ان
شیخ مشاد که سراد
از حضرت بابو العباس
نماند که در ان

او پوشید و بعد از آن از این خفیت
 او پوشید همان خرقه عرفان رویم
 باز پوشیدیم او خرقه عرفان خفید
 یافت او صحبت نیکوی سری سقطی
 او ز معروف که بود دست تقار اعطشان
 او را و او که طی کرده و طائی شد
 یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی
 بصر او نظر لطیف حسن بصری یافت
 در دلش فیض علی ابن ابی طالب او
 دل او ختم بر سل شریک شده گوگب کرد
 سخن از منزلت او چه نوانگفت و مگر
 ای که بر آمده از تربیتش همچو ضیا
 بو بخشی که درین عهد چند ثانی است
 جمله ارباب طریقت که طریقت دارند
 همه رده سلوک اند توابع او را

کرد در سار و معانیش با نیت لطیف
 که بخرخ اشک غمش رفت بیایدیم
 آنکه سیمت کرامات بدش شده مید
 او مغیر شده از بوی سری سقطی
 زیر عرش از می عرفان محبت سکران
 علت از بهر معارف ال و غائی شده
 اثری یافت از تاثیر حبیب عجمی
 بر دلش شمس کلمات حسن بصری یافت
 همچو مطلوب کجاری جبر طالع او
 مطهر اشرف الارض بنور رب کرد
 که بسندست همین فانی جن و بشر
 که بخورشید فلک سایه از آن نور کجا
 همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی است
 جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند
 درید قدرت خود همچو اصحاب او را

فکر و منقبت سلطان مجتبی حضرت خواجہ
 محمد بن عبد اللہ معروف بجمویہ قدس سرہ
 العزیز

این عبد اللہ و عمو بنزدیک نام
 آن مکرم شد علم و ادب جهان

یا رب از حرمت آن خواجہ محمد نام
 آن مشرف شد علم و ادب جهان

زیرا که افضال خداوند جهان جامی است
 قدوه شرعی نامی ارباب است
 آن مجاهد پیرانی شد و آن پیر طریق
 مصطفی را از درون کرده بدین محبت
 عارفان را براه دلیل و برهان
 در طریقت به راهی و بل شیخ شیوخ
 بودند شیخ زکریا را مشایخ و مرید
 در عبادات و ریاضات عزیز و دلان
 بجهان در روح و زنده نمیداشت نظیر
 او خلیفه تنگبری از احمد اسود میداشت
 سنده راه طریقت هم از ویافته بود
 بود از دره تجرید رفسج الشان
 یک ریاضت نشین ریاضات بظاہر بود
 هست کرده تیز و علام صوم وصال
 نیمایند و دین صوم وصال آمده است
 پیش ارباب طریقت زو فوریت
 بلکه توفیق برین صوم کرامت دارند
 زمره از همگی طائفه و روشان
 خور و هر روز برین روزه طاعت کنند
 کشتن مجرب کت میست در آن آمده است
 آنچه نمی آمده بر صوم وصال از سر

هر چه تشریف کرامت بود از انعامی است
 مقتدای همه عالم بره صدق و صفا
 و آن عشق الهی دل او را در حریق
 سر تخته را بر ریاضات و یقین معیت
 بهمه فرقه صوفیه بسان سلطان
 را سخنان یافته از نیر فیضانش سوغ
 با وی این منزلت طول مشایخ و فخر
 در مقامات و کرامات عسیر و در آن
 عالمی را نگش ساخته صاحب تاثیر
 عظمی تا چه قدر بیشتر از حد میداشت
 بیشتر از اکابر همه دریافته بود
 از پی و صحت و توحید خدا بر مان
 روزه افطار پس ز روز چهل میفرمود
 کز پی نفس جنین صوم وصال شال
 نیست آن نمی که نشان از خیال آمده است
 گشت محمول چنین نمی به نیت شفقت
 عزم را بر عطش و جوع عزیمت دارند
 که گرفتار بمانند بحب و فرمان
 سیری بطن برین گرسنگی فضل دهند
 خبر می است پی پی خبر آن آمده است
 سببی بود گویم مکن آن را باور

کردی آن سرور عالم باینکه سوال
که به فرموده شاه رسل آن همه را
بست الی کا حد که و بایشان ارشاد
الفی رحمت حق لطیفی یقینی
چون شامیستم ای اهل ریاضات قلیل
فهم کردند از این اهل ریاضات و همه
سنی شفقت بود این قبل نه نمی تویم
کشف محبوب نموست در کشف حجاب
مانمانه چنین سنی ترا شکاکه
اینچنین داشتن صوم برای رحمان
این کرامت بود از اهل کرامت یکه
دان مجلس مخصوص نه مجلس عموم
ز آنکه اظهار کرامت اگر بودی عام
یا قندی نه بدین چنین کشف حجاب
محزون معجزه ما آمده چون ختم رسل
سنی فرمود ز اظهار کرامت همه را
سزای نمودی که از بهر کرامت شرط است
هم بدان هر که بود اهل کرامت بحال
ز آنکه مخصوص کرامت شده اهل خصوص
خود را ترک که بعضی ز مجازیب کنند
در حواری نشیبه است چنین شیخ مشغول

میگشادند صحابه توافقی پروبال
نبود صوم وصال از پی هر کس سبب
عند ربی چو امیت شدم از خور و آزاد
میخیزم هر شب می نوشتم از ان فضل عنی
وین رسالت که مرا هست از دست لیل
آنکه بودند مرا و راهم نه اصحاب همه
بر چنین سنی که افتد ام نمودیم چه بیم
من بیا نش تباهی کبسم با تو شب
پی آسانی فحمت بزخم تمشای
بری از آنکه در آید غل اندر فرمان
که پی اهل دلاروی نمودست غریب
خاص نبود اگر آن عام بود و دشوم
جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
نیز معرفت حق عرفا پس ثواب
زده ستان پی این صوم دوالی بدل
گر چه بودند همه اهل کرامت آنجا
اولیا را همه کتمان کرامت شرک است
فضل دارد و همه غیر خود اند و دران
پس ظهورش شده با اهل کرامت مخصوص
عادت خود بسبک آن همه تهذیب کنند
آنکه می داشت در باب ایضات رسوخ

چون به تبعیت سرور علم افروخته است
چون ندیدند بطاعات ازین هم ندان
نشی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

اینکه صدیق بسی روزه طی داشته است
و گر آن هم در صحابه که کرد و ندو مال
پس یقینی شده ثابت از کلام عرفا

ذکر و منقبت سلطان المجددین حضرت خواجہ
احمد سیاه وینوری قدس اللہ العزیز

صفت بوالحسن از نور حقیقت کور
آن به سیرت چه صفی آن بطریق پویا
کامل دامن حق مطلع انوار همه
نیک برهان دلیل نه پی اهل یقین
ایمن عشق در اطو روح و عیش ارنی
از ره شوق به فرمود بنی و اشوق
در حقیقت دلش از روی حقیقت وصل
گلچین مخفی حقیقت دل پاکش معنی
اعتقاد اهل ولا کرده بهر کردارش
متکلم شده در منزل سلیم و رضا
که شمر و ندیده اهل کمالش کافه
ز پئی باطنی امراض مداوا همه را
دل ز خوف هوس نادر سفر خالی داشت
سینه اش عایب خداوند زکب خود بود
از طبیعت کبری خواجہ علوم مشاد

یار بار از حرمت احمد که بود وینوری
آن به بهت چو بنی آن بشریعت پام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه
از پی راه بران ره حق هم سر دین
محمود و بشوق لغا مالک احوال سنی
بهراخوان چنین بود چو شتاق لقاء
در ره معرفت و راه شریعت کامل
کمالش همه متلاح کنور معنی
القیاد اهل صفا کرده بهر گفتارش
بود سرخیل مشایخ همه در راه چلای
داشت در علم تصوف چه بیگانه فانی
مجمع اهل ره باطن و مداوای همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود
علم خویش برافراشت میان و تلو

چندین کلام از او در مدح

<p>است در دولت طاه طریق انور هر قافین که بود در دولت معنی پیش ازین منقبت و چه تو اگر بیان در مقامات کناشیم بین پای العین سهر پوشیدن آن تربیت آدم اول و او چون خرقه خود در پیش آن ش قبا این حد اگوش چو دیت آدم کردند قلزم فیض چنان از دل او جاری شد هر که در تربیت احمد استودرس فیض از سلسله او بود اندر هر سلسله شد چو منور و ش گشت خدا را محبوب کی و احصر کرامات کند هیچ سخن</p>	<p>باشد اندوه عرفان همی اندک کور کرد حاصل هم از دسری سیر مخفی هم از خرقه پوشید حبیب سبحان خرقه پوشید از حضرت غوث الفکین کمالی بود ازین پیش و کنون نیک یا نشسته حلال و گفت قدیمی فوق بقا حسب نمودن او گردن خود خم کردند جنی که دیگر انکار از ان ناری شد در حقیقت یحنین دولت سرور بد گشت از نسبت او سلسله گوهر سلسله بهر حق گشت چو یوسف زبر اعیان آنکه عدد و کثر از منقبتش یک سخن</p>
---	---

ذکر و منقبت سلطان الالکین حضرت خواجہ
ممشاد علو و نیوری قدس اللہ سرہ العزیز

<p>یارب از تربیت ممشاد که نیوری بود عارف کامل هر معارف و تائید سالک راه و بسید اطلعت سیاح چند نادر که بدریای حقیقت خواجہ در همه صفات عرفا را محرم برده او را بهر باب جمیع تقدیم</p>	<p>صبح صادق صفت انصاف و صفای بود صادق با کشیده و بکر نفسیده نور عارفانش مشکو و فیها مصیل از پی سقن الماس معانی چو حاصل در پیش چو غالی شده آهوی هم کرده او را همه اصحاب یا خدمت هم</p>
---	---

ممشاد علو
نیوری
قدس اللہ سرہ العزیز

همچو اکسیت اولی الجود و سکارم بحان
 مردیدن شهادت بجهاد نفس
 فتح گردیده بر دیش همه ابواب شهود
 رفته ره بر قدم خواجده سری سقط
 بود و خیل مشایخ و عظام و زکبار
 صحبت طائفه اهل لطف یافته بود
 اقتدا داشته با وی یکی اهل قبول
 نیز در سلسله حشمت پیران سنت
 در ره معرفتش بود بسی نشان عظیم
 در کراماتش را بود بسی قدر و فرسج
 باطن خود چو بر او طلب حق بر خاست
 حاصل از کسب عالم مکاسب کرده
 در باریت چو طلب کرد کشود سرار
 داشتی بسته در خانه خویش درام
 چون مسافر رسیدی بدیش پرسید
 خادم داری اگر ای سفر جای نیست
 در اقامت بیوت قصد یا و نشین
 زانکه گزیدگی با تو من الفت گیرم
 بعد ازین گزینجای که روی عالمی دیگر
 هم کسی بود که درخواست عاکو کرد
 زانکه یک لحظه چون آن بود از یاد

عنه ایامه
 جنب ابیج
 در آن وقت که
 حضرت نشان
 عظام بیجا
 نیست

در بیان

کز وجودش کجی سر نزوال الاحسان
 و ز خدا یافته نصرت بجهاد نفس
 اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود
 بر فرازد و علم خواجده سری سقط
 مرکز دایره جمله بزرگان و یار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصلاان یافته از تربیتش را وصول
 هم به نزد و دیده مانده تابان سنت
 زانکه میدشت بدل مایه عرفان عظیم
 جنت جان خوش بقعه و همچو نقب شیخ
 بعلومیکه بود ظاهر و باطن آراست
 حارثه آسایش اثر جبهه محاسب کرده
 عمر را ماند به تحصیل علوم از همه کار
 نایگزیده در آن خانه بلا اذن مقام
 این سخن پیش سپیدان نمک بخشید
 تا قیامت نبود مد نظر جای نیست
 همچو آن نقش که محکم نشیند به نگین
 عادت مهدی و غوی محبت گیرم
 در دل من نهو و تاب جدائی گیرم
 گفت در کوه خداوند زود شوای مرد
 از دل خویش فراموش شود و مژدات

چیست بایست پی جا بسوختن و آ
 گفت بر گوی مرا گوی نه چیست گما
 بنشیند از وی و غزلت زهره خلق گرفت
 روز اکرم ذی اسایش و بنا بر یافت
 نه نشین شد سعادت پی اکرام گرفت
 هم نیز یکی آن آمده سیلابی سخت
 بر کران مانده پیورولی صومعه اش
 خلق در وحشت و بیم فدا دند بر سه
 دیدمشاد کسی هست که مانند تراب
 آب می آوردش بی مدد و رشتنا
 گفت پا که چالست چنین ادب و آب
 اینک الله تعالی که نسیم محتاجت
 وقتی آید برمشاد کی درویشی
 گفت بر گوی کسی راز پی مهانی
 گفت مشاد ارادت به عصفیه بگفت
 دولت با گزینش ز محبت سخته
 این سخن از من خواجیه چو در پیش شنید
 هم تیکه ارادت به عصفیه بگفت
 گفت بودیم ز قمار الهامی بند
 دست دل بودم در بند چو دل بودیم
 و انمودند دل خویش خوشنوار

که اگر شاد و سواد دل نماند و آست
 گفت آنجا که بنامی تو جهان بماند است
 خدمت غافل و خلوت زهره خلق گرفت
 دولت آفرین نیک محبت دریافت
 باطن او بحق آسایش و آرام گرفت
 سیل هر صومعه را وادای سیلابی سخت
 از ره صدمه سیلاب باگردون دش
 رو به نظر لکه مشاد نهادند همه
 در میان چه سجاده بگسترده لرب
 روش تحت سلیمان بر دوش هوا
 چرسی امر و دم و دانی که بدی و ادیم
 بدی ای تو ندارم بد عایت حاجت
 در ره کام و زبان یک طبع اندیشه
 تا که از بهر من آرد ز عصفیه خوانی
 کام تو ذوق ارادت بنشیند عجب است
 چه سخن نشینم برگ عشق زنی
 روی در بادیه بنهاد و پاتیر دید
 مرغ خوش ز نفس تانیرید می گفت
 قرض هر زنده با بود در دمای چنبر
 در سلوک پیش پای گل بودم
 خود را قی خود از قرض تو بر ما بگذارد

دار مانند زمین زمین نشاندن از تو
گفت من بعد از تقال و زنجیر از تو
گفت هر گشت که زمین ل من کم شده
یکدم اندر طلبش بکشایم در بان
گفت جنت که بود مایه عیش و رحمت
دیو یار مست سر بگذرم سر آرند
ما به فردوس برین گوشه چشمتی نگینم
هم گفت مست که ز ایام چهل سال مرا
دست بکشیدم و کوه ز تصرف دارم
هست از وی بطریق کلمات بسیار
بعبارت لطیف و به بیان عالی
چه سخن گفت که زان چشم همه نم گردد
کز پی طالب حق که سر عرفان دارد
کنند از بهر مشایخ همی حرمت داشت
نیز واجب شمرده دست اصحاب بجان
آید از جملة اسباب و تعلق بیرون
در سلوک حق راه توکل سپرد
لیک با این همه آداب که در شرع نبی هست
هم بفرموده ز فقیه به پیش بر
مگر از از وی خویش چونی گشته نهی
هر مرادات چو در گوشه نهادم آنگاه

باز دادن زمین قرض ستاندن از تو
ما حسابی مگر فقیه بغض سل داود
کز پی عشق لبالب چو سر خم شده است
ز آنکه در کم شده نشو و شمارم ندان
کماند رانی نیست بهر چو نشاء و دوست
روشنه غلبه برین در نظر من می دارند
مایه باشد به ازین گوشه چشمتی نگینم
داد حق دست تصرف بهر در بال مرا
که ز حسن ادبش سوی ادب پیارم
کماند برین مختصر آن را نتواند شمار
کلماتش همگی دال به بی تمناست
یا مریان ادب آنگاه مسلم گردد
این همه چیز که فقیه بجای آورد
با کسانیکه می چند با و صحبت داشت
نیز از خدمت اخوان نمایان
سکو دنیا می دانی میل ندارد بدرون
در خانه خا به پایی طلبش گل شمرده
او نگه دارد اگر در دل به حق طلبیست
به هر هیچ کی عارف چه تائید
انگهی داشته ایم از در تنل میدی
در حریم حرم خلوت او جستم راه

انتفاری بمل خویش افش برده
 یا چه لوری ز فیوض لطیفش تا بد
 یا چه تاثیر زمین کرش بر رسم
 یا چه دراز خشن بر صدم میریزد
 و آنکه هر کس خودی در لطر پیر آید
 بر مراد دل خود هر که بر شیخ رود
 مانند از چشمه فیض بر کاش محروم
 شیخ نمشاد بعرفان قدس اسرار و شبت
 هم بدخواست و برخواست می شاست
 ماسوگانه هر آن شی که بود از اغراض
 چه کلامش بسبب طور حقائق عالی
 هست تعلی که چو گوشت افروخته
 آمدنش بدردن بهر عیادت محروم
 عرصه کرد ندیش دیدن سختی مرض
 ای که رطل بهیم سنگ بنقال کویت
 گفت از درت سی سال لم آن حق جویت
 میکنند از راه لطافت کم بر عین مرض
 یک گوشه چشمش نگمی مانگم
 هم بر سید کسی در مرضش از علت
 گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون
 گفت ز نار که عالم تو مهر سر علت

باوردن مهر آزاد و دل فسرده
 یا چه فیضان علم از مجلس می باید
 یا چه بر فرق رخاک قدش می رسد
 یا چه مشک از خشنش در منج میریزد
 از کجا بد دل او گرمی تاثیر آید
 خوار و نومید بجرمان درش بمرگ رود
 مانند از بهر فیوض و حساتش محروم
 هم توجید بایقان قدس اسرار و شبت
 در کتب کاسادی صفت زرقا سته
 در همه حال سکونش بمقام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول مرضش گشت اچو فلاك لعن
 ز آنکه بود او پی اصدوت معانی قلزم
 کرده پاک همه کار خود از لوث غرض
 با خداوند درین وقت بگو حال جویت
 که بهشت و بهی جور و قصور بچو دریت
 که تقاضای قبولش بودم پیش ز فتن
 که بجز وصل خداوند نشاید در گرم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
 اضطرابی ست به نصبت حرکت که سکون
 که بکثرت بودت ماده در قلت

بایدت حالت ملت تو به پرسی از من
 بگویم بگفتند کسان آن شبهه را
 آنچنان این سخنش بر دل افکاره
 گفت گیت خود دوده تو باخته ام
 اینک آید محم هر که ترا دارو دوست
 نیز نفست بگفتند بیگام نزاع
 گو که اینوقت ل غلیظ چنان یابی
 گفت بی سال ز دوست نمی یابم دل
 کرده ام گم دل و ازو بریدن ل گشت
 عمر باشد که هستی نیک و بد را
 جلوه هستی حق ساخته از ما چه کم
 ذات او داشت چو در خویش بقا تو حید
 او ازین و امله عقل بخت چو رفت
 آنکه در سلسله پشت بود و خوبه علو
 زبان گویند که این هر دو بزرگ اندیک
 بعد از دهمست این سلسله آن پر طریق
 چه کند همچو منی دوست خوش هم چو جنبه
 سید دهمست پس کرده مباحات بدو
 عمر را که بکنم رحمت آن هر مبرین
 طبع را شده ز انی خود و قافیه تنگ
 لاجرم باز باحوال شرف پیوستم

که زوایم اینک سخن آمد به سخن
 اندرینوقت که از دهن الا اندر
 که شنیدند غرضش بدوی بدو را آورد
 طرفه العین بغیر تو نه پر دشت ام
 جان فراشی تو بکشنج جزایش چه بگو
 که همه شت بجان از تنم شرع صداع
 میس سو که تو اندر دل و جان یابی
 می ندانم که چگونه است نمی یابم دل
 خجسته میکنم آن را و در سال گذشت
 کائنات همی کون و مکان خود را
 بعد از آن بند نامم چو غلاطون در خم
 او همید او خبر باز قنای تو حید
 دو صد و هشت و دود بود و هجرت چو رفت
 سنده رحلت او نیز به پیوست بدو
 زوایان بیکه بودن شان نیست یکی
 که به پیوست بدو سلسله جمله برین
 آنکه غنای کلمات بدیش شد صید
 رونو دستارین چه فتوحات بدو
 گفته باشم به من دی سخنی هم یقین
 اشوب که گشت درین باوید که
 ای خوشا بخت که باو بخت پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک
شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله
سره الغریز از مدلی در سیدن و همیشه بهیا و فریاد و
زار نمی دن ماورش در نعم هدائی او و عدم واقفیت
از حال خیریت اشغال آنحضرت قدس سره

باز فرستیم بکر شرف الحق الدین
ماورشیچ خوازگم شدن بوسع نوشتن
باولی پوز بصیرت الوال ابصار فایند
آتش فصل برشکال دران نجوری
چه نویسم ز غریبش و گریه میغ
بسکه بگرست بآن چشم زینش نویسد
باشب بر برشکال شده در ده بهم
کرد از آن روز که بکاف و آرن لیل نگاه
بسیار ایش خط سبز خط است
حیرتی و اوسایه ای که زیبا ریای
شب تیره بیایه و خوشست خورش
از فلک چون نگرند شب بنگوید

که پرست از فیضانش دل از تابین
اگهی نیست ترین گشتیش او حدیش
بجز اگر گریه و زاری دیگرش کار نماند
که عید شستی از نور و شمشیر
که همچو در احوال ضعیفیش در یغ
ابر را دیده شده اگر گریه چو عیون
روشنائی شده در جنب بیایه ایش علم
با سیاهی شمش چشم تبان چشم سیاه
شب بدینگونه نیخضر بطلمات ندید
چشم ز گمن بچمن دید چه بیایه
تیز چون روز قیامت بدرا ایش عمل
روشنای از شده از تیر گمنش غیب نگاه

چون آن شب تار
مقابله کردند
را در قابل ایجا
آن شب بختنا
چون که در آن
روید و در آن
روشنی است
چشم که درون
کردن

شهر و ملک و تمام ملکات رسید
ز لعل بان دریا پیشی بریان گشته
گر سبزه باشد از آن باو به بی نیل رسد
هست یحیایان فصل بود ز لعل بان
جستی را بنده تیر گیش داغ جبهش
ز رنگان را بنده دغال رخ آینه کو سیاه
گوئی از بهر سیاه پیش بی بود مثال
ز لعل جان برده خسار بتان هم گشتند
گر چه تاریکی شب پنج نه بنده کز دم
اصل ز لعلش سیاهی افتادند فلکس
خلق گفتند که رنگ شب بجز نیست
تیره تر یک بود از آن محدثین
در گرد و بر و در و در شهادت محب
بارشی بود که بودست از آن هم
باو آن تنه که بر باد از آن نبت بلاد
صاعقه بر صفت صاعقه عاود و شود
ابر بایتری خود شب یلدا سه در
غرش بر که تا قاف رسد آوازش
فلسفی بد چون ابر بر افلاک محیط
تقریر تکرار باران شفت و از بنیاد
بر و باران چون بنیان لشت تار آمد

از سید روزی بخشش بشمار گرفت
 پیر زن گفت چه در بشماران چه بود
 گفت اور نعم دوست خود یا اسفا
 می ندانم که گرفت در آن همیشه بود
 یا ز کین حسد خوانت بچاه افکند
 تا کی آفت زده گردش در آن باشی
 یازده دهمیت از جوهر قیمت شده است
 کیست که دماغ غلامی دل مسکین نت
 کیست امروز زینای و مال است
 گشت از شمع تو آباد کراکشان
 یوسف مصری عاشق قشیدار گوشت
 بی گناهی که نمو صفت ترا زندانی
 دار و این چرخستم پیشه بجان تو تنیز
 تا گشتم به در آن محن سر اساده
 گفت کای تو لبصر باز در چشم
 تو درین محن چاه اساده اندر باران
 پانه از پیشگاه ایک پررون خانه
 گفت در محن بیایند و بیند شما
 مادر شیخ در آن محن فردا آمد
 بر زش آن عطمت یکدک پایانی
 با حالش به شکست ز زنا می طر

ناری کرد و دلش در دلش گرفت
 حال آن پیر زده امانه چنان خواهد بود
 گشت به نور خشت بویده من بینا
 جامه کت کرد ز دندان جفا خون بود
 یاکشند و ترا بر سر راه انگشت
 ماه نخبش شوی و در چه کنعان باشی
 چاک ز دست که امروز قسمت شده است
 به نکه ان کنی با که سقیفه بست
 که بریده است بدیدار جمال کت
 که ترا خواند پی وصل مغبتم خانه
 دل زد که امروز در زینای تو گشت
 بر در سخن که گرفت زار در بانه
 یا تو در مصر عزیز می شد و همچو عزیز
 و زهوا دوس هر دوسر آزاد
 که ز فاق تو بی رخت گهر چشم
 چشم از بهر تبارت شده گوهر باران
 تا نه شمع تو تاریک شد این کاشانه
 در چنین بارش باران بچه سائیم اینجا
 شیخ جای که بنا دست نمی هم ز سید
 پای تا سر و تنش یکدک بارانی
 و ز نعم رحمت حق نخل قدش تازه تر

سینه زده است
 در صحن زین

گفت ای مادر شفق بجز از لطف خدا
 در دل خویش چرا هر من اندوه گشتی
 باش خوشنود دل من بجز ایم بسیار
 مادرش گفت ترا من سپردم بجز
 بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم
 ساعتمی چند گدشت از گشت عفتا شد
 سالها بود کس از کس خبر دی شنید
 اینقدر هست دل در همه عالم مشهور
 اندران عهد که در میشه بسیار بود
 این حکایت تورا برسد چنان

بچنین راحت و آرام که دارد مارا
 راحت یا حق از دوسوه مکرده گشتی
 بخدا ایم بسیار در بنایم بسیار
 داین رضائی دل خویش شرم بجز
 هم تکمیل سننای بنی خوشنودم
 قدمی از بجه مکر دست که در بیا شد
 بوی از پیر من او بپشای از رسید
 کرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور
 بی خبر از مکی خواب و غورش پاکست
 بر زبان همه جاری شده هر روزشان

له عفتا شدن
 پیوسته شدن
 عهده ایست در کمال
 در پنهان به طایفه
 مهر و مروت است
 پیوسته و خوشایند

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
 در پیشگاه چاکر و طبع اقامت افگندن در
 بهار شریف و به سجاده شینجی شستن

خرده ای دل که میخائفس می آید
 را بگیر آنکه به خشت دل شمع بود
 ز تاب پیوان لطافت غرضش شود
 بارک است چه جا و مقامی اشکوت
 سبزه زارش همه در دیده و نیکیا برست
 گشت تازه ریا خیزش یاد بیان

که ز انفاس غمشش بکسی می آید
 کشتن قرآک دل خلق چون پتیر بود
 جای سبزه همه جا مهر گیار و بخت
 بی ترسان همه گویند سخن خوش بخت
 مرغ از او تو گوئی همه غم نظر است
 هر گیاره شینجی است از غیر زبان

خاتم من چه ملاز و صفت بستان
شسته از لوح جهان بی اولقطه شست
برگ بریش چو شود مثل زیاده صبر
گشت و بگشاید آرد همه پروین برین
هر زمانش که بصبح است پنباش ست چه
چون کتان پاره شود بر سر هر کافند
باشند چشمتیغ خورشید دگر غم من ماه
زان منخانه که شد بر بهمان ارسکن
فصل نور و در که هنگام تمام شاکل است
هر زمانش که بود خرم ز تر نادایم
هر سحر نامه کنان بلبل بستانی ما
تریشی برگ بنایش که بود یای خوش
کوه و داموش و پاز باغ ارم دیدن
تازه از باد بهاریش سحرگاه همین
هر نفس و صبا مشک فشان ز بویش
قری و بلبل و دراج بدستان با
پیش حجره که بود چشمه به از آبجاست
دانع در دل بودار گلشن ازین چشمه
آن نسیم گل نسیمش بود در هر باغ
لطف باران در ایران نذر نور است
دل شود زان چنین تازه بهشت حرم

نامه شوق بگریه آورد از مضروبش
 گشت گشتش نه از بزرگواران ^{بزرگوار} گشت
 قوت نماید استاده بود بسته ^{بسته} سر
 تریش گل بداند همه سرعن و درین
 از حصاة است بزرگ افتاده تلک
 خار جاری چو رحمت بدل ^{بدر} نیست
 این بر دوشه بشام آن بر دوشه ^{بدر} بگاه
 دامن کوه حسن گشته ز خضرا ی دمن
 همه گر ماش گجونی تو که سر می گل است
 میوه پیش آرد ز پیش هر ^{بزرگوار} سوسم
 بلبس آن گل رعنا ز ساقشانی با
 گشته بابر گل و یا سمن ^{بزرگوار} بزرگوار
 شد ثنا خوانش گوی جامی ^{بزرگوار} جامی
 زاده ناب در احنیش ^{بزرگوار} بزرگوار
 هر سحر ابر هو اسایه کنان در کوشش
 بر شجر ز منده خوان غ خوش الحان هم
 بحر می انوار تو گویش تحت اینخت
 کدر چشمه جان دشن از آن چشمه شود
 همه ولادت رومانی از آن گل برباغ
 کربله جلوه طادوس به بند و سناست
 کند از گشتش انشای ^{بزرگوار} رود هر دم

[illegible]

در دم گریخته چنین خنده گلهای چمن
 فراغ با بکایت می کرده ترازم اربوس
 کویش بر من تر چو دانند شبنم
 غم را پنجه پوشند ز سیم سوس
 باد بوسیدن لاله اگر پیش سخن
 داشت از گلشن فردوس بود گلشن تر
 بختی رفته از این دانه بفرودن بین
 زده بخانه دم از حق لب هر فاخته
 بر سر سبزه بیگانه چو پای زده است
 قدح لاله چو مخمور بکبر و دوست
 گشته سبزه مصداق گیا گسترده
 هر طرف بزرگان بختو اند تمام
 در و طائف همه رفان چمن مرز ساز
 دست خود را بمنابات برآورده چنان
 جامه هستی خود را گل او کرده قبا
 پنجه او بی تعلیم طریق ادب
 بنفشه است بنفشه چو مراقب آنجا
 عند لیا نشن آورده نشیدی سماع
 برگ هر تخیل جلال چو زبده گل
 غمزه با فاتحه خوانند بهنگام سحر
 از رنگ صبح و مساکل صفت گل کرم

بشکافند ز خرنیان چو لبخند من
 پنجه باخته فرو خور و در بند نفس
 که عرق بر رخ صیقل تبان گشته بهم
 کندش یک نیم سحری پرده در
 نیست جاسوس بجز دیده ز گنجین
 چشمه از چشمه زخوشید بود روشن تر
 حور عین را بی گیسو شده چون ماه بین
 هر که بشنید صدا شد دل جان باخته
 آشنا از دل شوریده نوای زده است
 مگر دوازدهش می ناب حقیقت است
 شاخ را بارش سر سبز آورد
 بنوا فل به سر دل چو کرده قیام
 گشته مشغول شب روز باور و نماز
 آتش سوز در پیش بروی او شرار
 هم تبار ج ز زخود ز درون او دنیا
 هر زمان از سخن خنده فرد لبه لب
 بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا
 سامعان کرده بوجه نزد و دواع
 زندار هستی آن شورانا الحق بلبل
 ز کس جلوه کی قدرت حق مد نظر
 بود او پیشتر از پیش زوینار و درم

پدید آورنده دما قناده زخمت پاکر
 غنچه را مستغله کسب دم و حبس مست
 سر و او سایه کنان بهیر افتاده بر
 گرمی ناز مجتبه بودش ریش نمود
 از جوان کرده در دو کار چنان مشتق زبون
 شیل گریخته در گریه بسی شدت ما
 در جنون جامه گل پاره چو شد بر تن
 لاله داغ دل خود کرده بنان سینه
 در غم عشق ز درستان زنی بلبلها
 غنچه مالیش به سر بر بنان حال
 گشته مغرور شد به میل و فدا و حریاسی
 زیر پای تیغ کشان بید ز غیرت گشته
 نیشکر ریشه دو آینه بهر شاخ نبات
 گامزن در صحت در گیسو بیار صبا
 بط از ان زمره کان بر آرد آورده
 از نسیم سمن آنکه که معنی گردد
 طوطی از زمره فاقه بکر افشان
 شرک سنا بنان در دل سنگین کرده
 سبزه آورده بجا رض طعشاق
 کول مانع ز نذر قص نمایه طاوس
 صفت مشک غلتن نکبت گل در دنیا

پارس نفاس نموده بدل خود جبار
 نرگس از قطره شبنم شبنم چشم مست
 راستی پیشه بهر کس چو گداز نیست چه شاه
 سوسنش بر آب خود سوده طماشیر کیود
 کز وزارت بهر پایش بچرخ آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در رقت ما
 غنچه از مهر گره بر زده بردامن او
 چشم نرگس بی حسرت او آینه
 چرخ و تاب بدل غولش خور و سبیلها
 راز سرشته حق داشته پنهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 نرگس آبخامه آئینه محیرت گشته
 قطره ما ابر در رو سینه از آب حیات
 سر و پوشیده بهر از غریب تار قبا
 غنچه لیسان چمن را بسرد آورده
 همگی خاک چمن غالبه تر گردد
 لب کیک می از قنقه شک افشان
 دامن کوه یمن خانه رنگین کرده
 بر بود از دل نظار گیان بهر کسب
 عاشقان را بدرون قنق کنا آید بوش
 دیده از نرگس سر مست کشود دست بنار

پیش او در کمر سنگ بنیر هر کوه
 عمق را کار بجای تپه آب رسید
 از زمین مست حجاب آنچه درین دریا
 ریختن دهن ز تپه آب و از بسکه صفا
 شکل عوضست چو آئینه بقدر آدم
 مشکاف هست این دشت زریحان داده
 گل آینه می که زمینش رضا خودی
 بر سر چشمه دران کوه لسان بگنگ
 بر سر چشمه که بودست کیسه کوه بلند
 ز آید آتش چو بر تپه آب زان چو مشک
 چشمه کوه بطوفانی خود پیش را بر
 کوشش از بسکه تجلی بنگه طور بود
 پیش روزه آن چشمه ز رشک جیون
 بیند آنگه گشت کند بر سر آنگوه گذر
 کس آن کوه چو با هست کامل رفعت
 در بر خوشین آنگاه که پوشد آسوان
 دامن کوه که خوشتر بود از باغ نسیم
 گرد را می به تپه تاب ز خوشید تو ز
 آیکه پروا بشیانی همگی ایوانش
 وان عمارت که بنا گشته پی زواران
 گردان محض فتنه حکمین نوز فلک

چشمه با چشمه میوان صفت بحر شکوه
 کاسمان آید ز اینجا تپه آب پدید
 تا فلک گشت در اینجا تپه آب عیان
 در دل شب شمر چشمه میراعی
 جلوه خویش دران شام و سحر دیده ام
 خوش خاست بچویش گلستان زیاده
 گل و از لب عجمه دهنان گلگون
 از دحامی که دران سنگ نایب
 سنگ آب فکده است در اینجا لوند
 آب جوان شکند در گلوی خضر رشک
 خلدایش همه جاسود هر خوش را بر
 چشمه او بصفا چشمه شاپور بود
 بار گیتی مست پی حوض درونی بیرون
 آبشار است بر سر که کشاید لطف
 بیشتر یافته آنرا که بر آن ل رفعت
 شود از گوشت او گنبد فیروزه نگون
 هر طرف نهر بر آورده ریوی نسیم
 یابی آنجا بهر لوان خوش بر عجز
 گر کشیم در آبی شتری زندانش
 آن بنایش همه خوشتر ز سر انعام
 ماه نور از فراخیش تو کوئی سبک

چشمه با چشمه میوان
 کاسمان آید ز اینجا
 تا فلک گشت در اینجا
 در دل شب شمر چشمه
 جلوه خویش دران شام
 خوش خاست بچویش گلستان
 گل و از لب عجمه دهنان
 از دحامی که دران سنگ
 سنگ آب فکده است در اینجا
 آب جوان شکند در گلوی
 خلدایش همه جاسود هر
 چشمه او بصفا چشمه شاپور
 بار گیتی مست پی حوض
 آبشار است بر سر که کشاید
 بیشتر یافته آنرا که بر آن
 شود از گوشت او گنبد فیروزه
 هر طرف نهر بر آورده ریوی
 یابی آنجا بهر لوان خوش
 گر کشیم در آبی شتری
 آن بنایش همه خوشتر ز سر
 ماه نور از فراخیش تو کوئی

هر بایک در آنست همه بایه نیست
 وطن پیش از آنکس کند و در آن
 اندر آن بیشه برآمد چو سهیل بنی
 از پیشت بسیار بدیدند او را
 صفت خضر خضر از گله بود نهان
 هر کسی ز شرف دیدنی یافت
 عیار ماندوران بیشه بطاعتش نول
 اسبق دانند که درین یک عمر در آن
 هر در آن بیشه گویند کسی دید او را
 لیکن در عالم حیرت تیر انسان
 آمدندی همه بیرون در درون رفتند
 لیکن و خیر از آمدن و رفتن
 در شه و خشن آنگونه بدل محو
 ویرانی چو برین کسان دیدند
 اندر آن از منتهای نظام مری
 داشت بهشت ارشاد و خلافت بسیار
 چون خبر یافت که شیخ شرف الدین
 اینک ز غریب کوره سلوک آمدند
 ای بسا کس که بختند و خیر یافته
 که از آن بدید میرفت و نفوس میکرد
 طالب دولت دیدار هر که گشت یافت

سنگهاییک در آنست هر یک کلاست
 سنج و آلام نگردد و گرش بر این
 که بغیر پیش از او در حبس نول
 بسعادات قدیموس سید نادر
 کاشکارا و نهان بودن و بودمان
 یافتن حیانا اگر کس گهی بود غریب
 فارغ از بیم سابع و برمی رسید
 با خدای دو جهان و او چارلز و ناز
 زوده دستی بسر شاخ و ستاده بر پا
 کره زنی و خلق و منش مورچکان
 که زبانی و گاه از حلق بر کون رفتند
 بینی و خلق بی مورچکان زن
 کانه قاش بشاد است که از نیست
 محلی زبستان ملاقات خوشن مجید
 که وی از دولت مقبولی حق بدعتی
 او ز سلطان مشایخ به عرو و قار
 در نیتان کرامات و شیر دلیر
 لیکن ز غریب ضعیف و کوه آمده
 در نهانخانه قدیمش گذر یافته اند
 زانیتیا فیکه همیشه تجسس میکرد
 حکام در بیشه و گه بر سر نهان

عبد الوهاب
 چو بران چو
 بهشتی است
 فیروز در آنست

نیز بود و درین شهر باران نش چسبید
 که بهمراهی تلای نطفه من نه
 به تمنای زیارت زرقامی فرسند
 شیخ اینگونه چو صدق طلب ایشان دید
 گفت از راه محبت که بزمین درنگ
 ای بسا خوف گرگ و پلنگ است اینجا
 غوغا گرفته چو زاسانش شهریه شما
 من هر جمعه بعد شوق شتابان ام
 بهره تا برم از لطف ملاقات همه
 این سخن با همه مشتاق چو کردند قبول
 ساعتی چند با جباب شسته خرم
 دیر یازی چو درین آمدن بفرق شد
 عرض دادند درین شهر سکون بخت
 تا پس جمعه در آنجا قرار می گیرند
 بعد از آن همه اجباب بیرون شهر
 ساختند آن همه ایوان شکوهمی اینجا
 خانقاهش که در دروز بود رشک بها
 باز میگشت چو از جمعه در آن خانه گاه
 گاه گاهی چو برج آمدی تضعیف هم
 مجد ملک آنکه بپایش در شام مطلع
 امر فرمود نطفه من بدلی مقطع را

کرده دل در گره حسن عقیدت بند
 بر سر کوه چو موسی زده با ناک
 در چنین بر روش باد صبا فتنند
 رسم الفت ز بهر صرة حق کیشان
 بسوی میشه ازین پیش نمایند آهنگ
 که بیک گام زدن گام تنگ است اینجا
 اندرین میشه پیوند بر صبح و مسا
 رواند آن مبعی جامع زیبا بانیم
 پذیرد غلغله بر من و قات همه
 کرد از آنگاه در آنند سیدین معمول
 باز کردی سوی آن شوق غزال آسار
 میل اجباب ازین بعد بی مسکن شد
 ورنه با محنت هر هفته چون باید ست
 هم ز صحبت دل اجباب شامی گیرند
 که میشد شست آن روز نایادی بهر
 خانه گاه بی ساکن کوته اینجا
 خانقاهی شده از خانه گاهی به بها
 با جاش قرار می بگرفتی و نخواه
 یکدور روزی بی آنجا بند می می ترا
 بود از بهر همه شهر گرامی مقطع
 حاجتی هست مرا با تو بکار عقبه

له من
 بوستان استخوان
 صحت بود ۱۲۰

قدری در پند و مال مری دارم
تو از انان وجه بفرماییش و یکسانند
از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
پس بجای چهرگاه عمارت کردند
ساختند از پی همانی آن شهر طعام
اتماش چو به سجاده شستن کردند
بر این کار نظام مدنی شد حاضر
همه در آن مجلس کوه به یاران نظام
جمع گشتند به سجاده نشانی او را
پس از آنگاه که او بر سر سجاده نشست
روی آورد با جابجای نظام
گفت یاران خرد و مصلحت آموز شما
چه بگویم اثر جلالتین حد آورد
روی از کعبه مقصودت بسایید مرا
علوهیت چه می خواست که بود این
قوتش تا که بیا بود و بیرون نیست
مدتی چند بگویند بدینگونه گشت
زین خبر یافت چو سلطان محمد قلی
اینکه شیخ شرف الدین میری امر و
داشتند از همگی خلق به بیاعت
از فلان بادید در شهر گهی می آیند

پی تعمیر سی چسپنه مهیا دارم
که سزاوار بزرگان بودند کاشانه
کانه درین وقت سزاوار ترست این تعمیر
هر که از کار عمارت همه فرصت کردند
طلبتند که سزاوار خواص چه عوام
اشتهاری بهر کوه و در زن کردند
و اندر اینجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
همه از اکین عمایه ز بهر شهر تمام
پی فیضان هی و نوشانی او را
پیش از سر سجاده نشینی برست
همه بسوی هم یاران اوجای نظام
و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
کز سکوتم بسجتمای رود بد آورد
و اندرین ظلمت بتخانه نشاند مرا
همچو ماهی که بود منزل و در عجب
ماه دو ماه به صحرایه نامون نیست
که گهی بود سکونش ده و گاه بدست
که بدلی ز سلاطین من و ده سبق
کاشفت از دهان و از سر و ریز
سایه آنکه کشیدند ریاضت محنت
اینک ز جبهه دستی به می آیند

این زمان با هم مخلوق کنند پیش
 بقطع را که بود نام خوش مجالک
 آتشین کرم فرستاد و الا جاده
 را بخیر آنکه به نامش یا خدمت کشن بود
 یک مصلوبه فرستاد و باو بلغارس
 داد و فراموش نیسان بفرمان نبشت
 اگر ایشان بری مطوع قبولش نکند
 بر تو حکمست قبولش بکشانین بجز
 خلق گویند که این شاه عجیب است
 یک جانشین ستم پیشه و ظالم خواند
 خویش را شاه و ولی و سر عادل گفته
 گفتی از عزم که هر کس بری چیر
 می کنم امر بد اناج کم اورا
 اکثری اهل طریقت کبد و زدن
 باز از کسوت درویشی شان دشته بود
 داد و تکلیف ریاست بنصیر محمود
 گفت نیگو و بزرگی چو سهرابی باشد
 شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
 آنقدر حرمت اجلال بنجارائی داشت
 سیدی بود باجلال و جلالتش
 یا چنین نیست و عده لشکر دادش

همان زمان در از تو کشان غل خوش
 آنکه او بود بدریای مارت چون ملک
 خالقا پیشم آورده و دهاد و خواه
 فقر از این بی صرف و طیفه خوش بود
 تالاشانی بود از وی بو طیفه خواست
 نزد خود مصلحت نکاشت سلطان بو
 یاز تجرید و خفا فکر حصولش نکند
 قبضه دخل تو دوران به بانین بجز
 بسوی جورو بخاطر دیش را بود
 بانی ظلم و سحر و مظلوم خواند
 نیز از بیدل و عطا حاکم باذل گفته
 مستحق باشد و باشد بدیش تمیز
 می نهم بار بگردن بطلسم اورا
 در لباس با شمشیر جورش بودند
 در یکی عده و جایش علم فرشته بود
 قطب و آنکه بشا پیش از آن ملی بود
 بر کسی ظلم کی از جو خرسی باشد
 چه بچو و ستم و ظلم بر آورش کرد
 کاندین مملکت او بر ده رالی داشت
 بهی سلطنت ملک بزرگش داد
 بار چندین فقر او را بصد پیدا

در خزان که جلال است و احاد آن گنج
پیش از آنگاه که خدوم مهر پا او صفا
رفت در خدمت محمود سپهر مرغی
همه آن عهد که سلطان محمد تغلق
گفت در تریس ابرسم که درین زمان
سهروردیش ستم کشین لکوشانند
میکنند از تن شان کسوت درویشی را
شیخ یارانی دوستار پو شانند
پس گفتش صفت مهر در خشیده پرو
تا یار زند تا زین جامه برویش برو
او جان جا به پیشید بر سلطان
شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه آرد
خانقاری بستان بمضافات چل
گشت خدوم چه از لشکر سلطان پس
کرد اظهار که فرماش اینگونه شد است
خادمی فقر داد بسوستانم
که در کن الحظیم نیست اجازت هرگز
قطب بود و اجازت بدو تا دومی ما
آدم بر سر مشهور که سیفتم پیش
آنکه فرمان شد آمد بر آن مقلع شهر
پیش خدوم همان رفت و مانیان را

هست در بزم نوا سخی خود در زمره سنج
 برود و در حرم محترم از بهر طواعت
 که پادشاه در فیضانش ایام دہلی
 داشت سلطانانی دہلی بہہ نظم و نسق
 خرقہ فقر کشد از بدن درویشان
 بر سر و تن کلد و گاہ قبا پوشانند
 کہ مگر فقید سلاطین ہمہ بد کیشی را
 رخت خود محرم اسرار پو شانیدش
 پیش سلطان تو ہمین پیر چہ پوشیدہ
 گر کشید نہ تنمگا را زین پیش برون
 در دل خورشید از آن چہ دہستم ترسانست
 خواست تکلیف پیچیدہ دلخواہ اردو
 شد تعین بی و کہ دہنامش دخل
 کرد و مجلس آن قطعت من را سبب نفس
 رای من لیکتین کار یکیشہ شدہ است
 من ازین کار کہ فرمود دل حیرانم
 من نخواہم شدن مادہ نجسیت ہرگز
 کہ کسی بخندست ہر گونہ فقیر و فقرا
 گوہر مقصد و غنہ با کہ می سقیم پیش
 گشتہ رسانن غائبہ دار آتش فقر
 سندی را کہ رسیدش گذرانید آخرا

و اد چون دولت بیعت سعادت و تم	یعنی انگاه که با پیر روی پیوستم
سوزی اندر دل مخزون نهسا و دمرا	که نینداشت بر روز جزا و زوینا

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمه از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوشخ و زاهد	بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شایه
ساکت و فارس مضار طریقت بود	ماهر مسئله پاک شریعت بود
همه بخور و هم جهان حسن عقیقت میداد	همه شبار و زبا و گری صحبت میداد
از کمال ادب آورد سر خود بر زمین	روزی از حضرت مخدوم پرسید پین
ما شنیدیم که سیال نخورد و طعام	از زمان وقت که در پیشه می بود قیام
سد بابی بی بول بی غایب شده بود	محنت زده در ریاضات بخت شده بود
عظمت گو که در سخت ریاضت شده بود	از در حق بی بالای تو خلعت چه شده بود
گفت سیال فزون بود و نخوردیم طعام	لایم ز غذای نهنا و میم به کام
لیک از پیشه بخوردم شمر و برگ و درخت	آمد اینجا چو گوی گرسنگی بر من سخت
صد رگ گشت آن از پی بول غایب	کردم سه و دو هر دو لیسان حایط
احکام شده از وی ز پس سر دراز	بسحرگاه هر اسان شدم از غایت ز
بود آن فصل رستان بدیار مصلح	موسم بهمن دوی و دهجه دو کسار
حال سردیش چو از نوک بانم سرزد	بر سر صفه قرقطاس سلم سر لرزد
چون تی شمع کسی خامه بگیرد و درشت	که رقم ناز و دهنی شودش مثل آفت
مید وید نذر هر سو بقفای آتش	و دوازده سینه بر آورد دوا ای آتش
چرخ زن بهر نهالی بفلک گسین رخ	پنبه بر کرد و ز کوب بدرون طلسم رخ
ترنشان گرم نگردد چو از تابش نور	پوستین کرده بر ماهجه بنجاب و سمور

همچو کافور بشک است مع شری لبت
 قرض رشید نمودی بفضای صرا
 ماهی از بهر امان زیر زمین شد
 روستا را شده گلخن بکج زده تا
 قرض رشید به نور فلک گردان
 نیزه سحر آید دل قفس خج خست
 سنگ آتش گشت در سر دیش سبک
 چون سردی بویج شده بود جهان
 کشد باریدن آن بخت احش کافور
 بود در بر دوش زار و تزار آتش
 گشت افروخته چنان آتش مهتر مان
 چون کب بهر اسیر میدانند اسیر
 آب لیمن شده در غایت شوق
 سحر آید از زینش سار سار
 اک فرعون از آن دایره شست
 پس من ز نه پیش چو بدست من
 خواست آتش که با ویر گزرم
 آرزوی بدون ماند قباد و جم
 مهر را شده صفت ماه چنان هر روز
 رخ نیاید و سحر است
 موسی از لذت دیار نور آتش

تراله افتاد و گرفتار شد شهاب ثاقب
 صحن برنی که به بندند بهر دوز سر
 سوزانگی خود ماند مزاج ماه
 ز مهر بری کرده بود هر آتش که ماه
 سحر چون گشت نذیرند سوز او اربابان
 آتش از باری آورده در آن آتش
 سنگ اندر جگر خویش خان کرد اسیر
 زان هو اکرم بر شمشیر سپید نهان
 طوری هم کرد این نار بکلی منطوق
 برقی می جشت می شست شر آتش
 سر و مری بتان آمد و پیدایان
 قدسیان رفته بایج فلک جاست
 درک اسفل شده از نار جهنم جاست
 فخر ابلیس که از خلقت ناری میکرد
 یعرضون انار علیها بعد و عشی
 بولست بالبداله هرگز نیست
 آب رچاه فرود رفت که تا گرم بود
 که شمشیر نمودند بنی آدم را
 بز فاکت مسیح دستواست علاج
 رفت بر چرخ چهارم بهر گشت
 کرد آدام که خویش نور آتش

میل آتش بدرون بود گدازنده
 آب نج بود و هواش ز سر سبخت
 از پی غل سیدم بکنار جوی
 در دل آمد بتمیم بگذاریم باز
 بهدر آن لحظه چنین خطر بخاک بگذشت
 پسر شرع گرفت ست بربیع امواج
 در فکندیم تن خویش در آن شب تاب
 فوت بیوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بیوش آمد این خلعت بپوش نمود
 باز فرمود بزاره که ریاضات دهد
 کوه کردی اگر آنرا صفت گاه شد
 زان ریاضت الدین نشد الا چیز
 ای زهی همت الاشد بلند طلب
 یافته ما را که بدینسان بهر خاک زدست
 با همه فرشی همچو گدایان بر خاکست
 این ز آنست که در عاشقی از روز اول
 عایتی نی چون نخ آن جان جهان
 همچنان بود آنست بجان باقی
 رست فرمود بلفه و حسین بلخ
 یافته احباب زندی بصیرت بش
 هم سماعست آن کرد کسی گویند

نار گلزار را گرم گشت خلیل الله
 که خریدند بزر خدایت درخت
 تا بهمانست بچشم دورش بست و بست
 تا ز سرمانش و طبع ضعیفان نامان
 نفس اماره تو جانب نصرت گشت
 کشور دین تو تا نفس اماره تاراج
 که چه بیوش فدایم بمعجز غرقاب
 چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه کوع
 کمان در کعات و فوت بیوش از روز
 هر چه آنرا شرف الدین بپوشان عهد
 سنگ کردی اگر شتابت گاه شد
 که نذار و بکفت دست بجز لایچر
 بجز فدا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
 جانمستی خود را بهمن تن چاک دست
 پشته دارا فسرسل آمد و نالان بر خاک
 عاشقان را نه در مشرب و شوش مثل
 نیز ما اسحق شوق ندارد و پیمان
 آتش میرور عطش بر لبیم سست
 آنکه شیرین شده در راه ریاضت
 کز بی حسن و جمالش نهایت بش
 پیش آن هر و صادق حق بپوشد

نخواند این بیت و بر آن نشاندن کلاه
آن حکما که خداوند ز من می بیند
قصه خویش اگر پیش سگ بر خوانم
هست این صم بلانش ز علومت
ای قیامت کزین پیش مقامی نبود
بود محض من این چه رسول مقبول
چون ز بهرام پرسید پس بگو
بهر آن شیخ زمان احمد نگردید
و بعد فرمود برین بیت چو شیخ نشینا
که بدینگونه سخن مبتدیان گویند
شیخ ایشان که نبودند مگر مستی
این سخنها تو به فرما که چگونه گفتند
گفت بهرام بهاری که نهایت نبود
وقتی آورد کسی پیش در اقا فوده
بوی از وی بلند باز بدوش کس
بود نزدیک که فالوده رده من بود
بود وقتی که شایخ همه کجا بودند
نوبت او چو با طهارت تن بر سپید
گفت هست از کس که در نام و نشان
زین نمایش بود است بسی فحیت او
این از آن بود که اندر ده عشق مستی

ل
چین قدس
نزدکی بود کرد
سکه خسته خدم
شیخ حسین افشانه
فردوس ۱۲۸

هم به فردوسی راست گفته اند
گر معنی بیند در صحبت من نشیند
سگ هم از ننگ نیش من در جبیند
کوثر لاهوت فردا آمده در جبیند
طائر قدسیه را دانه و دانه نبود
تا در این تره تبعیت او گشت حصول
کیدن حکایت چه تاویل تو دارد
شیخ بهرام بهارست یک از خلفا
هم به فرمود که باشد بود است و بجا
در ره عجز چنین مبتدیان می گویند
بطریق و سلوک و غیر منشی
لو کوسر بالما سن چگونه گفتند
تا بود قیام که بر عرش به پدید نبود
تا که کرد شکم او ز طعام آسوده
گفت با قاضی زاهدانه درین شب
شکم من اگر از لذت او می آسوده
او لیا جمله در طهارت تن با بودند
آن سخن گفت که پوش نزد شایخ رسید
محو کرد حساب قلم هر دو جهان
که بیرون جیب این کس از مکان او
او چو خویش فی خواست فنا هستی

۳۳
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

سازبانیکه بقا داشت کفن را نشانت
 آفتابان گشت فدا در صفت مصطفی
 هر که دیدی سر را بی بسر شنگ و
 چون شنیدست جفا های جگر سنا را
 پس در آن در هزارت نشان برت
 روز محشر شناسد بفرستم رسل
 چل هزاران ز ملائک همه بر تو
 باز فرمان و داور از خدای اکبر
 بسکه جویند و نیابند نشان او را
 گویش حضرت عت نشانی نو
 پرده شجرت ردائی شده بر پوش
 گرچه در دست خمه قی در است میت
 هضم نفسی که نموشن کر است نیر
 حاجتی خود است اگر کس گراستند اگر
 همه آینه یمن همیکه دبیران جلال
 هم معاصرت که بر دستک وصله
 رفت در غایت چندین کس و دست
 گفت تا بشیخ که خواند جهانی صوفیت
 زود فرمائی که تا این گمان نداشت
 گفته همچون رگسان من بخود در اند
 رفته آن سلفه پسین در شیخ احمد

نه بهستی خودش چشم زدن هم چو دست
 جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه بی
 پای مجموع دی از فرست آن گناست
 در دهن آنکه نگذشت کی و دنا را
 فی سرخی ز مقامش و نور شهرت
 آنکه از روز زل آمده مادی سل
 تا که پنهان شود از غر بصر صورت او
 دین کجا هست اولیس فی و محشر
 چه تو آنکه در قلم عزت و شان او را
 گرچه در کون مکان گرم نسی مر و
 یلیق تخت بقای شده یرب ووش
 لیک را طهارت است همه لغت میت
 آنکه سازند مردم نمبود اطهار
 یا دعائی ز بی رازقه و اولادی
 آنکه دیوانه وشی بود در آن صفت
 کرد از ابله خویش با و مشغله
 بر پریدن این مسته پیش شبست
 گفته اند از صفت شیخ به جی و میت
 مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند
 چون تو احم که کنم من گمان را زنده
 آنکه او چوم پوش چو شیران قرب

آن سخنها که باو گفت باجمه هم گفت
 آنچنین کسر خدای شرف را داد است
 تا باب نیکو نه سخنها می توانم تو انیم
 گفت در حال بآن مرده کس تا پدید
 به پدید نپذیرد فردون احمد گلسان
 سفلد باشی و اگر گفت که نمی دیدم
 و اگر اکنون برسانی چو معنی بکسیت
 گفت احمد که برود در بهشت آن خواهد دید
 باز گشت او چو مردان راه ستوری و را
 چون ازین واقعه مخدوم جهان شد گاه
 شیخ احمد چو خبر یافت از حال مخدوم
 نوشتن را بر ساینده سرتا پوشش
 و فن کردند چو او را بحضور هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی
 قاضی زاهد از وزیر پیر سید گس
 میکنی وصف مردان خدا را چندین
 گفت مخدوم که دیوانه پانی تپی است
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چرا
 گفت باو که تو گفتیش فرایم کردی
 فی سوا الم نبودی ز بزرگان دین
 بهم به پیر سید گس قاضی زاهد ازودی

که در گشت ازین گونه سخن بر میگفت
 که وی اندر عرفا عارفان و دراز
 که همچو صبر کنیم این بخدا نتوانیم
 زنده گردید و چو آواز بر سر پا سپرد
 غرق در بحر تفکر از چندین کار گلسان
 و در توفی الجمله این معنی شیخ دیدم
 متحقق شود آنوقت کمال شخیصت
 کل مقصود ز گلزار امل خواهی حید
 زده شامی که اجل خواند بر مغفور را
 بر سر نعش سیدش ز پی عفو گناه
 کو نکودش چنین کار ز رحمت مجسم
 ماند استاده سر بر بگذر تابوش
 در مخدوم چو سرش شده نور هر دو
 که ز خلقش شده راضی بگی شیخ و صبی
 اسی تو بر چرخ کرامات و هر چه می
 خود به فرامی که در هند کیانند ازین
 کس چنین نیست که ستاد پانی تپی
 هست تخصیص آن پانی تپی فرما
 این سوا که تو ز مردان خدایم کردی
 که درین کشور بهندای بی اهل تعلیم
 آیکه در سیرانی اندر سلوک شده طی

چون به ملی برسیدی به ملل لشدر را گفت باوی که چه پرسی نبرزگان نیله اهل سجاده دهم اهل کرامت هستند لیکله نرا که درین عکله من بهجویم جوید آن چنین دیوانه همان دیوانه و کرجاج کسی که و به پیش روی ای درین عکله که بکشتن چنین مروی را کاندر آنوقت به صاحب شرب بودند ای بسا العجبی با که کسی باوند داشت اندر آنوقت که او بود اگر می بودم اندرین مقلطه تزیج ورامیدام می ندانم که تزیج مراد او چیست یا ترقیش نبر و جیش از فردیت نرا که انهم از پی مننیاں است مقام	تو چنان یافتی از راه خدا اگر را که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار صاحب شربت است از باب ریا نیستند واندران راه که دیوانه صفت پویم پوید آن ره چمن است همان شانه گفت مخدوم همان با جگر پر سوزی در در و دهرت و توحید چنین فردی را بر سپهر عظمت جله چو کوکب بودند چون ازین کار و راه منفس باز داشت پای او در ره تزیج همی فرسودم نی در از پی کشتن بجفا میدادم بجز ترقی مقامش بقوا و اوجیت یکه مقصود ازین لفظ ذکر تربیت صوفیا از خستین مصطلح نزد انام
---	--

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اعتراف کا کو

آن یکی خورده ز خجانه عرفان جا بود و از روی که از پیش سکونش بهار بود دیوانه و شی از رو شکل ظاهر	مست نه پیش می و دهرت احمد جا هم نرکیف می اسرار و حقانق شرار لیکله از معنی توحید حقیقی همه
--	---

خدمت پر شرف آموشد و داشت بسی
 تیز و حضرت او حسن عقیدت شیدا
 بود و کامل شده در و صدق افلاک
 گاه خود گفتی و گاهی بهم از و پرسید
 گفتی از نشانه آن باده و در سنگ
 دو معنی بیانش خیال حسد کس
 و گری شیخ اغر ساکن کا کور
 کامل الحال بسی بود و در پس شغولی
 فصل را پس همه با آنکه بود با به با
 یکسان انیمه توفیق نه در هر آید
 و اجرم از و در بر حقیقت خواص
 حل آن عقد تیریل عرافین هست
 حل آنها که شیشه آبا و پیر شرف
 کلمات شرف آنها که فراهم کردند
 هر که در مسکن توحید نه خاص حاصلند
 نورانیست که این هر دو جگر نه چنگان
 و در زمان شرف و زهره ملی فرستند
 هر دو بخوف بگفتند نه طبع گشتن
 چون شنیدند سخنانا علمای دلی
 علمایش برسانند بشاه فیسرو
 همه گفتند که اینها سخن می گویند

به زیاری و انیسی و به از سپهر
 انبساط و شغف و صحبت الفت میداد
 چیزی بای که نوا گفت توحید خواص
 کل مقصد و گلستان فیوض چید
 گاه دیوانگی خوش سخنانی فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال کس
 صاحب سل و درایر حقیقت کرد
 جز درین کار نیش کس شغولی
 پیش هر ره پیری تیر و این مقدار
 خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد
 مشکلی پیش رسید چه توحید خواص
 زبان صفا با گرفتاری و که ریاضت
 جمله راجع نمود دست و ذکر و تلف
 آن کتاب همه را نیز دران ختم کردند
 اندران ابو نه کا کوش می نامند
 از سهام شر عشق جگر و دشمنان
 در همان لش پر سوز به ملی فرستند
 در ره و دردت توحید سخنانی فراخ
 شیطیات آمد پیش عرفای دلی
 مرکب جحد دادند و بشاه فیروز
 و همچنین حرف همین هر دو می گویند

این سخن در گفت ست کسی در
 دار و اینگونه هر کس که فراموش
 شاه فیروز و پویشند یکی محض ساخت
 کرد آورد و اکابر همه را از شهرش
 به اجاع نمودند و هر کس که شهنشاهان
 حیف صد حیف که دیوانه و زاک شدند
 همچو دلی پر از بار با بلیت شهر
 مجمع اهل طریق و علما و فضلا
 همچو فیروز شاهی معتقد درویشان
 عجب ست این ز کسی جعفرین گانند
 که چون پاری آن هر دو بهانه کرد
 میکانند را از غضب سلطان
 چندی دوست در آن شهر یکی صاحب
 خبر کشتن ایشان پس بدین گوش
 در غضب آمد و فرمود در آن چشم حلال
 ای بشهر که بدینگونه بخیزد و طغیان
 عجب آن شهر باند بجفا آبادان
 همچنین شد که بفرمود چنین ره قهر
 هم پدید آمده آثار خرابش عیان
 بدتی هم بگذشتش که یکی سحرزاده
 با وزیرش فیروز در وخت چنان

سالک راه طریق اندیسی در دست
 کشتی سوختنی باشد و گردن زردنی
 همه کس را بغیر از حال ران کشور
 تا که بحد و پدارند بجزر و قوس
 خون آن هر دو کسان بخت بقتول
 صاحب نف و عزت و شازا گشتند
 و اندران بیکدیگر کس از معارف هر
 و برای زرشانج سنگنا سنج
 مائل بذل و کرم در ره مهر ایشان
 هیچکس را در میان همه مقتدر
 یابد یونس که عشق نشان کرد
 کردی از در دنی درویشان مانده
 بر نیار و از آنجمله کسی هم دوم
 که بگردند همه جام شهادت را نوش
 کاندان چشم گردم زردنی بر وصال
 که بریزند در آن چنین درویشان
 و همچنین سلطنت و ملک اندشادان
 که بان شوکت فریبده ماندش در سحر
 هم بعد شد فیروز و ران ارمان
 شد بی عریده با خا بنان آماده
 که در آن کشته شدندش و به شکریان

همداران حادثه کشند مسلمانان را
 شهر دلی هکی رو بجواب آورده
 بندگانش بگرفتند ازین پس دلی
 بندگان با پسر شاه نمودند آهنگ
 آمدند از لیس الشیان مغلان در دلی
 ساختندش قتال در ستم نوروز بر
 آتش شبیه رسیدست برین قصه کجا
 چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان
 جمع کرد او علما و عرفا را از بلد
 گفت آن هر دو بفتوی شما کشند
 چون بفتوی شما کشند ام آن هر دو
 همه از شاه بگفتند یک لفظ درین
 پیش از همه هر شود اگر بگفتند
 که روان شبت با خود اگر بگفتند
 چون در آشنای دهانش آمد نگاه
 بر میانید با چند تبرک از دلی
 چیست مخدوم پس رفت بسیار امر تو
 نامه بگرفت حکایت حقایت عنوان
 اندرین روز رسیدست برین نکته شناس
 کرنی دیدن مکتوب گزید او غزلت
 چند گاه شرح ملاقات نمیدانست

عالمان را و دیگر صاحبان را
 چرخ سامان خرابی بشلیب آورده
 ز آتش جور و ستم سوختند چون خس
 که در آن پیشانی اندازیشان شد
 قبضه کردند ز شمشیر خنجر دلی
 که مانند اژدر دبدبه اش هیچ اثر
 آدم باز بران قصه پیش از آنسا
 ساعیان نشین ساندند بگوشت سلطان
 کاین دعا بود بحق بلند سلطان بد
 یا ز جور من بچرم و خطا کشند
 پس چنین شیخ منیریم بگفتند چرا
 طلب شیخ منیری بنماید سلطان
 کرنی شکر تو گفتند ز غرضش
 از برای طلب شیخ ز دلی فرمان
 خادم سید سادات جلالتش از راه
 نشسته فرمود بان نامه بفرخ پل
 بنده را کرد باین هدیه سعادت نمود
 که شیخ شرف الدین است شکا بجهان
 هم ازین قدر حکایت نکند و قیاس
 بشمار و نه می ماند نهان در خلوت
 ماند محروم اگر بود در این منفس

لاجرم پیکیش شاه بیست و یک شد
 شته نه فرمان طلب خبر و پشیمانها
 باز فرمان و گرازیس فرمان نخست
 شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بها
 باز داشت که وی ازجا بجنبید چون کوه
 آچمن عده بزرگه کی رنجانید
 رفت در گوش چو آواز ه فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف سید
 پیش محمد دم جهان گفت کی دانشمند
 احتیاجش بعلوم و علما هم باقی است
 گفت در ویش که محتاج علوم حکما
 علما هر چه بیانید در اوراق کتاب
 یک در ویش هر آنگاه نیابد کتاب
 گوید او احو به جمله ز روح محفوظ
 و در آن لوح نه بالفرض محاش باید
 قاضی شمس و شفقش که در ویشی داشت
 وقتی آمد بر محمد دم بران بهر لقا
 داشت زانرو که سوی طبرن داشت
 آنچه معات و ملاقات با و بود او را
 انفعالی شده حاصل چو ازین عالم
 گفت کی کامل احوال شود در ویش

از پس مدت بسیار شاه رسید
 و ز فرستادن آن حکم بناد و نیا
 سوی مقطع به فوت و باین در
 گر رسیدت رسانیدن آن بهت بد
 گاه آید ز گرانباری آن کوه سته
 مصاحبت درین اقعه بنیانید
 شیخ فرمود که آید به فرمان عقب
 رود منوخ زهی حرمت ذیل سید
 اینکه در ویش شود عده بزرگی ه
 زانکه فضل علما بر سگی آفاقی است
 نیست در ویش که در ویش او جمله است
 و هر به مسئله عالم بگویند جواب
 مسئله تا که به پند از و از هر باب
 سایلانرا کند از کشت حقان محفوظ
 گوید از حضرت غرت همه حالش باید
 آنکه در عالم ز دیگر علما پیشی داشت
 بود محمد دم چو بنوشت ته انجا
 التفاتش نشد از آمدنش شتاب
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 که در حال فراموش او پشیمانی را
 زانکه تا این نبود او نبود در ویش

واندر آنوقت بدو پیش آید بحال
که نود و هفتش در دل خود بشمارد
گفت که بحقیقت بود این لایمجاز
رخساره از زنگش که دیگر بدو نیست
آنکه کمی بدست آمد شاهزادگان
فهم این را از مراد و دراز نیست
بانو نه که صفات ندی حق برود
چرخ نورشید چپستی زیارم سخی
عذر را خواست از آن قصه که هست
باشدش گونه تفاوت چو یکفایه
که ندایم از نیکو تفاوت یار
که که دایره درین کار شما معذورم

گفت مخدوم که درویش شود کامل
که شود متصف آنکس بصفات بارک
باز گفتش بحقیقت بود این لایمجاز
چون شیند این سخن را تاباید و در وقت
معین گویند که رسیدند مخدوم جهان
بحقیقت بود این لایمجاز است بگو
گفت مخدوم فی بود آنکس بود او موضوع
لیک بالآخر این است مقام شیمی
باز در مجلس گیر چو بقاضی پیوست
گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یار
گاه گاهی بود اینگونه تفاوت مار
من در نیکو تفاوت بخدا معذورم

حکایت جوی

جو گیتی صاحب حسنی و جمال آید
بر حسنش دل یک یک سکون قرار
کافیه ایحان و چنین حسن جمال
جاوه گشت خطر آتش نفعانی طین
در حق هیچکس هیچ نشاید آورد
زانکه گرا عظم تر یک بر کمر هست
جو گیانش بان گز عقیقت خوا
که سر پای دی از عذر که است پست

در بهار آنکه از دغله مشال آید
گشت جوی چو بان خیل مریدان حار
وز ایشان گشت یک شعله آفتاب
حاصلی گشت چو گشتن ز صفا طین
گفت جوی که چنین خطر نباید آورد
باز پرسید از ایشان که شما اگر هست
هر که اهل دلا میر طریقت خوا
همه اتراده نمودند که مار اگر هست

و ذکر مخدوم جهان جمله پیش گفتند
 گفت جوگی بخوایش زره استقام
 دارد امکان ملاقات و بر ما آیند
 همه گفتند که ایشان چه بزرگ پیرانند
 هم ازین و ملاقات بر کس نرود
 در جهان هر که بزرگست بر ایشان
 گفت جوگی که مرا به که بر ایشان برید
 پیش مخدوم جهان خیل مریدان فرید
 نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین
 همه گفتند این تنه می تیزی تو چرا
 گفت این شیخ سر با بفتحق گشته است
 یعنی انگلیش نمیست که زار و پست
 من پیش گذرم تاب نبارم هرگز
 حال او باز نمودند به پیش مخدوم
 گفت گویند که از بیم نگاه جوگی
 تاب نظاره هر گونه بیاید اینک
 جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید
 میتوان گفت بکشا بحضورش اکنون
 آمد آن جوگی دتا در بر آن بر شست
 شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن
 تا بسبب ز بر خویش پس تلقین داشت

لودی منتقش جمله پیش گفتند
 اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
 یابی دید سر به گذر ما آیند
 بیم آنست که اعصاب همه تنی گیرند
 باعث فرط بزرگی بدید کس نرود
 بهر تحصیل سعادت بدرشان بید
 در این گذار بدر آن شبه ایشان
 ره نمایانش لبه منت احسان فرزند
 ز دو بگرخت ز دیدار رخسار حسین
 نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
 در صفاتش همگی واحد خلق گشته است
 چون منی را گذری نیست که زار و پست
 سوزد این دل در پرم تاب نبارم هرگز
 کرد یک پنجه بسته ز عجايب مفهوم
 آید و بیندم آنگونه که خواهد جوگی
 بهر دیدار ملاقات شاید اینک
 پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد
 ستوان و شتی دید ز نورش اکنون
 ز شعله کفر چه زار ز روشش شکست
 یعنی از شده شده هم شیرین کن
 که به کشت بل میدان همه خم دین گشت

بعد از آن کرد و دواش چو رسید و کمال
 کسین پرسید ز محمد و جهان نیت عجب
 شیخ فرمود که بدست سعادت خیرام
 زنگ که فرزند که در بود حجابی مانده
 گشت او بجهت آنکه در آن آن نگار
 هم سماعست بوقتی که در آن نامون بود
 جوگی بود در آن همیشه مقاصد کرده
 چون شنید او که درین کوه بزرگست
 اشتیاقش چو درون شد بقایش آمد
 رفت در خدمت پرسید ز محمد و جهان
 جوگیان را القبت این پی مرد کمال
 گفت با پیشه بگویند اگر اهل کمال
 رفتن اینگونه سخن بر دهنش بود جهان
 باز فرمود بان همیشه کمال خود باش

قطب در آن شده آن گی فرزند خصل
 که دواش بجهت نیت کم نیست سبب
 کرده بود او در یانیت یکی کار تمام
 سزا بود و از آن زیر نقابی مانده
 در دواش من این زمین رو نکردیم رنگ
 و اندران و نو که عشقه چون مجنون بود
 نفس را در جهان تا فته را می کرده
 که ز شیر و زلفش نبود بهیست بهیم
 و اندران همیشه بوسیدن پایش آمد
 که سدا را تو بود چون نشا بسند نشان
 این بود مصطلح شان بی صاحب دل
 زر شود زر شود این همیشه رفتن حال
 پیشه را از همه سوار ز شدنش بود جهان
 ما بگفتیم حکایت تو نهال خود باش

حکایت جوگیان را اول و ثانیا

هم بر آن کوه بگویند و جوگی بودند
 نام میوه ریت کی جوگی از انار اول
 نامزد گشته از آنها دو مین بارتا
 دل چون آینه از زلف جو زنگار گرفت
 بود با هر دو مسلمانش دل پر کین

که سر خود ز نه یافت لعلک می سود
 آنکه در دست بر سفلیش قوی بود عمل
 که هر نفس حال آمده بود او دایت
 تا فتن اسلام رخ خود را نکار گرفت
 ز نفاق و عمل و بغض حسد بجهت

شمع را دید چون درین غاری ساکن
 شمع را خواست گیتی نگذار دوزخ
 رفت بر کوه در آنجا که شست
 فی ازین طاقت جسمی که تنش کردی
 ز در آن عابد حق سنگ بیرونی شکوه
 بود آن عارف حق سرگرم بیان برده
 بود اسرار دلش فتنه زعرش علی
 سنگها جمله بینداخت چو مردیدین
 موسی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگ تابت بسیار معلق ماندند
 گفت سجد که بعارف نبود اندوخته
 برست زود یقین دل دار و قنوت
 سنگها نیکه زود آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی جویدند بدینگونه کمال
 هر دو چون عارضی میش تا شکر دهند
 حیل اسلام نمودند به پیشش ظاهر
 هر دو اگر مسمی بهلال و به طیق
 بود در دست یکی زان همه پارس
 مسمی دی چو مسمی را زنده خالص د
 سنگ انگاه که میکند و ضویر بر چون
 رواندیش چنین سنگ مار سفت بدست

گشت آنکه گبر ز شکش باطن
 تا نماند بجان نام خوش پائنده
 سنگها را زین پنج طاقت برداشت
 بل از آن در ریاضت که شست و پست
 آنکه در زده زلفادش آید همه کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقب برافراخت که خود بالا
 سنگ روی هوا ماند معلق بر زمین
 جوی بر سر آن قدر بلند می ترسید
 بر هوا از گرم قیاس و مطلق ماندند
 آسیا سنگ فرو غلطه اگر از کوه
 که بخیر دزده سنگ بشر عارف نیست
 تا با مردنایان است و سنگ شکسته
 هر دو در کمالش سوا میانش دال
 عطمت شیراز پیشش تا شکر دهند
 هر دو را که در اسلام و حقیقت با هر
 هر دو گشت پیر از طایر تا بریق
 کاهش سنگ همه زنده شدی از دور مس
 گشت الیس بدان که هر خالص د
 جوگی مسلم نمودید و زور فست جوین
 بخند از همی سلطنت ملک به است

با سیم قلزم دهم بادل کان کی از تو
 انچنین سنگ بگریشکیش سپیدم
 تا بود اینک دل شیخ ز من شاد شود
 کرد آن بشکیش شیخ بهنگام وضو
 شیخ گرفت لبجوگی و در آتش انداخت
 عرصه دادش که همین در لعل عمر
 این سنگیست که از لولو الماس است
 پاری بود که در آهین من گردد
 گفت مخدوم جهان لبس لب روان
 رفت آن مرد در حوض فی جستن سنگ
 سنگریزه چو دران بود فرمون تر شمار
 سنگریزه همه بر صورت پارس شتند
 سنگهارا به از دست در انداخت چون
 شیخ فرمود که پارس حق حقیقت دارد
 کار پارس چو زبان تو کند خوش باشد
 کوه زر گردد اگر در ره حق گوید
 سخن نذر دهنش بود که در شد به کوه
 بود از پر تو خورشید چاک تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رفته
 کوه را گفت که من با تو نگفتم ز رشو
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا ای ایران که بود نصف جهان کی از تو
 و اندرین پیشکش از خویش تقصیر
 و این همه محنت تحصیل نه بر باد رود
 شیخ تا بگر کند او را ز می فیض سبوح
 دل عکسین و از آتش آتش انداخت
 رفت از دست من مرد که بجای لعل عمر
 داغ حسرت بدل لولو الماس است
 سنگریزه لبسش آید و گوهر گردد
 سنگ را در آتش شتابان
 تا که در جستن سنگش نبود هیچ درنگ
 مشت پر کرد از ان حوض در آید کجا
 بیکله از پارس پازین به نقیشتند
 زین عجب که عیان دید در رشو
 سرزمی زرگند این سنگ چه فایده
 سنگ را در چو سان تو کن خوش باشد
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آن مرد ز اعجوبه این کار ستود
 ز که بگذاخته در پوتنه بود بر آتش
 با طلا هر حجر و سنگ بر گرفته
 با تن حال خود و سنگ حجر دیگر شود
 از طلا سنگ شد انجام بر آغاز آمد

تا درین عهد نبود دست از آن باقی
 اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد
 بر سر کوه کلوخی شود از زیر پید
 ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند
 هر دو تا زلیست بماند ز غفلت شکور
 کشف گردید بر ایشان سمات بسا
 هم به فرمود چنین شیخ حسین بلخی
 صد هزارش بجهان حیل مریدان بود
 و ندیمان همه بود چهل کس و اسل
 سه کسان از چهل مرد طریق آمده اند
 زان یکی شیخ مظفر و گرمی فضل الله
 شطه آتش عشق آمده با شیخ و سله
 ردوی از عشق رسیدست آن هر دو
 هم میگفتند که سه مدینه و اصل حق
 گفت یکم در چو با شیخ محمد تالا
 گفت این راه چنان نفس من بود
 که خور و یمنی بازار کلاه او تودهنی
 گفت محذوم که این کار بکاست بلا
 هندی بود زشتا و ریگ عشق شمش
 رفت هندی و بسیر مجلس محذوم جهان
 شد زگر ویدل آن معان کفر آردش

که بدین قصه و دهر که آفاق
 نیز از پرتی ز رشادت حاجت دارد
 یا شود بهر سران آدم بر سر پید
 بعقیدت چو بر نهند طلا یافت اند
 هر دو بودند بهر کار همه دم محفوظ
 دفر گشتن پس از مرگ روان و غنای
 که چشیدست درین راه ریاضت تلخی
 بلکه از دین تر ازین محرم عرفان بودند
 که نبودست و دهر بدل شان خیال
 در ره وصل خدمت ریحی آمده اند
 هم نظام آنکه صابریست و نش یقین
 که مظفر شده او در بهگی جنگ بلی
 که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر
 آنکه بر دند درین راه را غیاث سبق
 با مریدان تو کلامی ندی شیخ چرا
 گریه یا میکند و نفس بن سس گوین
 که پی خور دل این سخن بازار سیس
 در بلاهای ریاضت تو در آئی ز کج
 گشت از کافوی و کفر دلت خرابیش
 که از ان گشت مشرف ل ادبایان
 دل محذوم باسلام پذیرفتن حق

گفت در دلو که ذوق که بجان آید
 با چو بیگانه شود دوست و یگانه حق را
 کسین بر سید زین حال چو میروین بر
 گفت با مردم پرسنده بدینسان آن
 خواندم آیه لم یلیسوا یمان بزمان

تا هشتاد هزار کس که نماند سیاه
 که تو آنکه دنیا را کرم مطلق را
 حل آن بر چه کنندش بخیاں یا عیر
 رفته باشند ز گنہ پاک ز عیسان بوش
 نیز خونی ز پی خاشتش کرد گمان

حکایت قلندر که زیور آهمن پوشیده آمده بود

هم سماعست آن محفل عرفان
 یک قلندر بتن فکنده حلی آهمن
 به تنهای ملاقات در آمد پیش
 تو چه اساخت صورت خود همچو هنوز
 گفت درویش کسی هست شریعت آید
 برو مخاروم جهان زیر مراقب هر خوش
 قطره قطره شده در پاق قلندر افتاد
 هم ز مخاروم زنی خواست جواب بگو
 شیخ در حال بر دلی مدد فرمود باو
 دن دلی بزور در پیش هر حاکم شرع
 گفت شستی که درین گفتی شستی
 گفت قاضی که ترا چیست اب و حو
 حکم فرمای که تا خشت خود اینک بد
 دید قاضی چه چنین جان من مخدوم جهان

آنکه مفتون به تناشخ لیل صبح دل
 آنچه پوشد که ایان قلندر در تن
 گفت استیلا چو از طرز درویش درویش
 از تن این زیور آهمن که نیار می فرو
 که فرو آورد مردم زیور آهمن آورد
 هر یکی آهمن از اندام فرو و آمدش
 نمود و بخود زیور آهمن ز بدن افتاد
 که بدون ای و من گوی حساب بگو
 چیست عویت برین پر گنہ پیر بگو
 که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع
 این همه حق من است آنچه درین مرج شد
 گفت تا پاک شوم من حساب بگو
 بشکن خانه و خشتش هر یک یک بد
 نزد بزرگاست معذرت کرد و روان

آنکه آید و نشسته بر کمر ایان آید

هم سماعست در آوان بدلیت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تخمه های در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دلجو را
 گاه بودی که در ایافتی اندر حجره
 روح پاکش که معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو پدید انحال
 همدان عمده که بودست بنحیل علوم
 آسیا بانی کتب سپردندندیم
 طلبه گندم آن در می سائیدند
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود در همیکرد لبان گردون
 باز آن آر در پشت چو آن صدر خجند
 انچنین تازه تصرف چو پیش استاد
 همدان عمده که بودست بنحیل
 تا بیکه گرش نامه رسید نزد وطن
 در سبب داشتی آن نامه سرست تمام
 آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود
 بود پیشه در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنکه گرده
 ماندم که گاه ندیدم که بچندین مدت

که بودست چنین ز در ولایت اورا
 تا بطلان نشاید به بدون حجره
 خود پیشش پیشتی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی اورا
 لیک بجس تن او جلدبان مرده
 ای زهی قدر بلندوی دشان عالم
 شیخ بر خاستی از بر تشنه در سال
 بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه محول قدیم
 چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
 و آسیا تیکه در آن گندم خود ساجید
 ز آسیا آر و شدی بی سست بدرون
 قدریکه سست ز دستار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین بازی آر دنداد
 بود و ملیش سکو طاعت زبان تقطیل
 او لغزت نکشادی ز پی دفع سخن
 تا ز مایه شده پریش صورت جام
 چون کشادش همگی و شست رخ افزا بود
 آن زمان قصد کن کرد چو زین یا بنهر
 ده و دو سال همراهی او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی بول و قضا حاجت

نیز محتاج لشکگاه سوی ماکولات | که غذا بود بی روع روا لشکرها

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

<p>که در تحریر حاتم الحق مانیکور هر که آورد ز عرن در مقصود بگفت مادرش که بیکمان بود سراپا عقلت به غلامی که در ابود فتوحانای خور دینیا که فتوحایی او آوردی هر چه میداد فتوحاش بداد گرفته بیک سرور بر سرید رشالیه غلام خوردن انیمه کاهی تو بخت پیش بینی گفت او در همه وقتی بجز مشغول است که بچائی همه را حسب جازت بهیم چون فتوحاش ازین راه باز فرست بجز آن شیر بر بخش نه دستا طعام دل من لبکه زنا خوردن تو هستی بر چون پیش به فرمود بطور معمول عرضه دادش که به فرمود چنین مادر تو ماند خاشاک طلب کرد از شیر بهنج</p>	<p>سالک راه هدی معنوی دهم صوره گشت از خدمت مادرش سرانند خور دینیا که به بختی زود فرشت میفرستاد بر دهر سحری هر شام التفاتی لبسوی خور دن کی کرد حسب رشاد بچائی بنهادی رفتی میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام تا زمانیکه خود منتظرش نباشیدی و ان طعامیکه رسانم بی او معمول او گهی میخوردش تا پی خودن بهیم مادرش بخت در آن روز ز خود شیر بهنج و انچنین داد سپر را بر بانش بیام قسم شیر منت قدری ازین شیر بهنج گشت مشغول حق آنگونه که بود مشغول لقمه نانخوری من نمودم از ده تو پس کی لقمه فرود برد بسختی و بهنج</p>
--	---

گشت بهیوش فرو گشت این شیر مرغ
بعد ازین چکان تا بغم او فرستند
لباس آغا نمودند برون آوردن
در تنش نیت فلک شد پل زینش و جوش
کردارشاد بری لکه بگوید احوال
باز آمد چو بری عرض نمود آنچه بدید
احمد لنگر در یاش کی حال رسم
مرومی آمده در خانه او را قرآن
مادرش از پی همان چو همی بخت علم
گفت بین رسم بود از پی دنیا داران
خانه نامی هزار است کپار از آتش
گر سکون من آشفته رضایش باشد
مادر او چو خبر یافت زافروختگی
چیز باینکه بسلامان بی آن نهادند
پشته کن تا شورش این کوی جای دیگر
بود اینکار مراد را چو خلاف تجرید
بر نیل او دی چون برسدش مکتوب
کردش آغا مطاع چو بحسن ادب
گفت و زیکه سید در آن استغراق
چه بکاتب قسم کرد که سبحان الله
اینکه چنین شرف اندین قافلیست

که فتوحات متعجب شد و استاد مرغ
وز نم ادب درون شکم او فرستند
کارشان یافت چو انجم بپروان
نفس فته او باز چو نهاد اساس
تا شود دور بدین حال از درج ملال
گشت حیرت زده ماد چو چنین نشاند
کردش آیدم شرف پایا بهار مقدم
صاحت و شانی و گزین همای
دود آتش بنظر آمدش از خانه و بام
ماگر نریم و گر از خانه سوی کسبان
زرا که خود سوخته ام همچو خا از آتش
خانه من تهی از دود و آتش باشد
سوخت آن روزی خویش را سوختگی
همی بخت فرستاد چنین زمان آمد
چون ان بخت چو نیستین بی پای
رامی خود کرد دران عالم تجرید پدید
گشت مکتوب را ز دل جان چو
حل بهر عقده دشوار شدش از هر باب
طاقت ضبط چو در حالت قش شد باق
داور پاک بعد از سخن است گوا
کفر نه رساید باکر دعیان بکشت و

بج

<p>آنکه از گلشن لطفش گلِ عرفان چیده و اندرین قفس بی آفتاب چیده دارم از بهر مطالع مهر و شام بگفت گفت و دم منجم نشسته است اسلویش شهری بر سیدی بخین فضل کمال سینه بکشادی دانگه در مخی سفته که دران شهر خدار است یکی عاشق زار گر چه نزدیک شد وقت بر افطار انجمن بود همه خلق خوش با هم روزه باقی توان ماند چوبی و شکنی که درین مسئله با چیست جواب بگو دین اسلام چو کردند بکار تعلیم دان ل پر عمل و عشق را بصفا رساند از پی جهد و ریاضت بریدان زمان لاجرم بهر ریاضت بختندش ارشاد این سخن بعد فرغش چو نمودند طهار هر نفس با ده گلزنک بکامش نمود گفت باشد بخورد و داده باه رمضان</p>	<p>چون ز منجم دم جان گرد و کمان پدید که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو گفت سید که مکاتیبش شیخ شریف با ز گفتند چگونه است بگو مکتوبش هم سماع است چون سید سائر جلال روی کردی ز شغف سکو بهار و گفته بوی عشقی بمشام آیدم از سکو بهار دوستی گری افطار از و کرد اصرار صوم نفلی بکشادی بر صفای احباب گفتی از خلق قضایست پی دشمنی حضرت شیخ مظفر چو پرسید از و چیت حکمت که ازین پیش بزرگان نهد ران لحظه را و را بختد ابرسانند این زمان چیست و بنده دل و دستان گفت اینک ل نشان نبود استعداد مقدمی شد بنامی پس مردیخوا گفت باشد که بی شغل بد اش نبود پس بگفتند که باشد پیش شغل گران</p>
--	---

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمه الله علیه

<p>در یکی میکده تقسیم و بخوریم شتر را</p>	<p>زین بدر عربی گفت در ایام شب</p>
---	------------------------------------

باز گفتیم زیاده پیش مادر
 چیزی از خدمت نقد نمود و خوا
 مادر از خشم چنین گفت مرا که فرزند
 داد که چیزی اگر از من رنجور بخواه
 چون بروی دم از خانه بشیرندگی
 سر بر نشه سوی خانقش آوردم
 بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
 رویی ماز کرم کرد و بغیر مودیا
 شیخ آگاه شد دوستی ز کرمها بر داشت
 گفت ز نهانزد و مشت گیرای فرزند
 دیدم از چشمم که بچسبیت زامول آسجا
 چون که دوست بر آن نمودم در آن
 آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش
 بانگ برداشت چو برین طر افتاداد
 ای جگر بندانی ز جهان بادشهی
 چون بروی آمدم آنحال که در خدمت
 روی خود را بنمودم صفت و دودیا
 هر چه کردم من زبان تو به نمودم از
 مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
 مانده بود آنچه که باقی همه برداشته
 هم سماعست که یکروز ز در حدیث

که بود بر پدر و مادر خود ناز پس
 ما سبانی می گفتم سبزی کم و کاست
 که چه امروزی توئی از پی مادر گند
 و زنی دینی خود که نه بهیت چه گناه
 قصدی کردم از آنجا بره بندگی
 روی از خانه سوی بازارش آوردم
 بردش خستم و زانوی دست چیدم
 نزد و نزدیک بر فیتهم سپید عطا
 گوشه را بنوازش ز مصلا برداشت
 کردش زیر مصلا چو سر خویش بگون
 پر شده تا به تخت ثری مال آنجا
 برگز فیتهم دوشتی بغز و دن آن
 تا من آن ک همه در نظرش ز من پیش
 گفت خواهم که نه نیم چو توئی به خورا
 دشمن خاص خدا خواست کند چکنه
 جمله در باختمش تا که دل من اسود
 روی از دود و دود بنید و دم و از تر گناه
 که بگر و گننه باز گشتم و یک
 که سوی شیخ جهان بروم هر سو کرد
 عیشهای می و ساقی همه برداشته
 چون پدید آمده آن شیخ زبان حات

قصدا آن میشه کنی ماند آن میشه نبود
مردمی نیز قدم بر قدش فست اسبجا
در رسیدند دو شیرانش بی استقبال
آن دو شیران سر خود را چو پیاوردند
شیخ و فیکه فرافت سوی دهن کوه
پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران
لبوی کوه روان شد چو از آن لبوی
گفت شیخ شرف الدین که ازین کوه فست
حرمست که مرا ره سکو با من بید
هر دو شیران متفرق شدند از پیش
همچنان در عقب شیخ همی رفت دور
کرد مخدوم جهان چون بسر کوه گذر
گفت مخدوم جهان بن بگشتی رسکا
بگذاشتند در راه بدادند همه
شیخ فرمود بان مردم بهیبت خورده
هر دو شیران ز ره دشت بهم بر خیزند
چو بدستی که در نیوقت تو داری بر دست
چو بدستی ز دم نمچه دودن ان شکند
گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا
خویش کنش کن ان بر سر سنگیش نشاند
هر چه بر خوراند ز قرآن بر خود بدید

قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود
قدم خویش نهاد او چو لبوی صحرا
در فغانند بریز قدم او فی الحال
اتفاق نشدش گرچه فغانها کردند
ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
ماند بر جای خود از بیم چو جسم بجان
پیش شیران بر سید او سیر راه زد دور
من گدای و می پیش ز من شده رفته است
بر من کم شده ره نمچه دودن ان منید
در انالش بر ماندند تهر خویش
چون بیالاش بر آن کوه بر آید بخت
کرد از دور بر آن مردم دلش نطس
گفت سوگند بدادیم بخدوم جهان
باز در پیش نگاشتم نتا بدیده
من که با شتم که سوگند من اسرده
هر دو با وصف سبای می زستم بر خیزند
باشند از خون بر فتنه که این دم مست
بند بندم ز یکی ضرب و چند ان شکند
تا زاینکه رسم باز تو میاش اینجا
آیه الکرسی و چند آیه دیگر بخواند
طایر آسا بهدافت و چو عفا پدید

در دریاگاه اسلام در قیامت

<p>شب چو بگذشت یکی نکت از آن باقی بود در سجگاه بران کوه چو ست بگذرد آمد پیش سر کوه چو مردان از غیب مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد هر یکی چون گف ز او ایش چیدند متفرق بشدند آنهم بر روی هوا آمد پیش شرف حاجی از بیت الله بر ساینه باد سجد از آن بقعه پاک گفت تسبیح منادی به ملاسی حرم در شب جمعه پومن یا تمیز از هر شب حاضران جمله بگفتند و اکین تسبیح انکه امر و بود و مسکن عالمش بهار در شب جمعه رسید در حرم میت عتیق</p>	<p>باز از عالم پیر آمده بر کوه فرود بر روی از بهر محاسن بریدند و ناد که بصورت چو ملاک همی شب و شب ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند که بر قنق بگشتن صفت باد صبا و اما شرفه اند بقدر اعیان هر که دیدش بجان گفت باو خیر خیر سهر کردیش بوسیله تقاضای هم گفتم این ملک که هست چگونه پیش ملک شیخ شرف الدین منیر است صریح که از و گشتن را شاد بود بی یافت بهار که جو الید بود و مجمع از رفع عیق</p>
--	---

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت

مخدوم الملک قدس سره

<p>در دهمی آنکه در ختم می شد قرآن شب هماغانه را نیند به تسبیح و صلوات که دوه پی افطار چو هر شب برید بر سر سفره چو شبست بیاس خاطر غزلش چو بدیدند بگفتند آهنا</p>	<p>رفت از بهر زیاده جاه رمضان با فراغ ولی از دوسو سالک و کولات تامن افطار بهر لای خود پیش آورد در پیش همچو گو بود و پانزده باهر خواج را هیچ نیاید بدرون سر دم</p>
---	---

کس خور و لقمه بدینال چنین باشد
 شیخ فرمود در آن شب که خوش
 هم بغیر و چنین حضرت محمد و علم
 میگفتند ششم بعد از بیان روزی که
 در مقامی رسیدیم که یک چوپان
 می چراید در آن شب بسی ماده گاوی
 چند گوساله در آن ماده گاوی هم بود
 هم نزدیک او بود و یک آهاده
 چون مرازان همه گوساله کی خوش آمد
 سوی گوساله می در شوق نظر میکرد
 بود غنچه فراغ دلی خوشی شان
 بهرین حال رسیدند در آن دشت
 دین شان کافری و بچه را آئین
 آمدند آنهم چون گریم کین نجب
 در میان همه بوست کی گفتند
 سامری را که او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بسیار بدست
 مرغ بسل صفت آنخورد و پیدان آغاز
 هرگز از خوشی آن غروشان شد بیدار
 رفته بودند از آن دشت زمان سحر
 یک استاده مرادید در آن دشت شان

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدیم
 که شنیدیم ز غلامان سخنان و کس
 که مرا خوش شده و قی بجان گذران
 فارغ از خوف و خطر همچو بامون یک
 پی گادان ده از بهر چراگو با نه
 که بیه بود ز ملاک کس ماده گاوی
 که خوش حشمتی شان چشم غزالان کم بود
 که ز نانش همه منسوب گوید او
 درنگه پویه او ادب همه دانش آمد
 چشم از گردن پیاخته ترسیدم
 همچو مردیکه خنجر چو فرو شد اسبان
 که سحر از پی مردان بشم راه زنان
 سر که پیشانی ویل همه سوی سر
 و از سوی خانه پی چیدن سر گران
 که نمیداشت جز آزار رسانی کار
 لاله سان سخری چشانش حیران افروز
 عمل سحر که ساله و داند و بر دست
 دست و بازو که کند طائر خوش پرواز
 بر زمین وید و افتاده و راز دراز
 که گفتی همه را هم کفره هم فجر
 ساده دل ضربت گوساله من بر دکان

کامدیریش شست کسی نیست که تو زده
 چو بدستی که در بودی محکم زد
 از برای چه مرا میری اینک هکین
 که دینجا و گری جز تو نه بنیم یک تن
 گفت رخسار آن باز بود نادان
 تا چنگ زده شوم از بندوی اینک زاد
 و زنگو تم خلاص دارانست مجال
 گفتم او را چو پیش آن هنر رفتم
 در نایم جرم تو دانیم که تفریده است
 هم من بگینم از جفا بر ماند
 هر دو در کشتن گوساله گرفتار شوم
 رفت آنارز گوساله بیمار را
 چو بدستی نه بودی دلکش بود
 بود و قوی که زستی چو خراب قوام

دست گرفت که گوساله مگر تو زده
 ضربت سخت پیش بس و دستم زد
 خواست دیگر زبده گفتنش نمی گمین
 گفت گوساله مار زده پیش از من
 گفتم از بشود آن باز مرا بخانسه
 بر من آنگاه تو گفتی مهم سخت افتا
 را از زن فاش شود کشف کمر احوال
 غرض از جلد بر آن ساحر پرفتن رفت
 میکنی چیزی اگر حلیه دند بری بهت
 چاره کن که از آن تیر تو مخفی ماند
 در نه رسوا شوی و مورد آزار شوم
 کردار می چو طلسم زن گفتار انجا
 یک مارا که ضرب چو وقتی خوش بود
 همدان روز که با خرقه در افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

کمان بود چو نیستان پی آن شیر دلیر
 که زمین بود چو گر ماه ز خورشید تمون
 کز زمین تا افلاک شعله جو اله عیان
 سرز میفش هیچکس چون گرگ تار شده
 شد دوان سایه بدانه مردم دروشت

ما شنیدیم دهی هست نبردیکسیر
 اندر آن ده گدزی کرد دیگر مایک روز
 صفت شدت گونا چو نو انک و بیان
 اینجا پر تو خورشید شرر بار شده
 مردم اندر طلب سایه بهر سودگرشت

ماهی زیر زمین گشته و گرمی تیاب
 اعطش لب میخیزد آب به جویان
 در جلال آفتاب آن روز شده خاور شد
 هرگز از دوطعش میباید جا نکاهی
 گشت از تابش خورشید تیاب حل
 نماند آرام گهی و آتش خورشید بدست
 در چه دو دگر قرار عذاب اند ملک
 در سر آب چو در زیر زمین شده ماهی
 آب آمده نام از پی هر قسم شرب
 کوه و دامن صفت کور شدش آتش زار
 بلق ارض سما سوخته و دود فقر بود
 آفتابش تب تاب نفلکندی بر پشت
 بحر خضر صفت نیل فلک گشته سرب
 موج هر آب را و صاف تقر بود آیه
 مایه از تابش و ناله سقری انداخت
 برقی از ان تابش خورشید سر اسی باشد
 خوربان تاب اگر گریک باز آید
 غلبه آور و در روشنایی از ان حدت
 رفت در خانه شخصی پانی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو کج خلق و ترش و بدست
 مرد به خلق ز بر خلقی خود را و جواب

بر فلکات شده از آتش خورشید کباب
 ماه مغرب شده و خورشید از شرق پویان
 تا به بنفتم فلک خورشید گیسو گشته
 ماه در دود و راقا و بشکل ماهی
 کرد و در پوی خورشید قیامی و حل
 در یک پا و چه ماروت چه ماروت گشت
 که ز گالی شده از آتش خورشید فلک
 بهم ز شکلی ندتری یافت مزاج ماهی
 کرد و در یامی روان آبله پیداز جاب
 و در ترش و هر نخل ترش نخل چنار
 که ز فلکات زمین کوره آهنگ بود
 در جهان هیچ نمی بود وجود ز شدت
 خشک گردیده همه چشمه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه
 ز آتش حسرت و ناله جهنمی خست
 گرمی حشر بی یک هزاره باشد
 عیسای جبرج چهارم زمین باز آید
 که در ان روز همید شدت حرارت شد
 قدحی آب طلب کرد ز گرما تیاب
 در همه مردم آن یه جفا بود و هست
 رو بجای و گریه بایند و جگر آب

گفت او نیز گرفتیت نباشد بهر دم
 روی برافشانانجا بهمان در پیش
 او پس با عشق در چو منوریت در پیش
 اندرون رفت پی آب پیوسته یافت
 جانب خم چون کرد تندی دید آن را
 جانب چاه فراغت تندی یافت چو خم
 خواست تا آبی از خانه دیگر طلبد
 تا بجهد یکدیگر آن چاه که بود دست بزد
 شوری افتاد درون ده و غوغایم
 از تخریب گفتند که حالیت عجب
 یا خسته زحرمان دل درویشی را
 چون نفیص نمودند همین بود بویب
 گفت مردی که یابین حلیه کسی آمده بود
 گفتم او را که بهر آب است نشود
 گفت درویش اگر نیت نباشد بهر آب
 مردم دیدن قادیان بخت و جوش
 یا قند آینه کس بر سر راهت او را
 بالبنیست و الحاح نمود بختاب
 که بانه از هر لطف بهر نمود و نرسد
 آب که نوبت نیت در آن شکستین
 حال شست شامی مد آب شود

نشسته سرگرمی من بخواشد بهر دم
 جان بخش و آن همچو شرار آتش
 دید از آب بهر گرد تندی خانه پیش
 جستجو کرد ولی در هر سو خالی یافت
 خشکی یافت هر آوند که می آید آن را
 سرگرمی جوش فزون بود و جوش فزونم
 بود هر خانه تندی تا بهر سر طلبد
 نظر که آب نید او بر آس که در ده
 گلخانه شد همه را تکیه که نماند و نیم
 پی این حال بجز قهر و غضب چیست
 یا بر اند نه در عارف حق کشی را
 که برایشان بهر آید از سبب رنج و تعب
 که سوال از من بخردن قبحی آب نمود
 از قفان گرد و منت خشک نشود
 رفتن خشک پیش تو گر معیوب است
 در تلاش بر ویدند کسان هر سو
 عز و اکرام نمودند و شایسته آوا
 تا دعائی بکنند از دل حق جوئی آب
 جست تیری که از این پیش آید آب
 یک آنکه آتش به دعا نیست بهر
 قطره از بارش باران همه سیراب شود

بچنین هست که ز مودت و دین هنوز
 که بجا و نذرین تابد تحت شریک
 آب گوئی ز نه تحت شری پروان
 مردم و نیند جو شند بجای دیگر آب
 جفت کفشی بفرستاد بسید یکبار
 ز و به پر سیدیدی که دین چاک نیست
 گفت مخدوم جهان کرد و جوبالی برید
 زانکسار خودش او کرد اشارت مارا
 دیدم آن شیخ چون بنوخت باین طعنه گم
 مشک و ستار فرستاد مثل زبانبوش
 تو باین فضل و بزرگی بی مائی سرتاج
 از دست بیست عمر شریفنا فرون بود
 اینجا که شفت بلندش بعلیقت برو داد
 بر بزرگیش بنه نده دلاان متفق اند
 هشتاد و شست ملک و یکده نیانده شش
 تا چهل سال که بگذشت ز دور آیام
 حاجت در البهارت ده و دو سال شد
 هم در انشائی یا خدمت که همیکه و یکوه
 آن علی بهمان رخ چون بهمان برتافت
 که دلا شیخ نسولی بگواهی پیر رشید
 صحت که بود مرتبت بس برتر

چه بسرا در شکل و چه در فصل تنون
 آب در چاه دران به بگر و بسید
 چند روزی که تار و تار پروان
 یک شش فقط از بارش بلان سیراب
 که فرستاد با حضرت سید و تار
 کفش دستار دین هر دو یکو نیست
 جفت کفشی که فرستاد در کاشخ رشید
 خاک پایم شمار زنده صدق و صفا
 من بودم که منم نبوده بلا حضرت نرم
 که بزرگیت برین بنده بود از غیش
 از زر قلع آید نهی گرتو رواج
 دل حق منترش از ریاضت نبون
 کامل عرفان همه شسته مطیع و منقاد
 صاحب معرفت غرض شان متفق اند
 هیچ چیزی بنظر خوار تر از نفس و بس
 ز سیدت بی بوی طعاش بشام
 کلای از جوع و عطش مضطرب و حال شد
 روز دنیای دنی تا فتنه من کل و جوه
 در سلحت شربت محبت و طاعت
 که توئی بر فلک عز و شرف چون رشید
 بنده کاز استین مثل خوش نرگند

شیخ فرمود آن سید عالی در باب
 بهال رخ این شاه زیبا مثال
 کرد و یک شرف صحبت او تا شش ماه
 رفیع گردید هر آن خطره که بودش دل
 کرد و اظهار چو با شیخ جهان فرط نیا ز
 خرقه فرو جسم او شیخ بسید رسید
 چنانش گشت بسی فیض فراوان بگذاشت
 بهره از صحبت آن شد کامل اندوخت
 پس تکیس چون از بهر سفر فرصت داد
 ای بسا بود مراد که میشتغولی با
 چنین و حلقه حلقش نهی موریچگان
 آنقدر جسم لطیفش ز تری بود و به
 ماند باقی بدن پاک و طریقت چندان
 روزی هشتاد و دو یا هشتاد و سه
 روح پاکش را به معراج یکباره برکش
 بار اول چو پدید چنین داشتند
 هر کسی زبان تن چو من و بهر آن
 شور و فریاد کانال و افغان کردند
 هر که از سیر که معنی خود نمود نمود
 پاک ساینکه در راه طریقه گفت بود
 شفقت رحمت شیخ چو بر خود دیدیم

چنگامی تو دین بیشه بگنج گشت
 آنکارا بکنندت ز خدای تعالی
 که همی ماند بهلای او شام و نگاه
 چون نمودش بمقام صمدیت کامل
 کرد از فرط نیازش بدون محرم راز
 که از آن کو کبلا مع سید خورشید
 هم رسید او بکرامات و بعالی در باب
 خلعت معرفت حق بدل خود برداشت
 آنکس کرد و او را شوی بدل نهشتاد
 مسش بدوش قنادی بفضای محراب
 روزی بود که آیند از آن پوینان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
 که نه دشوار بجلقش گذر موریچگان
 همچو ستمی که می از ایزاده کرد و بدوش
 بحسن و بجزکت جسم قنادی بود و ش
 اهل خدمت چه همین چه همین داشتند
 که می از عالم فانی بجهان حلیت کرد
 همه یاران زالم پاک گریان کردند
 خواب مغذرت آید و تسلی فرمود
 حال مخدوم جهان شیخ منظر فرمود
 من یکی روز ز مخدوم جهان پریم

ماشیندیم اهل سال نخوردی چیز
 شیخ فرمود چنین نیست نه بویست چنین
 بلکه من تا چهل سال نخوردم غله
 یک گدازن نمی دو گیا هست خوردم
 هست برگی که بخوانند و بارگشتاش
 باز فرمود چنین آن شه عالی و جیت
 و ریایان بصیرت اش بهنگام قیام
 از پی سیری او داده آید و در دست
 که نیز یکی او خضر و مناکلی بود
 آن غزال آمدی شیر فرو داد و در
 خواند در مسجد جامع چه نظام مدنی
 یعنی ای قوم کج رفته گجائید کجا
 ای طلبکار خدا و عد خدا نند خدا
 وقت مخدوم جهان را زینند ان گشت
 زو سر پاک پستان بهنوش پستان
 روز دیگر پی پابو من نقش چه نظام
 کرد و تقریر به انسان نظام مدنی
 رفته بودست خدا بجانب تعب تعصیر
 کی گذارد که بوالش رسم من کمال
 بود روزیکه در حضرت مخدوم جهان
 بسکه ماتمده در محن سیری گشته

فرو از طلقه حلقوم نبردی چیز
 که گوی هیچ نخوردیم بسم درین
 تا بود قنیکه من از دهر بودم زده
 و ان گویا هم پسالی پس را می خوردم
 بر سر کرده بیابند چو ساوند نلاش
 بوی غله ز سیدش چو چنندین است
 میفرستاد خداوند جهان ذوالاکلام
 تا بر دشت که آن فرغ از ای سیکشت
 شیرستانش پر از شیر و چو تالی بود
 جوی شیر می شدی آن شیر چو در آور
 وقت تذکیر رباعی خوش فرستنی
 هست معشوق هین کجا بیلید بجا
 هیچ حاجب طلب نیست شکر تبت شتا
 مست بهوش شد ز غله چو چون شتا
 که سر او شده مجروح چو ضرب سندان
 حجت کرد بودش ز قدیم الایام
 این رباعی که بخواندین مسجد یعنی
 یکبار که بار که مار اسب از زنجیر
 من درین ره توانم کشیم ز نال
 بالسی فکر و درد و صفت مخدومان
 همچو آفت زده ای سر و پای گشتی

گفت همه بدوزان فیس خبر هم گشت
آب چشمش صفت سیخ تقاطع کرد
بودند کرد طهارت پنهان کرد
در زمان طاعت خلایق زمانه بگذارد
کمان بود و بی از حضرت رب العزت
یعنی این عهد با رباب سیادت برسد
کمان نیز بدین چنین چیکه در دوران
که درون از هر دو ناله غالی شد
که در قطبیت مغربش انکار کرد
چه گویم شرف تیرت بر سر و درین
بر عروج صفت سنگ فلانین کردند
بر فراز حرم طاهره اعلا بر دند
ساق عرش آمده اند نظر آگاه را
دیدم القاب اکابر همه در دست
نگه نمیره شد از روشنی امید
عارفین راه همه سلطانان جهان
که منیر از شرف مولد ادوات عباد
کو به پیش بر رسید آنچه گفتند

دستها را که نشویش نهادش بخت
المی بود که در بشره لغت آورد
ساعتی چون بگذشت آبلاب درون
رو سوی نعل در آورده و گدازد
گفت المند که این قطبیت
همه دران خانه پر نور نبوت برسد
شرف نور و زنگشت طفیل نشان
الله الله چه قدر بهت کامید است
می ندانم که چادشت ولی سر برید
شیخ عبد الله شطابیه زمو و چنین
حالتی کشف بین راه جو برین کردند
یعنی از پستی این کاغذ بسا لا بر دند
چون بر او اندوسوی عرش برین راه را
زخم از خامه یا قوت خط از مخیر نور
بر دم آنگه که بر آن صفحه پر نور نگاه
لقب خواجده سلطام در آنجا دیدم
پس نگه بر لقب پر شرف چون قناد
بودن القاب سلطان محقق هم شد

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه امون بیاض از سر تحقیق اتم
و نسب نامه مخدوم جان کرد رقم

پسر حضرت یحییای منیری شریف
هست یحیای منیری پسر سید ایل
او بود این محمد که بود تاج فقهه
او بود در نسبش ابن امام ابو بکر
بو محمد پدر او است درازا نسب
پدرش را همان بود ابو الفاسم نام
بو صیام سب گیتی پدرش را کنیت
بو معبد است مراد با پدر یک صفات
او بود در نسبش ابن امام بو الفتح
پدر او است ابو الیث که بود حسن امام
پدر او است ابو اللیل که کرداری
پدر او است ابو دهره سرا پا عوفان
پدر او است ابو سنبله امام عالم
پدر او است ابو الدین سرا پا اوصاف
پدرش ابو العین ابو مسعود است
پدر او است ابو زکریا که کسبه
پدر او است ابو ترکه که بود رشید رسول
پدرش مطلب آنکه چه عجب باشد
پدر او است ابو القاسم بن عبد الوہاب

کا پختن پیست کاشن پیا پطرت
 کہ بودادی اسرار طریقت بی قبل
 کز پی او بهدی آمده شان لفظیت
 کہ ریست ز عرفان بمقام بود
 کہ بزگی و شرف یافت و از جیش
 کوبی با عظمت بود نیز دیک نام
 کوز فیه است گهی راه خلافت
 کاشکار او نهان بود بدانش برکت
 مشهور عالم خویش بنام بود
 کز ریاضات سکوت حق کرده تمام
 کہ نمیداشت بجز عشق و محبت گری
 چون می بر فلک نصرت و مهت ابان
 آنکه او شهادت ریخت بکاس عالم
 آنکه غالب شد بر نفس و گزشت
 کہ ز نقلی هر افعال خوش محمود است
 کہ گزاید سوی بن بنی چون شیر
 شرح غریبش حجاب فقر است فضل
 آنکه در کینه فزون داشت هم او غربت
 به تو انگفت بدست او اوصاف

مؤکرو فاسقین و مجرمین و الممالک قدسین و معصومین
اینک حال و احوال و سیرت و عیال و نسب و

روی آورد و سوی خیل مریدان نگاه
 پس فرمود بایشان که شما هم گوئید
 جلد بر حکم توافق چه بگفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه تعجب فرمود
 عجیبی دارم ازین واقعه سبحان الله
 آنکه مردود ازل آید و مجبور شده
 خواهد اینک که بتوحید مراجعاند
 انعام سوی چیست چون حق است
 باز لا حول همی خواهند تکرار بلند
 باز مشغول طاعت شد و هم ادعیه را
 پس لبیک به تحمید خداوند نشاد
 شد الحمد تکرار نشاد می میگفت
 باز آنجا برواق آمد دیکه فرمود
 ساعت چند چه بگذشت و آری بگرفت
 یک توابع خستینش از فاضلش
 دست زد پس اینها همه بر سینه نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم دیگر
 باز فرمود نم خاک ز کفش ایشان
 کرد اشارت سوی هر کس گرم از آ
 بست مید چه کس بدر رحمت حق
 آنیکه لا تقصروا و در لب هم نشاد

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید
 یک لبی کرد و شکر خند تبسم نمکین
 آنچه در غیب نهان بود عیاانش نمود
 آنیکه شیطان بدل اهل لان خواهد راه
 و آنکه ملعون ابد آید و مقهور شده
 هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند
 هیچ خونی بدلم نیست چه چون حق است
 باز فرمود گوئید بهر بار بلند
 کرد پا داشت ز غمی ز صلوة و ز دعا
 کرد الله شد بسیاران ارشاد
 کرد کلفت هیزد صفی خاطر می رفت
 همچو دل بر سر سجاده می چند آسود
 هم مصافح شد و دست هم یار گرفت
 کرد آغاز و داعی لبیکستی لبس
 ما یم یم یم یم ز لب کرد ارشاد
 باز در عجز درآمد که بنودش خوشتر
 خاک خشک محل نماند کفش ایشان
 دست یاران همه بوسید بخشش عنوان
 مغفرت یابد و مانند فضل مطبق
 کرد از آتش دوزخ هم کس را آزاد

بغیر الذنب جمیعاً چه کجی می رود
بعد از آن که مبارک سگویا بران آورد
گفت فردا چه بر سر من چه بر سر او دید
همه گویند که لا تقنطوی آوردیم
از من آن روز چه بر سر من خواهم گفت
پس من کردی از شدت شمشیرین
بطبی خود و هم آنکه ز رفعت بانه
هم بملای قشی که دلبسته هر هسته
جستجو کرد ازین بیدار آموخت را
چون شنیده آمد لبیک بابا گویان
دست بر سینه نهادش ز وفور شفقت
بکه رفتن زد و من نخواهم گذاشت
با دل خویش بگویند که جمیعیتش
باز فرمود که لا تقنطولم و بریست
این بهتر قسم سوال است جوای ما را
باز فرمود و آموخت که بگو با یاران
آبروی اگر از بهر شرفت خواهد بود
بچکس را بچنان در نخواهم گذاشت
رو آورد از آن پس بهلال و یقین
باز فرمود ز خدایات تو خوشتر است
من آنقدر که بودیم زنده می ماند

دل یارانش جمعیت خاطر آسود
بخزان دید چمن فصل بهاران و در
هر حق چه بدین عقل و تمیز آوردید
یک همین آیه پی رحمت از بر کردیم
ز بس که از آنکه محمده بن خواهم گفت
که شهادت بزبان را نذر نعل ممکن
هم کس را از رضای دل خود کرد آگاه
عاقبت خواست در این دوران نماند
در رواق آنکه در دل به در آمد بخفا
صفت باد بهارفت بسویش بیان
گفت با تو کسی کرده از دل نیست
هر گز ای شتری قوس نخواهم گذاشت
نار نشویش و غم و غصه بگذراند
هنرم هست اگر از گنم صد عیب است
در دل اینک نبودیم عکس ما را
جمعه دید دل خویش چو مایه داران
چه خدای هر کس را عیب نماند خواهد بود
در غم و محنت جانم نخواهم گذاشت
آنکه در راه طریقت بی ادبای طریق
هم به بسیا که ز خدمت علم فرشته
باشم از کاره تمار و ز قیامت نشوند

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش باش
 دست بر پشت وی آورد لبه بار خود
 با مراد از همه عشرت بجان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش طلال
 بعد از آن آمده ملا می شهاب گوار
 تا بحد یک لب و در رسیدش بر رو
 بود المنة تبد لب با گویان
 میفرستاد و در بنج باب نبوس
 او هم آنکه که نظر بر رخ انور کرد
 در عدن بود ولی شیخ مطهر بنی
 نیز در شهر چونور لعیر الملت
 هر دو را یاد و ماند چو ملا می شهاب
 بر زبان را نذر اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مطهر که بی جان نیست
 همچنین نیز گفتا بحق دیگر هم
 کس سپید به گوئی بحق شمس الدین
 سکه فرزندان شایسته میکتوب و را
 علم در پیشی ما را سبب اظهار است
 گفتن و نیز نشستن پیش پیش
 انقض هر که در آنوقت نشستن حاضر

هم نه جور و شتم کس نه جاکش باشد
 بری از رحمت و آزار تو خوش خواهی بود
 باز اینگونه حدیث از شفقت مازمود
 یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند
 برگردید طلال و چو مراد و کمال
 بوسه دوش بر وریش و دستار لبو
 روی خود را چو در آورد در اندام سو
 بود در شوق نقاشی دل و حق جویان
 عرضه میداد وصلواتی بر همه طایفه
 صلواتی لب خویش نکر و کریم
 نچشد تا دلش از هر فراقش بختی
 تا نه بنید بد و پشیمانیش بکارت ملت
 عرضه داشت چنان هر دو تر چسبید خطا
 بسو سینه خود بر دکت و انگشتان
 هر شمس که از دست از بجان نیست
 از پی قد گفت آنچه بی شکرم
 گفت فرزندان نیست و بگاو حق بین
 هم برادر شایسته و خود چنین جا
 ذات او باعث تحمیر چنین است
 کشف اسرار و کسب پیش پیش
 ماند چو کس که زوده رحمت حاضر

در حق حمد و عطا کرد بعضی خضران
هم بفرمودند که بخوایم گداشت
شکر اصحاب را که در بحق خدمت
طاویه داد کسان را چونما کردند
بمعیت تو بنمود آنکه عقیدت پیدا
مگر تفصیل بگویم باطنش شد
با کسان خلق و کریم کرد و مطلقا کرد
هم بفرمود که یاران غم عقی بنجورید
بعد ازین نیز آنکه کسی در آمد برده
زین پدر عربی گفت چگونگی بار
گفت که آبرو ماست نخواهیم گداشت
همه خیل تو ملی بسته پادمان من اند
آبرو هست بگفتا بی منم دم جهان
پس بفرمود کسی را که بخوان سجده
زان یکی آمد پیش صدق بنده بخواند
رفتش از چو در گوش و زانو بست
مرد خوانده اگر حرفی از آن که در حال
پس از بهر و متوکل طلب کرد و آ
تسبیح خواند بهر وضو آغاز نمود
یک در شستن و شستن چو یکی سهواقتاد
که در ایاد و مانید چنانکه

همه را او بشمارت بهشت ایمان
و عده ما داد و بفرمود که نخواهیم گداشت
همه تجدید نمودند بدستش بیعت
داشتند آنکه هر عقده بدل داد کردند
که در ارشاد بدو آنکه را اوست میداشت
و اندرین مختصری دور زانو کشد
یکی را چون که کرد تا صفت اگر کرد
باید امروز شمار انعم فردا بخورید
کس خلقش شده با خلق بسیار چون
ما که اندر در فراق تو ندارم یارا
تخم امید بکشت همه کنش هم شکا
همه خدام منند و همه از آن منند
گفت امید همین است در فضل یزدان
کز سماعش ز پی خوش کنم سر مایه
صدق او را بگزین رتبه صدق بیاید
دل خود را از حق و کبریا عیش و شست
خود و رایاد و مانید ز شفقت فی الحال
آستین گرد نمود و بزبان گفت عفا
در دعا تکیه میخواند تک و تا ز نمود
تا با آنج شستنش کبرفتش از یاد
باز از سر کبرفتش طبعه یقین است

جمله او عیبه میخواند بهر یک محله
 هر که میدید چنین فیهض همیشه شکفت
 خواست زاهد که در آتش بود آرد
 کرد القعه وضو را چون از خویش تمام
 در محاسن پس از انگاه که او شایسته
 اندر آنوقت که فغان شد در دوا سلام
 هم پیشین و که عصر او اگر دواز
 وقت مغرب پیش نیز او اگر صلاوة
 عوضه دادش باد شیخ جلیل آفاق
 خاست بر پا و پیشش مبارک پوشید
 آن یکی دست که برگردن او نهاده
 در دواق آمد و زان بعد نو آسایش
 با سپر آرد زین بعد پی تو به حسیل
 دست را از پی بیعت سوا کرد و زانه
 زان مقدارش هم از خویش بهر دو جانب
 هر دو را طاقیه بر سر زد کم پوشانید
 خشم بود دست بر ایشان بیعت او را
 شام گذار و خوا و عرض نمودند کسان
 حسب معمول آبا که آمد چو فسد
 خادمی که شب روز بخندست بودند
 که لب پاک پسینید یکبار کشاد

اجتیا علی چو همیشه درین کار بود
 که بدنیسان بدم ترع وضوی بگرفت
 پای او دست نداشت که بخود دست
 شانه از بهر محاسن طلبید از خدایم
 از کی خادم دیر نه مصلی طلبید
 کردش آن رحمت و شهنشاهی است
 چه نماز یک در آن بود ده راز و نیاز
 آنچه معمول همیشه رستی نگذاشت
 وقت سر دست همان به که در آن بروا
 در درون دست پس ز شام بسان چو
 وان گریه بر سر و بر دوش شهاب الدین
 واد از طاعت نگری بود و آسایش
 بود هر چند که آنوقت در وقت حل
 واد شریف از توبه بدش محرم راز
 کرد امزش پی دو گانه بر آصا ب
 نیز نه جرفه فیضان اتم نوشانید
 در جهان به سری راه هدایت او را
 استراحت چو کنی به بود شیخ زمان
 استراحت بسیر بر راحت نمود
 کرد گردش بی تحصیل سعادت بود
 من خود به ننگ گفتن جیب کار کشاد

<p>نیز برخواست و در آنوقت دعا خواند و این هم با طبل و تشنه لب خود یاد نمود نواذیم بیله و هم کلمات طیب بر لب آورد پس نام رسول اکرم ربا نزل پس این خواند میجا گفتا بر لبش هر نفس شوق چو مردان دست خود کرد و ازین پس سوا نکاشت از پی امت مرحومه دعای غفران نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم زبان وردی پس حجاب بشری برداشته روح تسلیم بحق کرد چو با قاب سلیم بر سید اهل دلا راهبرد بر سینه کسند پنجشنبه و من بعد نماز خفتن یا قندش سحر که ز بهر چیز فراغ</p>	<p>و ده که بود دست و ران و در سجاده و البته نیز لاجول و لا قوه آغساز نمود با هر شوق تمام و بهر شور و شنب نیز صلی اللہ علیہ و آله و سلم بهر امامه از عیسی لب کرد و ایما گواه الا الله و هم گاه غیبت باشد تیز تر کرد و میدان مناجات سمند پی آنکه عدد و اعراسی خالان گفت تا خدل پی آنکس می از بغضت نیز الا الله و هم است از ان کلبان از صفات ملکی منتر نشا فردان شد سوی فردوس رفت بهجناات نعیم بر لب خلق چو شد لعل و ترجیع باند کرد در جنت فردوس علی مسکن روزی پنجشنبه که چاشت ز تجیز فراغ</p>
---	---

فکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

<p>هم نشسته چنین بعض بزرگانین کرد این شیخ سوالی یک از محرم راز شیخ فرمود که غسل تمجیل کن</p>	<p>محقق گشت چو مخدوم جدا وقت پسین میدهدی با اجازه از پی خود بهر نماز ساعتی چند در گمانش حل کنید</p>
--	---

تا زمانیکه در اینجا برسد وقت پگاه
همگی خرقه خاصش با بابت بپوشید
که من این خرقه عطا کرده ام آن سید
روز آن صبح قیامت نگرانشی و نه
اما گمان از سر راه سید اشرف آمد
سبز پوشی که همه عتقه خلکش در بر
گفت سیات دین است که تقدیر نبود
من سر اسبم رسیدم بی جمعیت اینجا
و دیده ام کاش نه این روز بدی و بدی
ماندند روزی آن مرقد عالی در جات
رفتش اشاد ازین پس که جهان کیست
آن علایک بود و نه ده مسکن و را
تو پیشش و وصیت کن از صدق اینجا
خرقه را که امانت نهادش بی او
و در هم منقبت سید عرفان ما
چند دان یا دکنم چند زبیران او

سبز پوشی همه جاه و جلال از سر راه
یعنی آنرا یکی اهل دیانت بپوشید
دوست دارم بخدا دل و جان سید
خلق از بهر قیامت نگرانش بود
در امانت نهادش بسبب صفت آمد
بدن غسل بگویند در آمد ز سفر
چون نه تقدیر چنین بود و نه تقدیر چه بود
دین ندانسته ام این بود مشیت اینجا
خار حشرت نه ز کلام بقا چیده تے
فیض روحی هم از ویافت و نور برکت
هست پیر تو که عالی بود و قانی نیست
هین که در عالم قدس نشین او را
هم با و قصه ادب کن از صدق اینجا
بست از خرقه و پس خست سفر مست آنسو
نبو سیم یکیک شنوی الا آخر
که مریدان همه را ذکر پیرانست

بسیار وفات حضرت معلوم است از این روایت

نوکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس

سره العزیز

در عدن بود مظفر شهاب اهل عرفان
شاد و خرم بوی این دهر هر چه می نماید

عزیم فردوسین کرد و چون مخدوم جهان
دید در خواب که مخدوم جهان بیاید

حجتی این که آتی این مسافری تریان
 شیخ تارنج نیستش پس بیدار خوش
 رحلت شیخ یقینش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت بان روز مرقع آمد
 چون گذشت از المرد در فاش سال
 کاچین حضرت مخدوم جهان دار شد
 زیر پهلوش یکی ریزه سنگ است
 ریزه سنگ برآرد اگر خوب بود
 یک باید که هر آنکس که در آید بگوید
 بود یک مرد در آن روز هم از معماران
 دید او نیز همین اقد در خواب شب
 بر دوش حسین ایم و پرستم تعبیر
 خواست او هم که شود در معماران
 تو از آنجا که بان نه خصوصی دار
 هر دو در جستجوی هم پیگامش رفتند
 در یکی کوی بجم هر دو ملاقی گشتند
 گفت مخدوم حسین آن چه به پیشین
 ما هم اینو اقد دیدیم شبالگاه چشم
 را گهر و پس طهاران یافت قرا
 ریزه سنگ برآرد بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقه عالی چو فرد

جگر کارن تخی بهت من سبانی گین
 قلمی کرد و آن در حدان زمار خوش
 تاکنون بهره عرفان برد از فیض زار
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید مخدوم حسین همه جاه و جلال
 بود در خواب که فرمود بان اهل رشاد
 بودن آن لجه موجب تنگ ده است
 در لجه بودن آن سنگ چو میوه بود
 ریزه بر دار دو بند و گم خود در جسد
 آنکه بود ست مرید از پی مخدوم جهان
 گفت تعبیر خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب بشیم تعبیر
 که چنین حکم بمن است از مخدوم جهان
 در لجه که فرود آتی در یرون آرد
 هر دو جوینده هم بر سر آتش رفتند
 هر دو ممشون هم از لطف ملاقی گشتند
 گفت بنا چو شنید از دهنش آمنت
 خواب ازین بعد گرفت کجای چشم
 که نهان از آنکه خلق کشاید مزار
 خود چو فرمود بآوردنش آن شیخ جهان
 که برآوردن آن بود همه اقصود

دیداراییکی پارچه محکم بر سبت
بود و از آن رو که ز بسبب غیبت زینهارش
لیک یک چشم فرو بسته تا منظور بدست
دید آن چهره پر نور و رخسار چنان مهر
مرقه پاک پد انگونه بود و نورانی
شیخ را دید بنح سبب در پیش از خود
تا خشن نیز فرو ده چو مهر نو کمال
سپیدی نویش بر دوا ز غوغ نهان
لیک بود دست ز بسبب ز سرچرخ خورشید
نور او که در دیده معبر ظهور
همچنین واقعه پیش آمده بانه دم
چون بناش که باو کرد چنین تعجب
هم سبق خواند از پیش غلام نیکی
چند شمشیر از غلامی پیشین بدو
پسندید که این شمشیر
پسندید که این شمشیر
بحث آنکه نه نمود از جعفر حکام
هر مومنی که در او بدو عوی بسید
رفت و پیش چو شمشیر زینک
عشق افغان چو اندام عقیدت نمود
کز این از شهر خرمانی متوسم رود

تا و اچشم فرو لبته بگیر و در دست
بیقراری شد و بر جاندا قرارش
چشم دیگر تباشای جالش برداشت
در ضیاء شب چاره تابان چن مهر
چشم از ان خیره شود دیده برو نقصا
سبزه آسایه تنش موی نمون بودست
هم فرون تر شده از پیش لبه جلال
خو است برداشتن رنگ چو معاز از ان
چشم نظارگی از تیری نویش تر قید
سر مدان برق تجلی شده چشمش چون
اندر ان قبه که بودست رسول اکرم
که ز رفعت گهی راه خلایق دست
رفت بر خاک مزارش چو پیش است تا
آنچه در عهدین آید که است لطفه
کو و کیله بفرستاد چو شیخ منطهر
کو و ملن رفته و مثال بفرست حاضر
که ندیدند چنین بخت گهی خاصص عام
که بصورت مدوش از ره مغنی بر سید
شد فرون از همه شیر زده بخت خود
بین که بی بهر اویش از نفع و کاست نبود
باز پس آید روش از راه چو محروم رود

سنابل در گداز لب چه کشاید
 نذرده رود پیه با فاش کرد چکار
 خرق نایش چه به تحریر و طاعت شاید
 گر و جمله کرامات قسَم فرساید
 ذات پاکش بجهان در عجاایز برسان
 یاپی یا الهی نفسی چند نیست
 روستائی و دی کوپی و یا صحرای
 گشت زاری و بیابانی و یا مونس
 آنهمه جا پیشش تبرک گشته است
 یا هر آنکه در وقت ولادت بود
 ماند باقی بر کات نفس او هم حیا
 باشد از نسبت و از کیفیت او محمور
 آن و کوش همه چون بلبل شیر از بدید
 تا میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 بزرگنیکه نشان کعبه پامی تو بود
 یک باید پی بوید آن عطر مشام
 پانصد و شانزده بگشت از آن عطر
 بنشین گل ناخیز چه شیه است کمال
 جوفی فی که روانه زن مرقد پاک
 برکت داد و آن روضه چو ساق چنان
 عربی که در آن زبان پاک رفت

بی طلب چسب و از غیب شود لال
 که بدست آمده گم گشته و زوید و گم
 حال و سابق بطور و مدد هم می آید
 عمر نوح از پی تحسیر و ارمی باید
 کوهر جاکه سکون کرد و می در حرکات
 یا سر بر بگذری کرد مقامی سرود
 گذر ایندی و می چند که در شهر جانی
 کردش از منت نقش قدش مراد
 صفت نمکد روح همه یک یک گشته است
 آن ز نانش چو یکی ناله مشکله نرسد
 همچو آن بونه که در کو بگذر از طبل
 مشکال گین همه جا با صفت کیس و حر
 بر لب از زمره مدح نوالی کشید
 سر خاک ره پیر معان خواهد بود
 سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
 تا کند شامه ز بوی خوشش سست نام
 آن عیش و صفت کفر و ن تر سرود
 عنبرین گشت ز کعبه پیش مشکال
 پی حاجات جهانی بود اعظم تر پاک
 کو عجبی که ترا سید کبریت طفلان
 مریم آسا شکوه از روح قدس با گرفت

سایه رحمت پروردان در ره رحمت او
 مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود
 عشق و محبت که در او ادکی شایان
 آن لی افروز مرارش که بستی بجهان
 گرد و فربه که حصار بود از لطف خام
 گو آید کس که کند جانفش از دود لطف
 گشتن شش صفت ماه چو گرد تابان
 چادر گل که نهادند سرین و ترن
 سر بالین که بود عوض از سنگ مرمر
 تخت سنگ که بلند است چو کرسی سیکست
 آن مصلاش که گسترده شد از رنگ عالم
 مسجد آنجا که بی خلق عبادت گاه است
 سنگ که بر مهر و ضو هست به پیش قدم
 از در آگاهی و فترت و هم سرین
 آن عمارت که بنا گشت بهر چار جهت
 چون بانجام مهم در شب عرش غنیمت
 از دحام شب سست چو روز و عرفات
 به عید است پی فضل زیارت چو کلید
 ثمرات و جہانش بهیضه سبب شد
 زائران قف اسرار کس ای شتند
 عارفان زبانی در تیره خاک آسوده

سایه رحمت پروردان در ره رحمت او
 کافران نیز بر شتند که معبود بود
 حاصل گشت بدین عشق بی شان
 از شیب افروز در حریت ثیابی که بران
 میکند چون غور از دوسب ضیاء ماه تمام
 مرقش پر دگی هست بنیر چادر
 ماه و خورشید به بینی از فو عشق ثیران
 در نظر مابده جلوه پر دین و پران
 چشمه است بر آورده از حوض کوثر
 دعوی کرد ز عرش و بکرسی نیست
 شد زیارت که عالم صفت بیت و ام
 پیش ازین حیت اوست که بیت است
 ایض از بوسه زدن گشت بر نگار سوده
 در نظر شام و سحر زینت فردوسین
 نیست درش جبت اینگونه ز چین چیت
 بهر سیرج قنادیل ز عرش آویزند
 یا چو هنگامه محشر لفضائے عودات
 خلق در عید گشت کرده بیک روز عید
 که ثیابش همه دیبا و مشعر باشد
 از صنم خانه رسیدند و آگهی شتند
 هستی شان بجهان بوده و هم نابود

لطف شایان
 حقیق
 چو دگر عشق و محبت
 در دعوای کبریا
 شش صفت
 رسیده و مقصود
 چش شدن

۱۸۱

صفتِ روضه معروفِ اعالم معروض ایک سو زنده ملائک ز یانشین بی ادب پند اینجا که عجب رکابست عالی آن عارف باشد با تمام رسید به کمال یک کیم ذکر مریدانش را ذکر آنچند درین مختصر کی گنجند لاجرم بهر بزرگ بکارم بهدق نیست جولا که شید ز قلم نگ مرا	همچو این بقعه پاکست ذکر کم معروض این صد امیر سز از پنج بهر گوش بلند سجده گاه ملک و ضه شاهنشاهیست شکر صد شکر خدا را که با تمام رسید در دود شد تو جید رشیدش را بیم آنست سخن را که با طاب کشند دو سه ذکر کی بزرگ در آن خیل سبق سامی کوست ازین و نشانه نگ مرا
--	--

ذکر و منقبت ملک العشق حضرت مولانا
شیخ برهان الدین مظفر شمس الغنی قدس الله
سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شمس الدین شاه ملک دین سلطان جهان تجرید فلک نشین خورشید سما بر خاست آن قنادینه انوار تجلی گزید پاکبازی انضامی ملک بهم ملکوت کبریا تی حق اور متکبر کرده تکلمه یافته تربیت ربانی هم در باب اقیانوس ربیع است ابل	جهان محمد دم جهان و ده مردان غلام تهران صف ایوان بلند تفرید برگه شست که بهمت ز مقام در خوا آن بقایا فیه در هلی تبر صفات شاهپازی سبوح اجروت و لا هوت در کرامات و چه فخر اکابر کرده سجده معرفت تا ناله سبوحانی نیز در مره اصحاب حقیقت ابل
---	--

بود از معرفت و فرق مراتب گاه
 بهم در اسرار و مقامات نظر او کمال
 در ریاضات رسیده بکمال توحید
 اجتماعش همه اسرار از باب ملکوت
 در ره سیرالی الله قرارش نبود
 تا زبانی که مقصود رسد مضطر بود
 سیر فی الله چه آید گرفت او آرام
 عشق بحریت عجیب نامتناهی که در آن
 تا در آن بحر نیفتاد قرار می گرفت
 بر کران بود ز هر عشرت دنیا نابود
 ماند سرگشته وادی محبت تا عمر
 چه بود و از پی دنیا و نی می پنداشت
 در همه طور و روش داشت کلام عالم
 شیر مرده بود و آنکس که بر آن بندگ
 شورش فوق عجب شست و بش طور
 قابل شکر ساکب جان باز بود
 جان و تن باست دل خوشی و شیدا بود
 و آنکه جان باز می بین راه نمی داشت
 شغل تعلیم شرایع به بدایت میداد
 بر هر آن پیر طریقت که بفرقه طلب
 از جوشش بدل او چو سلسی نشسته

کاسب باطن از جمله کاسب آگاه
 بهم در نوار و حقائق گذر او به حال
 عارفان کرده باور در ره دست تعلیم
 افتاد کرده باور زمره صحاب سلوک
 غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود
 در دوش محنت روزان شبان و شب
 تا که از بهر دوریتا شش آشکارا تمام
 عارفان تا ابدالله هر چند پند کران
 بجز از شمع فناء راه دیگر نگرفت
 نمانده همت او بجز بهیم عشق نرود
 ماند سرست ز جام هم نم الفت تا آخر
 آخرت آنکه پیش همش قدم داشت
 همه سر از کلامش زبقت تمام
 هست من همت اگر کرد از آنان که آ
 دوزخه چرخ چنین مرد دنیا زور دور
 با کمال آنکه بدینگونه سرافراز بود
 آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
 کی در بهر شرف صحبت او شایسته
 و اندرین فرط کمائی به نهایت شایسته
 حل مشکل علمی بعد از شش طلب
 اعتقادش آن صاحب نفوس نشسته

پدرش را که بود نامش مکرر میسران
 داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر
 آنکه باش شده مشهور بشیخ جماعت
 شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بے
 خرق عادات و کرامات در البیسات
 گرچه معروف بجاه و بجلال است اما
 اعتقاد هم نشود از صدق بران پیر در
 غرض نیست که رایج نبود اندیشه علم
 اندران روز چو آوازده محمد و مهبان
 چون شنیدند او که بر علم تبحر او است
 هم شریعت بودش نیز طریقت بودش
 گرچه نیل دل او بود بخدمت جهان
 چون درین کاوشها پدر شیخ نبود
 کرد دریافت چو حال پیر خویش پدید
 پدر آنگاه که رای پیر خود شنفت
 رای تست آنچه بود در آن پیر جان
 پس آمد بخدمت جهانیان طالب
 مشکلاتیکه مهید داشت در سراسر علوم
 گفت محمد و مهبان جمله جویش شیخ
 گرچه تسلیم نکردی زو فور دانش
 ایک محمد و مهبان داشت مکرر

بودند مره ارباب حقیقت حق بین
 از عطای شهنشاهان و اعرافان
 آنکه او چرم پوشید چو شیران
 هست در جگر توحید و طهارت پوشیده
 از خم باد توحید و کبر سرشار است
 گرچه درویشی او هم کمال است اما
 که بیایم بر او طلب خویش غنیمت
 معرفت دارد و افزون بودش بر همه
 بود بگرفته جهان را زنده چار کارکان
 دیگر از اصداف در آن در او است
 معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش
 تا چگونه برسد بآن شیخ زمان
 راه تاخیر بدین وجه ز خود میبرد
 که خیال نیست بر نیگونی سپهر کور
 هم ز مهر پدر با خویش گفت
 رو بر آنجا که ترانه کند آن پیر کان
 آنکه در دو طلب در آن خوان فایده
 جمله از شیخ پرسید کند تا معلوم
 که بر نوع سواش تو بگویی کافی
 زان پس برود ز قصه و دانش
 شمره خلق بگوشش همه آفاق

سخن کر گشتش که بود دل نشین
 چون توضیح بیان کل اورا اصل کرد
 از هر محلی آن بزم چو حیران بر داشت
 که از غلظت خوش شیخ بر بوده دل او
 ربط قلبش پدید آمده با شیخ جهان
 کرد در دست صبر شوق ارادت با او
 شیخ فرمود مشرف با رادت اورا
 التماس از پی مشغولی ازین پس نبود
 نیست مشغولی این طریقت به علم
 علم پیشین شمایست بکار آید نه
 نیست بود که آن شمر و دست گردو
 انجمن علم درین کاره بخشید سر
 علما باز بخوانی بخلاص نیست
 باز آن علم به تحقیق رسانے از سر
 تا علوم آنهمه شمر بکمالت افتد
 هم بدان کار سلوک تو ترقی گیسو
 همچنان کردی از مهت خاک کباب
 یافت آنکس و حکم از لی تو فقیه
 هم در آن محله ز مردم جا گشت واع
 شد پیاده ز بر شیخ روان آخر کار
 زنده بودت چو از شهر خودش چند کرده

معنی گفت که شیخ بدو در دل نشین
 قیل و دلیش چو تندی بر سر عمل کرد
 هم از زور آوری بخت پشیمان بر داشت
 الفت شیخ زور بخت و کمال گل او
 آتش سوز محبت زده سوزون جهان
 التجار و هماندم پی معیت با او
 داد اعزاز از تو قمع سعادت اورا
 که با حضرت محمد دم بدینسان زد
 مکنته فقر چو داند بحقیقت به علم
 پیشیم این علم نباشد بشمار آید نه
 با ترا منزلت و جا ز یادت گردد
 انجمن علم درین راه ندارد انصر
 نیز لایق به تحصیل نمائے محنت
 و در همه علم حقیقت بشوئے دفتر
 رقم نام تو بیرون از جلال افتد
 تنگ حوصلات راه فراموشی گردد
 که بر وجه درین راه نشد و شوای
 او بر آور و ازین چاه عمیق ابرقی
 قابله ماند بلاروح چو جان گشت واع
 که زایش تی نشد فارسی بازه سواد
 کادش نام از آن خزان شوار ستود

شیخ آن نغمه دلکش از آن فخر شنید
 خویش را مست ز بالاشن پذیرد
 حفظ حقش چو نگه داشت داشت محرم کیو
 همه کالاکه در آن بود بتا احش داد
 بهر در آن حال روان گشت روان بها
 خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد
 به چنین سنت پیران طریقت باشد
 کار بر حسب علوی همیش فرماید
 سکنه داشت با مطلب علم نهان
 شیشه آسا شکنگ سنگ شکسته ویش
 علم و دانش تیر از دجهالت بنجد
 و آنکه لیسد بخواند بحبلوص نیت
 آفت جاه در آفرین و آن در تارک
 حسابش چو بگویند طبع حاذق
 از پس آن در آن شبه فردوس گان
 بود در خانقاه از خدمت آنها نرسند
 فقر را همه چون بنده اطاعت کرد
 تا ز پوشش شده گریه و گریه گریست
 ویر و زایش بسکسوت دیر نیشد
 صورت حال رسیده بسی خوار بیا
 یک بازگشت خویش محرم نورست

حالتی در دل شیخ آمد و در حال پذیرد
 یعنی از نیست چه سرست شایسته
 درس و تدریس کشید از آن کشید
 هم سغیها همه را حکم با خویش داد
 تا میسر بد غمش سدا ز کوه بار
 طالع یاد درش نیک بسیر از آمد
 در مریدان چو یکی حساب همت باشد
 چون کمان هر که بود همت خوشتر
 فرد جایی که شد او را ز فردوس جهان
 و در از نقص برات همه کاشیش
 ابد الدهر ز نپندار و ز نخوت برید
 حق نگه درش از آفت جاه و شهرت
 برش آن نبود سهل و بود دشوار
 در آن بگویند که گرد طلب صادق
 خادمی فقر او با و شیخ نهان
 ریختی قند ز شادی یکیش خند
 اتفاتی نه سوی خواری دعوت کرد
 روخت پیوندگی گاه گره با بست
 جامه و پارچه اش پاره و پاره نشد
 همچو فریاد شود زار ز بیاریا
 بر زبانش سر حال بلندین بند است

شادم هر دولت خواست و شب تنه
 شمع آنگه بزبان را نهد که مولانا را
 وقت است و همندهش عوض غرق قبا
 هم مقامی پی مشغولی او از این
 جامه خواب لطیف و بگی نرم و خند
 اطعمه ای لذیذ آنگه بود گوناگون
 نمش نان تنگ فی دهم شیر برنج
 و آنکه نفس طعم نزد خوش نفس بود
 بره و طائر و منبوسه و شید گلاب
 نیز بریالی و هم مرغ مسلم بریان
 نان مصری و خطائی که بسیریه اورا
 نیز حلوا ی خوش بویه و حلوائی گداز
 نه همین نوز نوز نینه و من و سلوک
 امر بایکده فرمود بجا آوردند
 یکسا بود و به انسان بجهت مستغرق
 مرقه قفسه و هم نان چین یکسان بود
 بل نه چرت بدینا ز و فور طلبش
 جان آدم چو اسرارده فقر نبوت
 از مودش چو درین راه بخت و رخت
 آفرین خواند برین جنتش علی حضرت
 با کشتن خود داشت یکدیگر

نکات لغاتی نکند کس بمن از عنایت
 بر سر راه طلب عاشق جانفرو سارا
 جامه عیش بهاتر ز حریر و دوسا
 مشک و عودش همه سوزند و درکن
 بالمش پر پریش لبی مخصف
 خوانجی داشت آن طعمه که در دیردن
 و آن جلاده که بهندان در حشمت
 و آن محضر که در آن قاشق انشاس بود
 قفلی برف که پرورده کند شنگلاب
 لوت پوتیکه ز بانفش تو انگر دیان
 اگر شکم سیر خور دست خطا کرد خطا
 که بران روح ز قالب بد و از راه گداز
 بلکه آن خورده که در ماده آید ز سما
 حسب مان همه خدام و مطیعان
 برینان بود و بر و خا روشن استرق
 سوخت جان دل او چو اگر بریان بود
 که زور و طلب این شرمی خوابش
 بیکه کند می او هشت جهان بزد
 دید پاک از همه لوت شیرین حس
 سر جانش برساند بود الا حضرت
 که بنوشت ان غیر حیرت چو سیر

ع
 سوت پند نام
 حساسا درین طاعت
 ع
 سر بر تو می کشم
 باره بود و است
 بفتح دل و دست
 و عجز از آسمانی گوی
 و به این پند
 پند و عجز
 چرخ خوانند

چون با ستاد در این بیت پیا لاکرده
که بر افتاد بر دوش نظر شیخ جهان
آنقدر لاغریش داد تن شستاش
استخوانش هیچ از پوست نبودار شده
نه استخوانها همه بر کنده پهلوش چوبیس
دید چون روی سبک قاضی ز راه آورد
پسین فرمود بزرگوار بنده ایست
با کجیها که شش کن چه قدر است
لا نسلم بزبان داشت همانستین
پس بدیش ز نگاه شفقت پیر
وقتی از مشغله خویش چو بیرون آمد
گفت در مشغله خویش منم نبسته
در دل استیام و یاد فلان میگردد
چگونه بود باین مشغله و مشغول
که اشارت سوغات آن کو منظر خویش
ظاهر حضرت مخدوم جهان پیچ گفت
بویشسته در آن نیم مصفا دیر
پس نصیر بود که ادیم منکوحه طلاق
حضرت شیخ جهان بن سخن از و چونید
گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است
کار خود در ره دین کردار پیش تمام

دل و جان نصرت و بر انحضرت والا کرده
دید پیر مرده گلش همچو گل از باد خیزان
گوشته نیست در اعضا شمی نیش با
پوست چپیده در گها صفت تابنده
در درون صدمه عشقش میگه پهلوش
صورت حال محرم و عود شا به آورد
این گمانست که میباشی خود بینی
همچو ماهی که بود کم و بیه کاش شده است
آنکه معنی و بیان داشت بهما به بین
نیز اگر ام بسی کرد بر و از زبانی
پیش مخدوم جهان بادل مخدوم آمد
در دل خود ز هولته دو جهان در
در درون عشوه آن فتن جان میگردد
غمزه اش چون بر دوازده شکل کوه
گفت بیابانی احوال دل مضطرب
ز گمراه آینه ادیکه نمان پاک نیست
بادلی از هوس خلد و نعیم آمده سر
و مبدم یاد کر شه چو از آید شاق
از ره لطف به او دل نیش رسید
حاجتی یاسی که نه در ریاضت مانده است
گشت از فضل خدا بزل پوشش غلام

تو بهر جا و بهر چه که بکوی کسانست
گشت محبوب دل او ز علو جهت
گفته اند این سخن را باب هر دارشاد
پیر برده در طلب و سرمدان باشند
خویش را تا که در آینه آینه بینند
چنین از نطفی شیخ جهان بود مرید
بند به اش فو قی بر در پهل جد آب
هم به تکمیل رسید از فلک تا حال
بود آنگاه درین راه بسی نکندش
ایک هم شورش هم غلبه ایال فزون بود
داشت در نغمه توحید گلوئی منصوب
گفتی او را ز سر حال بوقت جد آب
کی رو داشت بر خویش متاع دنیا
او بهر بار که در خانه متاعی دید
امر کردی به به خلق که غارت بکنند
بود یک نسخه خوش و فصیح مسلم
بود در غایت فصیح مصحح گشته
کاغذش کاغذ افیم و پخته زرب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بن
کرده بود دست آن شیخ خط هم او را
بود دیگر و ز آن نسخه پیشش بوده

نسخه

بر تو میندول چو اینک گم نبردست
چه تو انگشت ز اجلاس و عزت
که بر ایشان همه ارباب ایت کجاست
در تناسی سجدان و رشیدان باشند
پرتو خویش در آینه شانه ها بینند
که به تکمیل مقامات و کرامات رسید
هر که از بدو تیره گیر گشت از عقبات
هم به تکمیل رسید از در حیات جلال
صفت کوه گران مرتبه سنگینش
خودش از حیطه تحریر قلم بیرون بود
اوج او گر بر سیدی بسواری بود
از رخ اوست عیان جلوه ملک القضا
که درون شایسته میشت بر عقبات
بسکه از دیدن آن دل خود در نجید
هم میخواست و تبارج طهارت بکنند
جله او را قی نصیحت عمارت سالم
بسکه صاحب نظر از همه می گشته
مهرش مشک خطا و خطا و خطا
هم در آن نسخه بخوانند از احادیث
علیش گاه همی کرد بر خود آما
بطالع مکر از پیش طلب فرموده است

نسخه در دست او بود

ساله آمد و چیری طلبید از پیش
 تا بجز نسخه ند کرد لبایل پس
 داد آن نسخه موجوده بدست سائل
 شیخ کشید و بر وقت چنین من نمود
 گفت آن روشنی آن نسخه تو هم نیز بود
 بود آنرو که بر آن نسخه دلش بس لعل
 تنگه نقره بان طالبه صد بخشید
 خدمتش بهر ملاقات عجز آید
 هر که در بزم در آنوقت که حاضر بود
 لیک و تنگه بد آن نگه ماند نهان
 خادم آن نگه نهان بر سر طاغی داشت
 وقت صمت چو در آن بزم دناش آمد
 شیخ هر بار که تحریریه ببند و به نماز
 شیخ لا حول فرستد بر دو باز پیش
 صورت هر دو ستوران گزشتن پیش
 چون بگر از همین خطه ایش مد در دل
 گفت با خادم درینیه که حال نیست
 جستجو کن که درین جایا و ساوس شیخ
 کان بهر بار رساند بدو نعمت
 پیش می آیدم اینوقت و در صورت
 زفت خادم ز شیخ و تفحص دیش

بود چیری نه در آنوقت که در خوش
 یا به بخشیدن آن چیز سائل
 عورت مقصود در افتاد و شبست
 بمن این نسخ ازین پیش عطای شده بود
 بر من احسان چنین کرم بخشید
 بعد از آن شیخ حنینش خندید از سائل
 با بیست و الحاح ز دستش خبرید
 تنگه آورد و بخشید چو پیش می آمد
 تنگه را که بیاورد و همه بخش نمود
 کا نذرانم نگه پاک نیفتاد بران
 سوز ندادن بدل خویش هم ادیا و نداشت
 زود بر خانه و وقت نمازش آمد
 آیدش صورت دور اس ستوران به فراز
 باز تحریریه ببند و کند آقا به شغل
 شیخ لا حول کنان دفع که خطره خویش
 گفت میباید که چنین خطره نباشد باطل
 پتی این حال اندیم که به بیست
 باز آمده است ز آلایش نیا چیز
 نشود درست در کار کان نامدم نیست
 چند بار است که تحریریه من شکسته
 در درون هر چه که بود بخشیدش

کردم چند شخص برون هیچ نیت
عرضه داشتند و هیچ زمال دنیا
باز آن سالک فان چو در شد بنابر
زجر کردنش که بکنی نیک شخص آن را
باز رفت او برون کرد و شخص آنی
بود و دو تنگه تیره چو در مان خوبان
پیشش آفرید و بفرمود که بر تان بش کن
خداوش کرد و چو بر تان صبر را رفتند
گفت المنة يند که اما نم دادند
اندر آن پیشه که می بود در آن شهر جهان
اربعین پی آو کرد تعیین حضرت
بود و نزدیک که آن چله با تمام رسد
چند روزی چو در روز بران چله که
که در آن پیشه فرو داده شد و قوال
بر گرفت و دو سه چو پیش آن در
کیشش را بر سر سگستن نبو و عهد و وفا
در دیارم بگذشتی و بسی عمر گذشت
این دوش چو شینه او تو انست کیب
او در حجره برون آمد چو چون حد کنان
دشت در غارت عاودا بشی ان عجیب
رفت و محال انصاح خ تو عادت

باز آمد ز عباد مکه چون هیچ نیت
تا بر آرمیم ازین خانه کمال عشق
پیش و صورت پیشین گشتن مدانه
هم برون آرد هر گوی محسن آن
سهر خادم شده این باب شخص کلنی
بر لب تاج از ان خانه بجز نهان
چون ای پیمان بچشم نمایا بش کن
از دل ندیده و سوس و خطر یافتند
رحمت از رفتن آن مال سجانم دادند
بود او نیز بهر ای شیخ دوران
تا بار روز کند صرف بر هد و عادت
باده فیض در اتا ملیب جام رسد
ماندش روزی از ان قیام روزی
کار رسیده بخواهش شسته غزال
که در آن دشت حرات سوخته جا بستر
اشد الله تو فراموش کن صحبت با
بونی لطف تو هنوز آید ازین منزل تا
حالی رفت که حیرت بالا نشیب
اربعین رفت تا بلج ز فوج فغان
کشف آن غارت عاودا بشی ان عجیب
همه شیخ نهان با هم فرو شوکت

<p> گنج نامتو داشت بجنو ان ترین ریش را کرد وی از باد مغاخر باد نیز آغاز نمود از لطف خویش گنج و ز سهامش طعن چون خورشید کرد همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد که بر آتش همه دانند که سیاه ماند کما خنید بجان ز پی ذوالاکرام که ندارند مریدان چنین گزیر سر منحل فرد برودان ز سر حال یا بفرخیتش اینگونه گنج خواهی کرد کعبه بین در کف و لقی علما آن سر کعبه را دید نمایان جهان خودشان باز آمد ز سخنانی گران شانی خویش خوش نیاید سخن شیخ مظفر او را کین خطا در کلام آمده از توبه صد دان ز کرم نبود تو با نقد را کار </p>	<p> بنو شد در آن حاجی منهاج الدین سخن نگا که در فرخیت گنج افتاد بر مسلمان همه فرمود که فرض آن گنج هم بتبعین کنایه بسوی پیش کرد از استماع بخشش با بخشش فروخته شد چند بار پیش فرو خورد و گرفتار ماند خوردن خشم علامت بود که حرام خشم خوردن تنو است و از غیر پیش آستین باز کشاد و او بهیاه و جلال با گشت دخیل و خندا تو گنج خواهی کرد آستین ز سبک گفت کشا با گشت شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن در عجب سخت فرو ماند ز باد آتش خرق میداشت چو مخدوم جهان را کرد با شیخ مظفره تو بخ عتاب آنچه مشغول گرامت شده انیمقدار </p>
--	--

ایضا در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر
 شمس بلخی قدس الله سره العتیر

<p> آنکه بود دست در آبراب که بجز کرم بود مظفر شده هم گفتش از روی حقین </p>	<p> احمد لک دریا نمید دست رسم علم شیخ بود و حضرت برهان الدین </p>
---	--

بود در کشور عرفان طریقت سلطان
 بود در بلخ فروغ نصرتش از اهل بلاد
 طالب از مسند اعزاز خود آوردش
 آخر از بلخ در آن شوق بخت افتاده
 ماند سرشته بدلی زره شوق نیاز
 آتش عشق چو شد در دل شعله افشا
 کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در آزل دشت چو قبولی درگاه خدا
 خدمت بر سر برگاه شدی شیخ روان
 کردی از راه کرم چند قدم استقبال
 گفت مرد بر پیرش نشیندیم کس
 پیچ پیری نشیندم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من چه نعمت بچام
 چون سطر شود از خانه روان نشینم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریاد زنند
 شاه می آید و هم ماه لقاسم آید
 باشد اگر امرا دلو الامر جهان لازم
 ز آنکه اولی مقامات فنا نیست علو
 بگو و بگو اگر شدی حین آتش
 او زگریش خجسته و مجوسان فساد
 هیچ جاندار آنوقت نیست بحال

شاه باز یک ز نیم چرخ گذشتن طبع ان
 هم تی حضرت او هم زگر می اولاد
 محبت عشق پی سوخت چو خود و درویش
 شد زبند و هموس نصرت و جاهد ازاده
 بهر تدریس پیردیده تمام دراز
 خند به شوق کشیدش بدر شیخ مجاهد
 زورق ز قلزم عرفان شوق آمد بکار
 یافت دستار خلافت پی شاد و مری
 بهر تعظیم پاناستی آن شیخ مجاهد
 وقت نصرت شد تا بصر لعل
 آنچه دیدیم درین بزم که چو خوشی
 اینقدر حرمت و تعظیم بیاد و سجا
 که سر حرمت اعزازش ازین رودام
 ز آسمان نعره فریاد و فغان نشینم
 نغمه حرمت و اعزاز خوش شاد و زند
 ماه می آید و هم بهر دلی می آید
 برگرد آید تعظیم شمان را لازم
 هم تحریر بود شان بزرگان پاد
 میشدی شعله جلاله سرا پا دانش
 که فغانی نمودی و گمی فریاد
 گرد آن حوض گبر و دینار و چاه

طایر گریه عرض گزشتی نگاه
 نسر طایر سبزو طیران نمود
 ناله عاشق شوریده بلایست
 رفت رودی بلا قات چراغ دهن
 داشت در دست مکاتیبش سرخوش
 شیخ محمود مکاتیب دستش بگرفت
 کرد چون چشم بدید ارمضا پیش فراز
 گفت آنگه زره صدق که بجان
 شصت سال است که زنا و خان
 من ازین رشته ز تار بودم آگاه
 ای کاش زیدین مکتوب گستم ز تار
 بی فروغ است هیران ل که نورینه
 لیک صد خانه تار یک سباز زبان
 داد ترتیب کی بزم نظام مدینه
 بود هنگامه زهر ساز و سرو آبخاکرم
 جمعی صحابه زان حلقه عزاکرم
 داشتند آنهمه بزم تو اجداد ذوق
 گذر افتاد دران بزم چو مولانا را
 دست مکن نظام مدنی را بگرفت
 پس قهر بر خوش آن منج هم بکشد
 بزمین باز بدن و دوستان بسماع

سوختی بال و پراچفت برگ گیاه
 او دران غلبه حوال چو ساکن بود
 چو سئل از نفس جنگان بگریزد
 کرد و گلشن جنت شده باغ دهن
 کمال فرح بود پی خاطر دلیگر خوش
 آمد از نغمه مضامین جفا بکشت
 بگرفت از گلشن سخت بکاشتیش دانه
 لیز و پاک بصدر سخن بهت گواه
 آنچه در پیر سخنش نشان دهنده ام
 بود پنهان ز نگارم همه عاشقانه
 من مسلمان شدم اینک نمودم ار
 غیر ظلمت چه بر آید ز کلامش یعنی
 آن حدیثی که بر آید ز انبیا و اولاد
 که ازین پیش نوشتیم در حال سنه
 موم آسا دل هر سنگدل نباشد
 کا و لیا هست در آفاق بنامست نظام
 و بعد در قصه آورده کسان از عشق
 نور چشمان دل و مرد و مک پنیار
 آخر آن رسته زمانه و منی را بگرفت
 ریخت در عدل و لعل بین را بکشد
 آنکس است که کرد او دل خوش دواع

شہوت و آرزو و ہمد لذت نفسانی را
ہم دل خویش عجز و علائق دارد
چون کند در می شاہچہ آن شکم از غلبہ
دست افتانند پاکو نقش نیست در
پیش فرمود کہ از گوش دل این شنود
کہ سر دوازل بزمین داد شمار با پیغام

لے کند در می شاہچہ آن شکم از غلبہ

و آنکہ از روی نفس ہوس نسیم را
ہم فطرسوی معانی و محتائق دارد
بہنجہ مانند صنادیق ز پیشینہ پیست
تا باوقیکہ نگر ویدار اینکار سخت
سخن نیست کہ حسرتین را شنود
قطع کردست بدین قطع رساند سلام

وطعہ

گر وہ نفس پرستان مرا چہ دریابند
بقدر حوصلہ ہر کدیم چون نیلان
بگوش اہل ہو اگر دیم وطن نغمہ
کیسکہ سینہ اوصاف از کدورت نیست
بود اندر دل ملاچو کمال نصاف
سرفرد کرد و سر شکستیم از دیدہ فشانہ
ہم نشہ سنج ان کز پی محمد جمہان
لیک زان شیخ مظهر دگر می شیخ نصیر
رفتی از شیخ مظهر بچند دم جہان
حضرت شیخ نمودی بی آواستقبال
کردی اگر ام در گاہ کیم و گاہ پیش
ہم اگر شیخ نصیرش بلاقات آمد
انقدر لیک کہ انوقت دوزخ آہوشت
گر بہ در نشہ دیو نہ بزرگی میداشت

کہ من بسینہ پاکان چو از مستورم
باز ہر دم در درخت کافورم
کہ من لبامعہ اہل عشق محشورم
من از رشیدان آن بد شرت بنجورم
زان نکر داز رہ نصاف با د عزم
معوطن اشینہ ز دل خاموش بماند
خلفائند بہر ناجیہ با عزت شان
در مریدان زمین خلفائند کبیر
آنکہ بودست در اقبلہ من ایمان
زود ہر خاستی از گوشہ مسند فی الحال
گاہی بہال تبکیم نکردی از خویش
شیخ را حسرت او نیز ز عادات آمد
داشت اینکہ نہ عالمی و خیالی پیست
خرد از خرد و بزرگش بزرگی نیست

قاضی زاده از و کر و چنین استفسار
 بهر اوست که چنین بکند استقبال
 و در آید بر اوست نصیر سمنان
 شیخ و نمود درین من حکم اسے زاهد
 در زمانیکه بر من شیخ مظفر رسد
 گویش می شنوم اینکه کسی سگوید
 آن کی گفت بگو شوم که همی آید شاه
 چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من
 اینکه آید بلقاقت ترا مو لانا
 کردیکبار تجر و ز علائق همه نا
 هر چه در ملک همیشه است بفار و روا
 کرد بر دوش گاهی سیسی همچو گدا
 دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش
 دشت بسد دل عطا با بکر مهابخت
 چند روز جو برین رفت بخوش کردن
 یعنی او نیز گلی می سیب در پوشید
 بر دل شیخ گذشت نیمه از بسکه گران
 دشت الفت که ازین پیشان دانستم رفت
 اگر سو آنمود او از خطای از صواب
 چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید
 که شاهره کجا جامه پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسدگر بدل شیخ طلال
 می نشیند بر او بالایی شیخ جهان
 که خدا هست بعدق سخن من شاهد
 این صدایم بر گوش برابر رسد
 در روز غش اگر ام کسی می پوید
 وان در گفت بگو شوم که همی آید ماه
 با تفس آید و پیغام رساند برین
 که بجز راه اطاعت نرو و احیاناً
 روی بر تافت ز دیدار خلایق
 رخت هبابت بودش بختارت و داند
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
 آفرین خواند بر آن کف بران تفریش
 علم غت و اکرام بگردون از رخت
 خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
 تا شود غری خاطر پیرش بمنزله
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 نامدش با و مطلب بود آنهم رفت
 بود از رده بر انسان که نیند او جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر بر سپید
 جامه پوشید و بر حضرت مخدوم رویید

همچنان کرد و بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 اندرین روز گفتند که کجایمی بودی
 چه باد و چه دل شیخ نگار و خامه
 اندر آنوقت که بودی در آن
 ای که مبدل کنی لطف و عنایت با
 هم به تکرار به فرمود که او همانست
 باز پرسید چه گوئی چون شیخ نصیر
 هم نبشتند که چون شیخ جهان علی کرد
 عاشق شیخ که نقل نبودست آنجا
 تا در میانیکه سوس رویه دعوت کند
 زود آواز نمودند پس شیخ آنجا
 همچو ملا شهاب الحق ماکپوری
 هر که از شرف عدل شیخ مطهر رسید
 او بسته روز رسید است چون از شهر عدل
 بود دیگر و در بر آن روضه قدس اجماع
 بود هم قاضی عالم زیارت حاضر
 میدهند آنیکه کلمه ماکپوری حجت
 گفت ملا شهابش کلمه شیخ جهان
 چه گفتند بنا شد بی ایکار اصله
 بعضی گفتند مرا شیخ جهان داد و عدل
 بعد از آن آنهمه شیخ مطهر فرستند

یافت الفت پیشین که این پیش نیست
 مگر از صحبت این پیر جدایمی بودی
 می نگاریم مضامین و صیفت
 وقت رحلت چه پرسید ز محمد جهان
 چیست زمان تو در باب مظهر فنا
 تا بسبب بار به فرمود که او همانست
 همچنان شیخ بفرمود که کردم تو را
 روح او غم سوس بار که عزت کرد
 شیخ در جنت عدل او بعد از آن
 یعنی از سحر زیارت بدرون خم کند
 بعینه از خیل مریدش کلام او نهاد
 شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری
 طوری از نشو و ران خالق شیخ بدید
 باشد انیم زکرات خوش سر و عین
 در بهار آنکه بود کعبه صفت خیر لقاء
 آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ دایمست پی داد و اینها نصرت
 نزد ما بود بدویم جهان با ایشان
 هست با هم خوشی با بابت قصه
 مریزان میشدند زین مرگ
 پیش آن دریم تحقیق شاد و فرستند

همه گفتند برینا تو چه حجت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بود در آنوقت مردن خان
شیخ ارشاد بفرمود بخند و حسین
کان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
شد روان شیخ حسین بپای آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن
باز فرمود که موتی بنود مرشد من
عاش رفت که چنین بیرنگ و دم حاصل
عرضه داریم همه با بسر رفت شیخ
هر را شیخ بفرمود خلافت او است
باز برخواست و روان بسو تربت پا
دید چون چاه و جهلی گیاه بدش زود
می بخوابید که قایم شود نیک رفتنه
دانشگاه که اول بسو بکشد
گفت چون قاضی عالم سخن اینا بخود
باز ماندند از نیامونه خیالات همه
در این خوشن بچیدند از این کارسان
بعد شیخ مظهر شده بجاده نشین
داشت پاییز خود آنگونه عقیده داشت
مشکلی پیش اگر آمدی از بسو بک

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که جهان بود در ارشاد خلافت نامه
کس چه بیند چو نیاید به بدون خان
که بخود مسلک تو حید از هفت زین
تا بیند چشمش همه یار و غیار
تا کند جتجوی آن بسر طاق مکان
رفته بود او قدری راه بزودن شیخ
بعد مردن جبر آسا بنود مرشد من
که میر و صفت ده دلال غافل
اینکه یزد به راه بر مرشد شیخ
پی میعت پی ارشاد اجازت است
از همه دوسو و خوف و خطر با بیک
با خصوصیت طلبان کجا عالم فرمود
خیزد اینک صفت حشر با شکفته
شیخ از قبر جوابی به یقین خواهد داد
آمدند آینه خود رفته غفلت پیش
لب بابتند از این قسم مقالات همه
یار و غیار شدندش همه پوینده نشان
سیر بر مکتب فقر شدندش نه یکه یکن
نه بود و نه یکن با گفتار محفل
شمس و جبر مجبوی شیخ بیکه بود

حاجت خود بدین شیخ تعرض آورد
رفت و قیامه پی ج بسویت مرم
حاجتی پیش و رانیز در انجا آمد
بار بار توجبه سوی محمدوم جهان
گشت از خوبی تقدیرت بکار عمل
وید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب
کرده اگر چه توجبه بومی اندر و لعین
شرف الدین که سکو شرق بود مولانا
اندرین ارض ازین رو تصرف کند
کر چه وادست خدا و دهانش قدرت
خواهی از حاجت خود را تو بمن بعهده
کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا
ور بجوای بطنیش تو بمقصود رس
فرستی چند ازین سحر بدون باید تا
شیخ کاری عجیب از حکم دل مضطر کرد
رفت سیردان از زمین هم چند کرده
گشت محمدوم جهان بر سر طالع حاضر
حل آن عقد به فرمود پس پا زآمد
پس کر شیخ بمطهر بسو که شافت
خاص بر آنکه در آن بود مکنون
تا چهل بار تبارج و میخا در داد

حضرت شیخ نیم آن عقد او حل کرد
بدتی چند بارش حرش ماند مقام
دل او در پی آن حل بقاضا آمد
گمشاد آن گره لبه او در دوران
عقد های دل او عقد مالا محمل
که بدینگونه بفرمودیان ششم خطاب
انبار است هر ارض حرم یکتین
دار و آداب سل در دل خود آن انا
نرسی گر تو بمقصود تا سفت نکند
او کی از غایت آداب نماید جرات
کنم از کرمست و امن امید کنی
غیر ازین نیست پی در و پیج دوا
هست تیریری اگر دیر و گزود رس
تا بدان واسطه کارت همی آید راست
حاجت خویش نه امار بان سرور کرد
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نه ده
زور در باطن دواست چو غایط هر
با جلیسان طمن هدم و دمساز آمد
ربط با شیخ بدینگونه بنزد غیر که است
خانه و خانه و کجا عبادت او را
خویش را کرد بکلی ز علایق آزاد

گشت در خانه بمر که فراموش چیز
 امر کردی بی تاراج همه مال و مناع
 حضرت شیخ حسین را غوغا فرمودست
 خرد بودم بسین عمر و لے دارم یاد
 دستهایم بگرفتگی و برون آوردی
 چون آن شوق دایع خرد و پیش کرد
 اندر آندم دگری دست گرفتگی محکم
 انستهار که در آن خلق بغارت برد
 بر بدن پیر بن مبر دریدی آرد
 سیلی بهر طلب پیش رسیدش روز
 چون نیندشت میرا از هوا کوفین
 داد از مرحمت عام لبائل انرا
 بود در بقیچه مال و هم اسبابی
 چون که نشستم و سه روز نشد از آگاه
 دید چون شیخ مطهر که در امی بود
 گفت باشی حسین انیکه تو چون سید
 از برای چه نزدیک من آکر چیز
 عرضه داشت اگر نیست بود دولت من
 که به بخشی تو مرا هم کسب بے منت
 هم بگویند که مخدوم جهان سرور
 اول آن بود که او با همه دشمنان

که همی آیدش از نذر و دام چیز
 دور کردی ز سر خود بر عشق صداع
 اندر آندم که در ایل بنیاب بودست
 که بی غارت آستانه چه کردی اشاد
 کس چرامی باغبانیش نه چو آن درمی
 نگاه بودی که مرا نیز فراموش کرد
 بدر آوردی از آنجا ز چرم عالم
 دل مخدوم حسین از بی آن فسر
 مال دادی و کتب با بخردی آرد
 طالعی داشت درین کار مگر غیر و ک
 که خود هیچ سز بقیچه مخدوم حسین
 چیست بقیچه که می ایشار شود بازا
 کله و پارچه و جامه نایاب
 جستجو کرد و نیافت حسین چه نگاه
 در ره جستجو بقیچه خود می پوید
 بی دیانت نعم آنرا از کجا بست
 پیش من دید و فراموش کرد که چیز
 موجب است و فخر و سبب است من
 باشد از بهر من بنده سر اسر دست
 گشت و در بیان شیخ که درت پیدا
 آنکه بودند ازین راه نه و اخذ ان

بحث با کردیک مسئله علم کلام
 محضری ساخته بودند برای تحقیق
 شب آن شیخ مظهر به بیان توضیح
 پس دلایل که معقول و منقول است
 بآید و آن بر محمد و مجمالش آورد
 پیش محمد و مجمال جان گذارند از
 شد دل آزرده و فرمود که ای لایق
 بر من از بهر مسلمان شدن آید
 هر چند بنده آن فحکم نخواهد کرد
 زیرا که آنها بیرون است ایشان هستند
 این سخن گفت و بدتش همه را پرده
 سامنی چند چه بگذشت در آن گشت
 بهر محمد و مظهر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بر محمد و مجمال
 پس آوایین پس شستند
 دل محمد و مجمال هم چو ازین خوش بود
 عجب است از علما زورنگی کله با
 چون مضمی که نهاده در بحث گفتند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست محمد و مجمال نیز موافق با و
 بهر دو آن بود که حاجی بنیاج

چون بر ایشان نشاندند که کشف
 تا فرستند به پیش تکی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودش بشیر
 نزد خود مختصر افکاشت که طول است
 تا پس از دیدن او در بهشتان آید
 شیخ بر هم شد و از وی نه پسندیدند
 دان چه تحریر و چه تقریر همه نازیب
 یا باین بحث باطلها رفت آمده
 زان معانی و بیان فحکم که خواهد کرد
 جامه الطبع در ایشان بگوشم هستند
 کاندان غیر سکوت از چو چاره بود
 از بر طلب او نمودند آهنگ
 بهر حاجاب بران در بر رسیدند کسان
 بقا خاش هم آبخا رسیدند و آن
 و ز قاضا دل مجروح خبشند همه
 از لب پاک بهر دست علم فرمود
 خود که فحکم ندارند برین سکوت
 طرفه تر بر سر آن با و گری بحث گفتند
 در دل خود متعلم بشیعیان دانستند
 باز گشتند و شد هم طلب محضر طے
 پیرا کردی نیز ملامت آماج

بار آمد و گفتش که ترس نمی دارم
 بهشت با هر چه هست و بیاید حاجی
 اینقدر که هیچ رفت ولی حاج نشد
 چرا الاسود کعبه محکم دل آمد
 و آنکس را که بمیانیش زلف بود
 هر صفاتی که داشت بگرد کامل
 چون گفتی بر مخدوم جانین بخوان
 شیخ گفتی بهر عجز و همه خوار بیا
 لیک حاجی چون ترسین نمی آمد باز
 روزی که آن حاجی منهاج بمحصول
 بود آنوقت چو با شیخ مظهر با هم
 چون شغل بدل از رحمت گفتار
 آستین کرد و کعبه حاجی منهاج دواز
 تا بکعبه از ره تشنیه تو حج حج بکن
 سر فرو کن بدرون پیده کاش از دست
 سر فرو کرد درون و چون بگرد تمام
 آب شد و دید چه او جمله مقامات حرم
 دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند
 خوش نیامد بدل شیخ هاشم را یکی
 تا بکعبه روز بدین ترک سخن کرد با او
 هم گویند که آن خرق چو آب است

برای قبی که نمایند کسان محبت و حج
 نه بدر رفت ز رفتار روز گفتار کجی
 سر حجاج شد و افسر حجاج نشد
 بعیا رش ز رکال ز رکال آمد
 قلب تپش از با بیت قلب بود
 ز رخا نصیر خالص عیش و غلغله غش و غل
 عذر شرعی نبود بی بوی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتار بیا
 هر که آمد در اینگونه سخن کرد و فرام
 پیش او عرض سخن را برساند بطول
 تا تو است بشیند او سخنش همچو آه
 پیش ازین تا بشیند بدل زار و زار
 گفت کوتاه کن رشته نقد و دراز
 در میانم که گوشت خودم که بکن
 کعبه در خرده بداند غلامان
 سر منیش منظم کرده و جمله مقام
 فوق شد از عرق شمشیر بپا نه خرم
 جمله دیدند و سر خیزش بپایش شدند
 گشت دیوار بر او آمد بدل شیخ خیار
 آشنان بخشش شیخ زین کرد با
 دل مخدوم جهان گشت زانرا نواز

در دل آورد و از آن شیخ گرانای بروج
 باز گرفت و گرانای من ایمن نشستی
 قصد حج کرد چو ارشاد بود در چنین
 سرتو حید چنان در دل و با نشی و
 من نمی بودم اگر نفعه منصف بود
 بطین شرف آن سوخته آتشش طور
 که به دست در آنوقت که او را مسکن
 بصر مشغولی خود فارحی کرد و چو
 بوزن شبندی که روز خود را در آن کوه
 در مراقب شده ملاکجا و الدین هم
 جای مشغولی هم بود در آن کوه و شب
 ساعتی چند چو در فکر همه را بگذشت
 دست داشت در قیوت دلم را به حضور
 بعد از آن خطر و یکی سنگ بغض آلوده
 بحر آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک
 سنگ پنهان گشت روان شور گمان می آمد
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شد حضور می که بلا پس کسر حاصل
 در و از بنا خود از تنگی بر ناکت محنت
 انتفائی بسوی هم بدل شیخ نمود
 یا نسیم به با گفت چو دیدش منظر

که به خرق نمودی تو بجا می
 که ظاهر بر بیاضات بی هیچ نزدی
 تا در دل شیخ شود شاد و نماند عکسین
 بار نادر حق او شیخ جهان فرمود
 یا چو موسی ارنی در هر طور خود
 در محلات مظفر شده و هم منصف
 فرادید اندک نعیما شرفا نصیحا
 که می ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بوجبت به پرداخته من گن جو
 که با و بودی اندک سفر حج مردم
 که به غربت بود از ازل و بعد به
 خطره از دوسو سفر خاطر ملا بگذشت
 که بقیبت شده جز حق ندو علم دستور
 بر سر هر که در افتد برساند اندوه
 کرد آهنگ تو گفتیش قدر نزدیک
 رعد آسا بسرش صیور زمان می آمد
 میل او چون بسوی زریز بالا بوده است
 رفت در غیبت در آن تابان غافل
 جای دیگری مشغولی خود خا و گریخت
 که خنجر چو کوه او بسرا پا و جو
 دست داد حضور که شمارا کشته

منفعل گشت و از نیکو نه خطر باز آمد
 بود زانرو که بر احوال خود زیاده کسب
 که نیز می به خریدت به بیع و بیع
 دل حق جوش چه گرفت با در پادشاه
 بهر بر و از بهر آنچه شمع دادند
 هم بر اینگونه باز از او یکصد کم و بیش
 نسبت پنج زن آن شرفا عقد نکاح
 یک با هر که دلش خواست الفت گیرد
 شیخ فی الحال همیشه و بدان و طلاق
 زان نیز انش که تحت به شوهر بودند
 احمد آنکو بود از بهر حسن پوشیده
 آن زمان از چوالت بسو شوهر کرد
 کارخانه همه بودست بدست ربه
 خواست هر چند که چونی گیرش از کند
 عرضه داشت بودم میل سوغات شیر
 می خواهم شدن از دولت مستمرد
 یک روز نزدیک آن متولد نشدش
 گفت مخدوم جهان بهر چه خواهی
 رانم از صلب تو فرزند تولد نشود
 باشد اولاد من جمله بی تو فرزند

در چنین خطر و دو سو اس که باز آمد
 داشت در قطع تعلق بدرون و بیرون
 که بگویند بیدار خوشش یا بشرب
 میلش زیننه بد کرد آبرامیدن
 زود و آزا و نمودند و بشوهر دادند
 زیر ران داشت و با هر دانگ و قوت خوش
 تا کند دفع حرارت اصباح و بدوا
 صورت قیس و در سم محبت گیرد
 جز سخن میل دلش بود بهر و شاق
 هم بگویند یکی بی بی گوشت بودند
 پنج شش هم از آنجمله ششم خود دید
 خانه داریش زین رو کسی کمتر کرد
 که دلش بود با دراضیه مرضیه
 خانه ویران کند و شهر دل آبا کند
 ابد نیست هوا دل من جانب غیر
 خدمت روز و شب من بپسند و مخدوم
 چون سلطان که با خردلی سکه نشدش
 تو در اعضا خوشش روزش کاشش از می
 چون شود تا که بود میل خود نشود
 نزد م آخالی تو فرزند می تو می آید

ایضا در احوال حضرت مولانا مظفر بی

قدس القدره العزیز

بنشیند دست چنین حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 پدر شیخ مطهر که بود شمس الدین
 روزی آنکس حرم او بود و چون روان
 لطف شیخ چو افتاد بنماز بگذشت
 اندرین بزم نشستن چو بنامش خوشتر
 ترک آن شغل به فرمود چو بخردن آمد
 چون به نزدیک یار او بسر راه رسید
 گفت باخیل مریدانش که اینک از راه
 قدمی چند نمود و از پی او استقبال
 گشت من بعد ملاقات مرید احمد
 پس بجهت بهرام مل و عیالش بنشست
 ترک کردیم زدل بصر خدا و دنیا را
 که تو آید و درین کار موافق باشی
 مال و اسباب بند ز نقد و زحمت و کمان
 خود این سمت بیایند از آنجا تنها
 پیش کردیت عز و دگر گشتند
 سرش گفت که املاک همه گرد آری
 که موافق منم آنرا که شمار است پدر
 عرضه دادند ز بهت برادر و دایه
 نیز میان بهر تبعیت او خواهم کرد

که بسی داشت و اسرار حقیقت در کسب
 عهده داشت بهر ملی بی مان پیش ازین
 چشمک کرد و اشارت بسوی کشتن
 گمان علما اتفاق است که و طاهر
 به که بهر سیراد شهر به بندیم که
 هم ز دلی سکوا این سمت به بیرون
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره عرفان و خوا
 چون دست بسیمایش نهادند کمال
 بلکه در حیل مریدان شد یار احمد
 بود شنوای دنیا به لم همچو گشت
 بر کردیم بجان خوشدلی عقبه را
 خواهش حجت و آرام ز دل بجزا
 جمله تسلیم غایت به لخت جبران
 گذرانند می چند بسیار و موعلا
 مغز الدین و دگر شیخ مطهر بودند
 مسکن خویش درین شهر شکار دایه
 تا یکجا بکنم زنده سخی خویش بهر
 با توافق منم و لای به پداری مادر
 ترک دنیا همه به صورت او خواهم کرد

خانه را با بانه باب به لیغا دادند
 عزم از آن شهر نمودند و رسیدند به
 یک صیحت نمودند و بمجدوم همان
 چند سال پیش نقلش چون بچ رفت در
 هر در آن مکه بشد حادثه فوت معز
 غلبه آورد و چون شیخ معز بنحو
 شد چو دید آن همه آثار زگرش ظاهر
 پس بغیرمود که این مرگ مرا بایسته
 باز فرموده و شوزده دوران من و تو
 ز آنکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیر من پوشم و از پیش پوشی تو فن
 کرد از انگشت اشارت بگریان خویش
 نیندیج و ز زشوال در ارض لطفا
 دفن کردند بزرگیک فضل ابن عباس
 هم قریب به حرم پاک رسول مقبول
 هرگز او مکه روان گشت و نه به حدین
 دل پر غم نشد از باره شدن تهرند
 بود همراه ولی خدمت و شیخ حسین
 عرضه وادش باد بابت تو بود دوست
 کرد از شاد بپرسد که تو آن جامه پیش
 من جز این جامه نپوش خواهی پوشید

همه طلاقی ز درون هر دو بنیاد آورد
 جان و تن هر دو درین راه نمودند
 پیش ازین در سبب آن قلم گشت روان
 با معز و بکس آن مکه پیش بخت بگر
 گشت واقع ز قضا و اقدار معز
 روح او خواست که از جسم نایز دور
 بر شرف معز شیخ مطهر حاضر
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان است همین تو میان من و تو
 گفت فسون بگر تو عجب عالم
 در میان سبب آن تو همین پیر من
 خبر از رحلت خود داد و بیار آن خویش
 رحلت از دار فنا کرد و سوگوار بقا
 کوز بزرگیش آوازه سوگوار بیان
 که خدیجه بودش تمام نکو ز قول
 هم در انما می رفتن ره شد آن پیر
 گفت خراط کجا تا بنده پیوندش
 آنکه در مسکافه حید از زینت و زمین
 پیش آرم بدش کردن اگر مقصود
 که بدست همین جامه که دارم بدست
 تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

کرد الحاح بنوشی تو اگر پیران
 با پیر گفت و گویا که دستار بنده
 بعد از آن گفت خدایت که بنیاد
 بر زبان حضرت مخدوم نیار در نهان
 این همیشه نگار تو چه دارم دید
 حق به پیش تو چه را ز جهان بردار
 عاصیان تا عقوبات بیانند بجا
 رسوی قبله در آورده باشند از
 گفت معبود تو آجات کند
 چند روزی چو در آن شهر برگردانند
 شد چو رنجور شدت آن بانشا
 با کسان ترک سخن کرد در نیت هم
 کس را وقت اگر قصد کلک کرد
 به که نه همد در نیوقت دلم را تشویر
 یکایک بر بارگفتی بحسین از تو غم
 می ندانم که در نسبت چه سراسر نهان
 باز فرادش بفرمود مرا یکینه دید
 شیخ را دیده ام اشب بزم کرد در
 نیز فرمود در آنوقت که اشب حاشا
 عرقه داشت چو گویا تو به پیش محرم
 باز فرمود از آن خوب بگویم از سر

بر سر یک تو ستاره بندای شبن
 با من اینگونه کنی تا کی هرگز تو بند
 که نشیند کند افسرده دل آنجن
 که بدل سوختگان از آتش چو شعله
 سایه ات بر سر شفته ماند جاوید
 که غازی بجهان تو توئی بگذارد
 دار بند از در کاف بفراید در جات
 دست بر دایم حجاب طاق ابرو
 سخت بر من دل خسته صاب است کند
 در دور بخوری بسیار تشنگی نمایند
 بست و یک روز بگویند که این سخن خورش
 که حضور به دم داشت سخن مستم
 بر زبان اینقدر شاد بگردم کرد
 بگذارد می راد سر و در کار خویش
 شیخ را بنیم والا که بگویم چه
 که بگویم سخن حضرت مخدوم جهان
 باشی بر سر بالین من اینوقت دید
 هم به انسان که شست اول من مقصود
 دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
 پس مرا شیخ چه گفت که خواب دیدم
 دل تو گشت چو تیاب گویا بزم

در دل جویش بندیش که آن مرآت
دوست آنکس که بجانیت دعا کند
گفت آن مری در عالم خود مشغول
سیطره آخرت آنکه که نزدیک رسید
و او آن نعمت باطن که عطا میشد بود
کرد توینج و به فرمود بر و شعر بهار
عوضه دادش که در آن شجر سی پیرا
حافظ و قوت و نیروی چهارم آبخا
گفت و الله تو هر که بهر آن سر زویش
گفت پیش عطلت چند و بحق مشغول
ساخت چند سخن مکر و بجان مشغول
در عدل و دین خود دند شه عافا

و انما این سر زویش مرود که او حق بین
مزد حق نیز بود و دست تقایش سخا
کرد و بود آنچه در آن روز پی خود محول
مردم دیده و منظور نظر را طلبید
و ان فسا کان سببه بهر تقایش شد بود
تا دادم بودت بهره رفیض آنرا
صاحب نیت در اهر و عوفانست
که سر زویش از مجز بر آرم آبخا
ش سیرج ندارم که بر آرد و در پیش
مزد حق ملک ملت بهر کرد و زویش
پس که دار بقا رفت در آن مشغول
بر در ضوان بسوخت نش بازا

در عالم خود مشغول

دین کس غلام

نسب مد حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش مظفر که بود شمس الدین
پدرش نام برآورده سلطان علی
پدرش او شده موسوم سلطان حمید
پدرش حمید آمد و سلطان سلج
پدرش نام مکر یافت بشاه محمود
پدرش حضرت سلطان ابراهیم دهم
پدرش شاه ابراهیم سلیمان باشد

بیک ملک فقره ش زیر نیکین
آنکه میداشت بیل مایه عوفان علی
که چو او هر دوین و چه اطلاق ندید
آنکه به بر سر ارباب حقیقت بر تاج
آنکه از حجاز سلاطین زمین صاحب بود
که به خور و تغیر بر افراشت مسلم
که بشان و عظمت هر سلطان باشد

<p>پدرش سیدنا مبرج جهان مکتوب پدر سید ناصر که محبت شد پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور پدر حضرت یعقوب بدان احمد را پدر او شده مودوم به اسحاق بهر پدرش سید زینت گزیده از خلق پدرش نیز سیه محبت گشته پدرش حضرت قاسم شاه قبلیم بقا پدرش هست علی اصغر امام دوران پدرش سرور دین فوز زبانین جهان پدر اوست حمید آن که شیدش کردند پدرش مخزن عرفان اسد اللہ علی</p>	<p>که بعد فان بابت جهان مکتوب ارپی او میان او بدو امجد باد که چو یوسف شده در عصمت نشین آنکه فرسود نیز رکعت پا فرسود را که بشی وادی از طاعت از عرفان بهر که بسی عظمت بود در ارباب الحق صاحب فت و دولت سر گذشته آنکه است و جهان بود بتعلیم فنا در ره فقر امام همه اهل عرفان آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد سرحد از تنش از جور نیز پیش کرد که بعد فان بمقتضی زینت و سیه</p>
--	---

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
 حضرت مخدوم شاه حسین نوشته توحید

قدس السیرۃ العزیزۃ

<p>حضرت نوشته توحید حسین بنی مقتدا بود در باب فناء توحید او بدو انگونه فناء در ره توحید شده حضرت شیخ مدار آنکه به پیوست بدین</p>	<p>آنکه شیرین شده در راه شهادت تلخی پیشو بود در اصحاب سلوک تجرید که زبان زد لبثه نوشته توحید شده آنکه باشد بجهان کعبه ارباب نصین</p>
---	---

بلقب قلزم توحید بخواندی اور
 شیخ عالم شرف الحق که علم تهرست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 باعم خویش چهل سال مجاہد
 در جهان گر خضر و کسفرش پیش آمد
 در حرم رفت تبرک از سبزه ای او
 می نویسد که اندر حرم پاک شبی
 پیش آنکس که شمشیر از اسبند
 کرد آغاز احادیث صحیح مسلم
 از فضائل که نقل آمده و تسبیحات
 جمع کرد آنهمه و بستاند و آن را
 بعد از آن شب که شمشیر او را مشغله
 که پی حج بر سید نذر اصرار و بلاد
 کند ارشاد و با جمعه چنین آن سرور
 گوید امشب بر مایه فرستادین
 و فک تا حال چنین هدیه خود عجیب
 پیش این بود بدین نام را محبوب
 آن بود در بیت پاک و جلوه گشته ما
 دو حسین اندک زون بهر دل ما ملوک
 پس انبران سالست همه اصرار و لا
 هر چه بایست دل است و عزت کردند

که بجز رحمت نیکو نرود و یکو را
 شیخ بی واسطه غیر مرید او نیست
 نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
 مورد رحمت و فیضان کرم بوده است
 همه در خدمت آن مهر فرشت پیش آمد
 بر در سید ابرار سبزه ای او
 داشت با علم خود در سینه هوا و طلعه
 دل او خواست که تصحیح احادیث کند
 اندر آن روز که بوقت پنی حج میوم
 آگهی یافت از آن نقل چو آن یک صفا
 تا دهر در الم حشر سبزه ای او
 عم وی شیخ مظفر پهل اصل و لا
 جمله در خواب بدیدند چنین بل شاد
 آنکه عیسی از قدو من جهان و او خبر
 که در گردید بنا شده چنین رفیت و رین
 فرسید ست بر من از قصبه زبید
 که بود ریخت و من از پی او و مقبول
 قره باصره ما و سله و زهرا
 یک جهان نور و چشم و گریه ای محراب
 پیش نشسته و بگفتند با دین رو یا
 شرده داود و با و خرم و لایست کرد

پلی آن بر سرین ست یکو کوکتوب	شد مضمون هر که پیش بطریقیت
نیز سهند از و چند رسا که دیگر	هر که بید بطریقیت شود این خط
یادگارست از و تیریکه دیوانه	که ز اسرار در موزست دران بود
مے کنم نقل ردیوان خوش از و	که بدین گونه کلام اهل ولاست بی
سر تو حید و حقائق نیست دران	را ز با نیکه نهانست نو دست میان

غزل از حضرت شاه حسین نوشته نوید قدس سره

منکه در نگر عشق تو تلا زده ام	سکه بر عین دو عالم به تجلی زده ام
پیرن بملکوت که صوفی بنو دهر الا	غمم الا خورم زانکه همه لازده ام
بر فلک گر علم جاو بر آرم شاید	که ز ذرات شمس کوس تو لازده ام
بحسین حق رومانی به فرونا هم	که من از اوج علایا بر اعلا زده ام
یا علم الله یغنیل شرف الحق امروز	خیمه بر طارم گردون مطلق زده ام

جلت کلمته

گر من از رخ بر کشایم پره طلیس را	در نظر فتنه نماز آدم و ابلیس را
گر ملک امانایم که خود از تیر خاک	روح قدسی ترک آرد سجده تقدیس را
خضر با علم لدن از جمل خود گرد و فخر	از کتاب خود اگر دعوی کلیم طلیس را
گردنار عشق بیرون آدم کشیده	دو رخ فخر و سازم جنت ادیس را
آدم و ابلیس آرد سجده پیشین	گر من از رخ بر کشایم پره طلیس را

جلت کلمته

با تیر جمال کبریا یسم	در ملک وجود باد شایسم
فروزشید رود به برج خلوت	اگر طلعت خود بدو مناسسم

در قوس لقبی که گر آید	ماصل جمله قبله ما
در چهره و لب و آن بشوئی	از خلق همیشه در با
دانی بد و کون کیست پیدا	ما تیم ز راه طاعت ما
با چشم بسته ام ترا خیار	در خوبی خویش متبلا
آن صیفت که غیر با گفتند	آنرا تو بدان که عبله ما

جالت کلمه

خبر تو بجز بیکر آن مایم	کاه و جیم و گاه و دایم
چون دوتی نیست در میان ما	ما همه او و او همه ما
ما بدان آمدیم در عالم	تا خدا را بخلق بنمایم
یار ما عین نور دیده است	لا جرم ما بعبین بنمایم
کر که صورت خدا اطلعت	روی خوبان حسین بنایم

جالت کلمه

از شوق کرد دست چو دیوانه گشتیم	از خویش و آشنایان جدا گشتیم
بجز رمی چو از لب لعلش چشیدیم	رند و شرب غار سمجنا گشتیم
جان را چو تخم پیش سنگان تو بردیم	ایان با سگان کوی تو خانه گشتیم
روز و نازل چو شمع حال تو دیدیم	بر آتش جلال تو پرده انداختیم
ز چون حسین از سر جان در گذشت	از جان گذشتیم که جان بگشتیم

جالت کلمه

خال او فتوی دهد از کعبه بجا شود	نعلت او دعوی کند که عاشقی بود آید
بزل مشتاق آید از خطای رعیتش	کعبه را کیسود و میرا از جهاد شو
ای فتنه از سر هستی حاصل جوئی اگر	سینه اصدافه گردان گوهر بکار شو

که عیان خواهی که مینی روی کار با کفر
در سلامت عاقلان را عشق شما حال
در غرآب که ستان جام و سحر در کشند

پای بر فرق خروزم عاشق دیوانه شود
با ملاحت سازد انگه زنده هر میخانه شود
چون حسین از بادیه هر در دریا بیا شد

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش توحید قدس الله سره العزیز

لحق پر سید از ان باب شه عدل سیر
آن امانت که در ضیائی اوصاف نمود
پیش از باطل آن با امانت چه بود
گفت آن با سر که آرد بدرون بهیت با
کرد چون عوض برانگاری زمین این
تحت آینه فعال شمس بر در گران
چرا با قدرت و عذر نمودند ابا
فعلها را که تو فاعل بحقیقت باشی
تا سوزن ایشان را بر او اضافت کنم
ز ان سزاوار شوم من خطا بعباد
نکار نویسی که این عرض زبان برید
کرد اجمال مران با امانت چه
آری اسرار محبت بر سرچون کمال
شیخ زید که غیر هست پی شیخ حسین
گرفت عالم فطرت پی تحسین و

بی این آیه تمیز چگونگی نفس
و انکه بر ارض شمول نمودن به شود
عالمش بدرون حبیب شست چه بود
اختیار است ز درگاه عزیز خیار
فصل چو با شمس بحقیقت سیغ
آید به بر فلک بر ملک فیض لگران
کاین بلا نیست بنا شد پی قدیمی یا
قدسیان را تو چرا در پی نصرت بجا
خوشتن که چه تن مورد رحمت کنم
به اقدام چه خدمت در هر اصواب
عاقلان راه گرفتند بیاد ان برید
از قبولش غلام و سیمو است سمر
دل عاشق شود از سوزنیا نفاغیال
که بر فغانش سیرت بدون ز کوشین
بودم انکه که تعلیم در است مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبغی گیرم یاد
 ز آنکه از غایت من بود و در درسه دو
 با سواد که چو دلم عادت و معول گرفت
 بر در استاده شدیم چشم براه کرب
 کاندرا بنجا بر من جد بزرگم بر سید
 گفت احمد یقین دان که هنر با علوم
 طلبه گر تو با رام دین سانی خویش
 باورش کن که بلا رنج حصو است حال
 با پیر خوردن خون جگر و در چراغ
 آنکه مرکب نشدین تن آسانی گشت
 این روش نیست پسندیده درین راه
 و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل و
 حله علم و معانی تو بنوشته در بر
 حق بفرمود نهادیم و را در محنت
 شیخ موسی که بنارس بود و او را کن
 مقتدا و در بهار باب معارف بود
 بود در عهد خود آن شیخ پو بسیار بزرگ
 در ره معرفت و نشان رفیعی میشد
 از همان ره که مائل بطریقیت کرد
 شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندیست
 نیز آن شیخ بلخی که در او دین است

خواستم من که پتی درس رویم ابر تاد
 نیز رفتن بی تحصیل مرا بود ضرر
 حجت با و پیا و ده متواتر فیت
 تا سواره بروم بود مراد و مطلب
 و اندران حال مراد و طلب یک دید
 نعمت هست بزرگ را بودت این مضموم
 یا براحت ز ره طفلی و نادانی خویش
 این سر راحت و آرام بدر کف خیال
 تا که مایل شودت از طلب علم فراغ
 اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
 کردم از شیوه اهل هنر آگاه ترا
 تا که از سر کنی راحت و آرام بدر
 تا که مانند قلمها گنجه پای ز سر
 چون بیا بید چو جویند و را در محنت
 همچو موسی همه صحرا همه و اویش این
 و آنکه در راه خدا کامل و قار بود
 شکست بر لب پاکش شده اسرار بزرگ
 و نه عین ل خود و ختم حقیقت میشد
 شربی از مشرب و شرب کرامت کرد
 که پرا نیا و فیضانش را نهند دست
 که بر و در او مدار همه کار دین است

شیخ موسی که باین ابرو و صفا سرگشته
 نیز در یافتن او بجهت حاجت تو مدد
 کرد چه آن شیخ مرید پدر خود بودست
 پدرش نام کموشی عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد بنی
 یافت اولست باین در شایع بسیار
 یافتن آن عرس تربیت شیخ شریف
 خود در فقر و خلافت هم از او پیشید
 پدرش راجه همین پور به سال سید
 شیخ ازان باز بهر شب بر قشربسته
 ابرو و حایت خویش نمودی تسلیم
 ماه بعد علم شنید از لسان کاشف
 در دل خویش معانی معارف یافت
 رسم به نیکو نگه داشتش چه یکی عمر دراز
 در این کردن بسیر عمر گرفتار شمرست
 آن گیسو پاس مردم مرتبه شریف نمود
 هم بفرمان پدر آمد باطنی ازین
 چون حسین آنکه در باب کبریا بود
 برورش آمده و صحبت پاکش دریا
 خرقه شیخ شریف نیز در دستش پوشید
 شیخ موسی بنیست بلفظ چنین

فیضیاب از دریشان باطن ظاهر بود
 نیز در یافتن او بجهت حاجت تو مدد
 بیهوده عجز بیای پدر خود بودست
 ازین بود و سبیل مینی در راه داشت
 که بجز فان و دهری و این احوال
 کرده حاصل ره عرفان بزرگان کبا
 آنکه در این کرامات است شیخ شریف
 قبح عشق و محبت هم از او نوشید
 گوش بانگ جبرئیل در حال شنید
 فیضها از سر خاکش پدر و نگرته
 هم به انگونه که هر روز فرمودی تسلیم
 صفت زنده سخن را نذر زبان پیش
 آنگی علم بیانی و شبانته آمیزت
 فاش گردید درین عالم ظاهر و باطن
 بر زبان همه افتاد ز روی کثرت
 پی باقی بطلب کجا ارادت فرمود
 از پی جستن علمی که بر و آید و من
 در راه و راه پی معرفت عرفان بود
 کمال پیش انداز سر نه خاکش دریا
 شربت وصل خداوند در باطنش نوشید
 چه تو گفت بدین ترابین شریفین

اشخب پیش بصر است ولایت لندم
 هم ز انفس شرفش بگرفتیم هر کس
 پیش او آمدی اگر کسی باری جنت
 یک کس خواست چو تربیت زبان
 کرد چه زانش بهی دادش بهی حال
 زندگانی بجهان داشت مدد بازده
 بست دست از مدد یقیده نمود اور
 می نویسد که در بزم شرفش رود
 گفت موسی بود آن مرد فقیر کامل
 معنی هستی حق نیستی کون مکان
 کاشکار نشود آمار و را در ظاهر
 صورت او هر چه رنگ بختی کرد
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بود
 داشت وزیر چو در فقر و فاقان
 او مرید شد عیسای چو پوری بود
 او همیکرد موسی چو سند قرآن را
 آنس داشت چو با شیخ مبارک بسیار
 رفیقش شیخ مبارک چو خدمت پادشاه
 اینکه در محفل موسی چو روی خانی
 نادر دانه نه تنها است زبان موسی
 می نوشتیم به حال و اگر چه صبا

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندیم
 هم بدون آدم از پناه رسوم و عادات
 کلمه کوئی بر پیش برسم و عادت
 بهقیم و بسا فرمود می ارشاد
 داشت قدرت هبل از شرف تبار
 یکده شصت و شصت پیش گشت مصال
 رفت از این دار مصیبت چو رحمت
 سخن از فقر برآمد زیکه دل سود
 و اندین راه طریقت بحقیقت و اصل
 اشکم آوردش هر دو بیاطن بنظران
 برقی الودار جانش شود از وی باهر
 دلش از جمله که در است مصطفی اگر دو
 پیش از الفت او خاطر خاطر بودست
 پیش از باب و لا قابل عند عظیم
 قرب در هر دو غنی داشت کجا در جود
 به چو عیاش پیدا بود بقلب جان را
 رفتی آنجا به تنای تقایش هر دو
 او تبار با اصحاب بگفت بسیار
 خطراتیکه بود چو کشتی نجات
 راست تیر به نشان کسان بود
 اشخب که کجاست کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه
توحید قدس سده گل ساد و رابعه از

بیر و هم فاقه

سر کُن ای خامه گر جان خوش شیخ حسین بود و در سیر و هم فاقه یکی روز آن شاه ایک دفعه آمد و اینک بتن من لبها بلیل آساید لم زنجبت گل بی شودم خدا یا این سخن از وی چو شنیدند همه گفت احمد پلای آن گل بدوید من هم یا فتم و گل ساد و یک بستانه نه برادر هم و نه برادریم بدست آوریم حضرت شیخ چو گل دید بسی شادان شد بعد ازین با من بچاره بدنیان و این گل تازه که نازک بود از هر گله باید اینک طلبی دو قهح خام گلین و این دو گل را تو در آن قب ع آواز همچنان کردم و آن را بچسبش درم حضرت شیخ مر آن را بچسبش را بوخود باز فرمود و بخدا هم مرا برادرید	آنکه در سنگ توحید از دوزنیت وزین که بفرمود آن زمره خدام بگاه نه بر گل هست در یقوت ل من طاب غلش غار زهر جزو ز گل می شودم سیر آوردن گل پیش و دیدند همه گلی از گلشن یقوتش بپیدم من هم که همیادوی از صنعت جی ریجا باز آن هر دو گل ساد و بخدست دریم از شیش جی شهر نشین آبادان شد سیر بر عین از فخر بر افلاک بسو بند از الفت گلهار و از بلبلها و آن جی را در گران آب بشوکی همین زان پس پیش آن می توانا سا سیحی زان بدرون ل خوش درم قوت بد بدرون ل و بی این سوخود بنشانید و قهح بر سر ستر دارید
---	---

بانه غماست ز ستر پیمان خدا
 پس دعای بختی بند همکین نمود
 اندر آنوقت که بود او بشمار طفلان
 نیز نشسته در آن بزم همسایه اش
 گفت انوار تجلی که بخت را
 بینش مرنه در چشم فرو بندم از آن
 در غضب آمد و فرمود بگیرد او را
 احمد لنگر دریا بجهنم ریا ران
 گوئی که روز به فرمود که دانندم خلق
 چار دیووار که این کلبه احزان مرا
 یک نردم مثل یکقدح آب بود
 هر چه نهان و عیانست عیان می نم
 هم بفرمود چنان دست مهابت زد
 عظمت آنکه همی داشت جلال نور
 روشنائی که چو خورشید عذارش میداد
 چون بسودگر از چشم نگه میکرد
 اندر اندم بفرغ غش او دیده شد
 هم بفرمود که بشنید نام از شیخ حسین
 همچو حکمت که در شیخ مظفر را
 عا و تهر است نمودی به تجد هرب
 یعنی اول به تجد کربلای طفل قیام

یکسره دادند و نشانده نشسته اند
 حاضران را درین بستانه بکشد
 بود و نشسته به بزم نوش شاه ویشان
 هم مظفر لقبش نام شب برعاش
 آن چو بر صورت مخدوم مظفر شد
 این سخن رفت چو در گوشه آزرده جان
 سخن بی ادبی ترا که نباشد زیبا
 کردند کور در احوال حسین بی ریش
 آنکه ز دست مرا زین تن و جامه دلق
 نان خشکی چو نمها ز پی خوان مرا
 جمله عالم که تر گبندد و لالاب بود
 هر چه در جمله جهانست عیان می نم
 دیدم تا تاب نداشت که بند سوش
 دیده باشند بدینگونه که را کمتر
 چشمها خیرگی از تاب شرارش میداد
 یا سر خویش بزانش فرود آورد
 ورنه دیده بر خشم دیدی و تر قیده شد
 آنکه در مسک تو حید از وزینت و زین
 لعب لحو به انگاه که در سر مارا
 میجو را نیدم به تفقد هر شب
 پس بخور کاسه شیریدی کشتن قیام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
 بود عمرانی و ملاهی معین الدین نام
 بود آن روز چو باران ز سما باریده
 کفش بر دست نهاد و بدر او آمد
 خویشتن ازین پیش چو ملا بمزاج
 که نه بارش بجهان خشک شیشه نکرده
 خوش نیامد بدل شیخ و بدود او جواب
 پاپلیه را بشود وصل توان شست
 کفش اگر گشت نجس شستن آن دوست
 ترک تدبیر بفرمود و فراموشان
 کاندران بزم که مردم بنایند مزاج
 حرمت بزم کسی را چو نماند در دل
 سهر استاد ماند چو بدعا عظمت
 روزی آن شیخ زمان شیخ مظفری
 بود در خدمت مخدوم جهان چون خدا
 او چو دستار مبارک ز سر آورد و دود
 همه را الوقت که بود دست یلی بچه صغیر
 ایسر بجای خویشتن بخادش سپرد
 چون بفرمود و بدو شیخ مظفری
 زیر دوشش پیشتزد همان از پی زجر
 چون نگه کرد بر حضرت مخدوم جهان

برد مارا بدر مردم دانا و فہیم
 کرده او درین چو مقبول منقول تمام
 عم من از پیش کفش ز پا کشیده
 پنج آری نه ازان که در دبر او آمد
 دیدیم راجو بدینگونه بگفتا بمزاج
 بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
 اگر حکمت مگر می هست همین را صواب
 کاندران هیچ تکلف نبود انسان را
 در آنکه باری بسیر پا ازان هر بار است
 کانچنین کس پی تدبیر نباشد شایان
 ظاهر است که از علم نیامد فلاح
 طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
 علم را نیز نباشد بنگار شش دست
 آنکه شیرین شده در راه رضایش طعمی
 میکنایند وضو با همه عز و اکرام
 بر مصلای بنادش که حسینش بر بود
 که صبر است صبر است که چه پی است کبر
 رفت از بهر غار او مصلایش در
 کونست است بجا خوش آن باد
 تنگ گردید بر و کرد فغان از پی زجر
 گفت با شیخ مظفری چنانی افغان

از برای چه کسی منع این طفلک را
می شناسد مقام خود از آن شبسته
آمدی هر که برو او زره بود و گرم
آنقدر خلق و تواضع نبود که بکسان
میکنند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن
متولد چو شهباز طفله آبا و شده
پیش از آنکه که شود شیخ مظهر آگاه
بیشتر گفت با حضرت مخدوم جهان
در وجود آمدن طفل مبارک با دست
عرضه دادش که اینست منی در خانه
شیخ اشارت بسو شیخ مفر کرد و گفت
جای اولاد تو اولاد برادر باشند
بعد از آن از مظهر آبا و رسیدش خبر
کرد مخدوم جهان پیر سرخیش عطا
زین کله دونه و زیر پیراهن من بپران
هر دو را و دخت کنایند و و تبار بخا
آن کلاهیکه پی پشتهش و ده خسته
پیر شد طفل هر آنکه که نهادش بر سر
مینمودن کلاهش خرد و پیر چون کشید
که در حلت چو ازین را فنا شیخ معین
بعضی گفتند کلاهش نهیم بر سینه

کامین مقامش و آخر شبستین بیا
سهم تو من رستین نشان شبسته
دادی البته با و جامه و دینار و درم
هر که آمد بر او در دل خود بر دگان
نیست با دیگرش این خلق و خواص من
دل هر کس نمودش جهان شاد شده
که فلان روز تولد شده طفل زیجا
مژده خوش بر ساینده آن شیخ زبان
غم اولاد فراموش شود از یاد
بکیا از پسر آبا و شود کما شانه
که به فرزندش آن طفل تراحمیت گفت
همچنین بهر تو اولاد کموتر باشند
که فلان روز تولد شده زیبا پس
نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا
تا خدا و اردش از کید شیاطین امن
تا دل شیخ مفر کرد و از آن شاد و بخا
دست خیاطند تا رچه عجا از خمت
رست تا بر سرش است نه پیش و کمتر
تا همه عمر خوش شیخ پیش پوشید
آنکه از بهر مظهر شده چون همین
که نه است درین از برکت گنجینه

<p>و آن کلمه را ز پس مرگم که بوشانیم بر سر پاک پست خودش و بوشانید که تو گوئی که کلامش بود چون کلمه خرق عادات شود صادر از ان چند دیدم از پرده بدر چهره آن حق جو را از پس گنجیان بود چشمان سر سخن از حالت شیش زبانه هر دو</p>	<p>بعض گفتند که انبوت سپر بوشانیم سید میر که بودست یکم خاص می این زبان نیز کلمه بر سر او آمدست این از ایشان چه عجیب چنان علامان گوید احمد که چو در تبرستان را بود انگونه که در چشم نمایان سر چشمهایش همه بودند کشته هر دو</p>
---	---

ذکر و منقبت قدوة العارفين وزبدة الواصلين
 حضرت محمد و شیخ شعیب قدس اللہ
 سرہ العزیز

<p>که بود قدوة ارباب کرامت لایب بود آشفته و هم شفیقه بزم وصال و نه گران سنگی تجرید شده کوه و قاف بود بایاد خدا روز و شب در کار هم بخویشی و نسب البطل هم جد آنکه دلهل کرامات برآمد و جد آنکه شیرینی و بو محی شل و چون فالیز کش علم تکی مسئله شان بغیب که بود اشرف و اعظم ز بلاد و سلا</p>	<p>قبله اهل ولا حضرت محمد و شعیب بود پر و آنکه جان باخته شیخ جمال کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار در دیار که نبودست دران دیار داشت با شیخ شرف و اعظم هم جد پس شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال است نه عبد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیه مریش کلمه گرامی وطن او لطفا</p>
--	--

چون بفرمان رسالت بسوشتی
 کرد باش که غار غزا مانسی
 آنکه بودست ازین پیش همه کفرستان
 باشمی بود و قریشی به سب تاج فتنه
 آن ابوذر که بود عم رسول اکرم
 سه پسر داشت یکی حضرت شیخ اسیر ایل
 پس سوم او عید عزیزیست بنام
 که خدا کرد کلامی پسران را آنجا
 شد تولد ز کلامی پسر او یحیی
 آنچنان ماه تماشش به فریا آمد
 چون بر او وسط متوجه کرم ببار شد
 ملک مفتوحه خود باد و پسر قیمت کرد
 قبضه میداشت بسر کار بهار و تربت
 داد سر کار بهار او بکلامی پسرش
 کرد تقویض به پور و دین تربت
 پسر خرد نخستین بسرایل سپرد
 تاب هجرتش و کج هجرت کشد از عید عزیز
 خطبه کردش چو شاه افضل آن در که
 یادگارش دو پسر اندکی شیخ جلال
 چون بر فتنه نجات بزرگان هر دو
 آمدند آن دو برادر همه دیگر نبیه

از پی خرمین خدایان چو کی برقی آمد
 دادش خضال خدای فتنه بین و فتنه
 دار اسلام شد از دو روی اند و در آن
 نام او شیخ محمد یلقب تاج فتنه
 باشد از نسل می آن فخر باب کرم
 پسر دوم او حضرت شیخ اسماعیل
 که همه خرد و خورشید بود و شیخ ظلام
 نسک کرد و دو حالی گمرا از آنجا
 که چو عیسی مثل ملوت نمود می جیا
 که ز صلبش چو شرف کوکلا آمد
 یادگارش بجان فاضل شطارش
 خود بسوی وطن خویشش هجرت کرد
 که نه بینی گمرا آنجا همه تجماند و بت
 که مقام شرفش گشت عباد زلفش
 تا که مانند خلیل او شکند تربت را
 همه خویش و یکیش هم تو دیع ببرد
 همه دانند که باشد پسر خسرو عزیز
 پیر گردید بسوی خلد روان در که
 دیگر می شیخ سلیمان همه از و خضال
 رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
 را آنکه بودند همه خویش و برادر نبیه

سبب شیخ سلیمان بجهان سبب
 شیخ بوکر بنیر و پسر شیخ اسماعیل
 گشت ممتاز بامادی اوشیخ جلال
 در وجود آمد از شیخ زمان شیخ شعیب
 هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گر و یتیمی دل پر درد اوار
 سکه تن از هر سکه برادر بجهان داند
 زاد لیلین شیخ شرف ز سوین شیخ شعیب
 سوین یافته شهرت و سیئه مادر زاد
 شیخ بوکر چو آرد بکاشائے خویش
 شیخ هر چند بر در و بازار و نعمت
 چهره شد زرد و تن گشت ضعیف لاغر
 زردی و لاغری طفل چو روز افزون
 کاشت برنج یتیمی و غم پی پدر
 یا تر ایش تن حسب مرادت نهند
 گفت اینجمله المهاز دل من دورست
 نیست از وجه غذا فریبی و لاغری
 می بر ندیم پی باندی چو سوی گویان
 مردگانیکه بکلیف و عذاب اند اکثر
 پس تنبیه گفت او بهمه طفلان
 دخت را گفت صبی صاحب بان گردد

خالی از نسبت فرزندی از نیست
 آنکه بودش ز بهرام پسر هم خلیل
 آنکه اندر ره عرفان هدی در محال
 آنکه نماید در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر جد فاسدان نیک و غافل
 در سر خانه بیاد و دود پرور اوار
 بر باد کرامات و دی موصوف اند
 و ز دم حشر قاضی که بود پاک عیب
 که بدین در ولایت پسر گشت ز زاد
 کرد در پرورش صرف نعم پیش از پیش
 طفل میگشت بجز روز دلی بی فوت
 چون بگریه گشت نحیف و لاغر
 شیخ نیک روز ز دلجوئی و شفقت رسید
 که نماید ز خشکی به تنیت هیچ تر
 یکسان لقمه تر بر سر نوخت نهند
 لاغری تنم از کشف عذاب گورست
 همه ناز و نعم چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم هاس و هوای گورستان
 بنیم و ترسم ازین که شود ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگورستان
 جوانی چو رسد صاحب لقان گردد

دل او هست ز فیضان کجی معمور
 نیز کیر و زهر بیکر د لطفان باز
 گرداوی ز فلک گشت نمودار انجا
 بایک گفت بر دو گو که بد و قسمت
 طغیانک رفت و بگفت آنچه گفت سخن
 کوزه شربت شیرین میبارفتش
 کرد قسمت همه کوک نمود پهن خود
 با چنین بار دیگر تیر بریدند همه
 خود بود دست درآورد زهر بر ایشان
 آتخان باز هر سو بر ایشان چسب
 بر زمین جله قنادند ز بس صدمه باد
 کو دکان راهی شکست سرد پاکسر
 چون بدید آن همه اطفال سر بر خیان
 بادیچو که دران روز بیدان رفت
 که خدائی شده بود دست درآورد اول
 خود استم قسمت خود داد مرا شیرینی
 قوت کرد دست دلمروز زن آن چنین
 او مصیبت زده میرفت در آن پنج الم
 لاجرم بر شاد دروالم قسمت داد
 بر بر ایت پس این است بیاورد خود
 هم در ایام طفولیت خود بردیوا

که لطف شدش انیکو بدین شفت قوت
 همه کردند چو آماز بیدان باز
 گشت باز بچه لطفان همه شوار انجا
 بلکه باشیم دعا گوی تواند در صحرا
 شد سکون از دهن لطف چو شفت سخن
 همه غور دند و گشتند همه خورم و شاد
 باد پی که زور سخت بان پیچ خورد
 بر آیدون آن کوزه دویدند همه
 چون بگفتند بچو لا نگه بازی لطفان
 که کس راه مفرزان کسبوا من نمید
 جگه گشتند پریشان صفت شکر عاود
 باز گشتند سوی خانه خود یکدیگر
 گفت بهیات چه کردیتهای یاران
 شاه جن بود که شاد خوش خندان رفت
 باز میگشت سو خانه خود از صحرا
 دور نه داند که در باد کجا شیرینی
 آنکه بودست بکاشانه عصمت کن
 داشت در مدینه تالان ز فراقش نام
 عوض کوزه همان صند و عم قسمت داد
 خواند بروی زلی بنشد آن یاغی در
 گشت از بهت آخوند سر اسیمه سوار

کوه دکان جمله چو بگر خسته بودند آن روز
 کرد از فرط غصب قصد بدیوار دیب
 طفل آهسته بگرداند چو توسل آن را
 گفت باشی ابو بکر چو آخوند این راز
 هر چه از خویش بخواهی او هست
 بود و دیوار هنوز آن بکجا ده قائم
 انجمن حال بزرگیش در خردی بود
 گشت قانع چو و از کسب علوم ظاهر
 به بطمینت چو با حضرت محمد دم جهان
 یار غارش همه کوه و سیاهون مانده
 گرداند و نلکه در راه طریقت حاصل
 چون جوان گشت بعد فاسد کرد وفا
 رفت از خانه دران دلوله مادانا پو
 چند گاهی بهین عگریزان می بود
 تا بفرمایش برآمد ز زمین چمنه آب
 عالمی بود که نام خوشا و شمس الدین
 اینجا کرد چو از وی به عجب تمام
 بود آن کوه همه جای که دام دودان
 شارپ انحر ملکه داده اینجا بودند
 پنجه ز در بر آن دید بغفلت شرمی
 از ره شمع بفرمود خورد هر که شراب

در دشت نیز چو به بیت نشان بود هنوز
 رفت از بهر گرفتن پس بوا از نو
 نبود بر بست و از جا دروان شد از پا
 شیخ نظر نمود که تکلیف مکن او را باز
 کنز بی طفل یکی روز شود قدر بلند
 گر چه از گردش افلاک نماند ابرام
 می او جمله صفا بود کجا در وی بود
 هم دباطن دل از جوهرت که گرد دماهر
 سالحا ماند با و ساکب راه عرفان
 عمر بادشت نور دیش چو مجنون مانده
 گشت در راه حقیقت بحقیقت وصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جز با
 یافت شحرت چو در آنجا دل گشت نفوس
 نگاه در دشت قدم گاه بکوهی فرود
 خلق گشتند ز سر شمع بیغش سزا
 دید چون کشف کرامت بو آویزون
 آمد از بادید شیخ پوره کرد قیام
 دهنش گشته زمین قدش آبادان
 توبه از شراب بفرمودن او نبودند
 چون از ایشان شده در توبه و نوبت
 خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خور و نه ملک زاده چو در عهد
 داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان
 نیز فرمود و عیایا بمهر لاریب
 در رسیدش همه نزد واسطه شیخ حسن
 اندرین کاری از عجز بسی کرد و کار
 قوی داد و بجز گوش چو از زور دلا
 از بهان روز نیانند سکاری بر کوه
 قوم برین ز پی تحصیل علوم دینیه
 آمدندی بر مخدوم جهان شام و گنج
 بعضی از وی روش راه سلوک آموخت
 سو عقیقه چو در راه حله در پیش آمد
 جمع گشتند بر وقت سفر آخرش
 عرضه دادند بر گاه ز حسن توفیق
 اذت ارشاد شمار بسپردم بشعب
 بود در شیخ پوره چاک سکونش کوی
 هست بر قلعه آن کوه یکی سنگ گلان
 درین قلعه علم یادی بسرش پران
 چون فرو آمد از آن کرد سکونت بین
 بعضی آثار از آن زمانه باقیست بنور
 که خدائی شود اینک چو ز فرزندش
 پیشتر از دوسه نه نغمه بخیزد از کوه

جلوه بر باد بر فتنه از آن نیر و نما
 کلا و پیر این دود سار و کلاه و خان
 چون بیابی برسانی زمین اینها شعیب
 بگر فتنش در و حسن عقیقت دامن
 کرد امر را و اجازت گرفت آخر کار
 بشکارش نتوانست بجم جست بها
 مگر چه آیند کسان در هوس آن ستور
 آنکه مانند در آن قوم بنیاست
 تا پسرند از دمسکه دین و دخواه
 بهره از نعمت باطن مبرون اندوزند
 حزن شان از افروختن دل بریشان
 بانو پانده کجاست اثر تنهیش
 ملقب علم گو از که نایم تحقیق
 آنکه دارد همه اسرار حقیقت چو چپ
 گشت از جمع پر یان بسرش
 چون بشغولی حق میگذر آید بران
 که نبود دست را بجا کند سی انسان
 تا یکی قوم پر یی باز عطا کردین
 در گذشت اینده چندین سه بهیست
 یاد و بخت بهایون ز مریبانش
 همه داند بخیر پیش و در نیست و جوه

گاه آواز دسرود آید و گزین خنک
و دیگر قمار صیبت بشود و عنت دهم
یک بن هر دو که در دامن شبنم باشند
بود او را بیک پای مبارک لنگ
عرض نهد دست او دشت سر یک پرور
حالتش داشت در آنوقت که خوشتر
گفت این لنگ از لنگ که در روز دشت
اینها بسته صفی یکطرف استاده شدند
کرده بودند چو استاده مراد در دیگر
نمود بر وی روح امین گفت ترا جای هست
سائل آمدیم ز جواب آن شاه
عالم صیبتش چون ز پس سر حصول
پس چو سپید که از من بپوشن جوار شد
عذر ناکر که بار اعراف بپوشیت
بود نشسته یک روز بگرد و احباب
اسلامی بسوی او نه کس آواز بداد
عرضه او در زمین چو نیست بگوید
گفت برابر بیا ای هست سوار استاده
رود از جانب سنون بطواف کعبه
او مرا کرد سلامی چو برابر آمد
و برابر بکشد چو مرا کرد خطاب

چون نمایند پی بهجت و شکار ننگ
آید از کوه برون صوت و صدای نام
همه اهل الم و اهل طرب باشند
هم بد انسا نکه بران ضرب سوار ننگ
کی شد از لنگ نه دن پشت صفت یار
جذب دشت بدگون که در خوش نبود
جلال افراس تادند میدان صفت
او دیا از طرفی به صفت استاده شدند
هر بر دوازده اول بکشا دم شهر
سبب لنگ بداند که در پای بهین است
که نهی هست عالی دوست جهان است
که در از ان کات نشین بسو خوش نزل
چون بگفتند بگفتا چه زمین جوار شد
وجه اینگونه سخن با مرض بهوشیت
می فشا از این جان بخش بسی گوهر تاب
که یکایک بعلیک لب جان بخش کشاد
بی سلامت بعلیک از دهنست بیکار
کوهی شیخ نصین آمده خواهر زاده
تا چو پروانه بگرد و بطواف کعبه
که در قطع ره اینگونه می آمد
باز و دم بعلیک از طرف خوشین آمد

عرض در خدمت او داشت سر یکدیگر در
هفت و هشتاد و دو و آن دختر را
از پی خطبه شان نیست سر انجام
که خدائی بی شان خواهم و هیچ نشد
و او از دست ملی چند باو کز بازار
چون بیاورد و بفرمود و بر سر کوه
هفت مثنی تو از آن کاه بیکار و بر
یکم هر که بری بسلا آف از کشته
همچنین این یک هفت بری بشمار
همچنان کرد و بیاورد و همه زنده بود
گفت یک کار و پی کار یکی خوب است
در دل مرگ و شش این چه نعمت کرد
او با شراق از آن خطر چه گر دیدگاه
اگر این برسد بر سر او زگرود
هر کس نیست خبر و او بی آگاه
هم گم گم بی سخن آواز و در راه
آفریت خداوند مراد و روی داد
مردمان را بکن از خاصیت من نگاه
آن گم گم است هر آخر که بر روی را

دارم از شدت فغان لی گریه و سوز
همگی خیل زنان را بر سید زنجار
دار و اندر گردش گردش ایام مرا
حل این عقد بجان خواهم و هیچ نشد
همچو قصایب این هفت کلان کار و بار
نظر افتاد و هر جا که گم است اینوه
دار و وقت بریدن گشت سود
بینی انگاه که در پیش من آن باز کنی
لیک آن کار و در آن دشت نه می زار
کار و این نه سرخ برابر شده بود
کنند آئی همه هفت ترا اگر بدوست است
بیشک این شیخ یقیناً نصرت خود
گفت باشد بر سر کوه یکم قسم گم گم
تا گردانی بر دوازده کار و تو اگر کرد
جای من بود سر کوه بی آگاه
اینکه از خامیتم نیست کس آگاه
هر چه بکار و در افتاده منم از افتاد
تا زمن نفع رسد خلق خدا را و خود
او دانست که آن رحمت و یار است

تشریف بزدن حضرت خدوم شیخ شعیب قدس

سرّه الغنیز بمورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک

تا دوازده سال

<p>در زمانیکه میگشت بکوه و صحرای جای شغولی خود داشت بکوهستان داشت در عالم توحید جهان استغراق مدتی چند بر انسان گذرانید آنگاه اندر آن باو پیوسته شبانی فرست ایک تفیش نیکو در حالش حاکم مدتی چند بیک جلسه چو در بادیدید مبداً سخن خویش بجا بچو نیات ایک بشینند سخن از آن بکسر دید بود آنچه پیش بکس ظاهر کرد رقعه رفته خبری یافت بران راجه چون بر رفته از احوال بسی پرسیدند فرانکه بودست احوال چنان تنگ رقعه بود آنکه بدین بفرست دریا گفت شد ما بود این مرد فقیر کامل کرد و بخود می آورد یکیکه و دله و راجه شهر هم او را چو بدان حالت او خود بخود می خویش بند آمد و</p>	<p>اتفاقاً گذر افتاد بمورنگ را فارغ از خویش آب و هوا نمایی که بدو سخن خبری بجا بکار آمد که در اجده بیک جلسه نشاند آنگاه پیش آن بچو دلی نام و نشانی کاندر نجاست یکی مرد خدا آگاه رفت بکوه و پیش سخن از پر سید از پس کیشان نجاست شهر نشین گفت این زنده کتیم نبود مرده همه کس را خبری داد و بران ماهر کرد که در همراه کسان را ایشان راجه سخنی از لب هوش می نشنیدند که بدو سخن خبر از بخود می بطلب بخود می ماکه همیشه ز حال دریا هست که کس هم و جس دم اینک شافل پیش راجه برسانند زشت و کس نزد شیخ آمد و هر چند ز حال سپید راجه چون بر کشد امهره احوال نقاد</p>
--	--

می‌شنیدش بجز از تبارک سزاوار
 راجه را بود در آن شهر که یک جو
 چون پیر رسید از او گفت کنون و هینا
 بیخودی چون رود آگاه به بیم است
 راجه با نعل ختم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چه آید سخن
 کرد در عالم کثرت چو از آن نعل
 گفت از البرخانده شما آوردید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که سبب سخن آمده است
 پیش خود باز طلب و مرانگی را
 دید جوگی که در اوقات گویائی نیست
 استخوان با قسط پوست بجان چسبیده
 سبک غده نیست چو رنجور کن
 چند روزی که گزید تا که توانا گردد
 اندر وقت طبعی سزوش بهر علاج
 جامی داوش بکنی خلوت کاشان
 شیخ میکرد بهر روز غذای اندک
 در درون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو برین دست خیزد راجه
 شوق غالب پیش بود که گردد آگاه

کان صد بودی زنده کنش غلام
 بود کامل برده جوگ بلا شکستگی
 چون تو انگشت کنون و هینا
 واقفی هست که آگاه به بیم است
 بیخودی تا رود از مردم حفاظت نمایند
 عقد ازین سلسله شایه یکشایان
 یافت خود را بسلطان راجه مشغول
 مدعا چیست بگویند چه آوردید
 مردمان را بدو اندیشه پیشین
 همه دیدند که با سخن آمده است
 تا که از حال می آگاه گشت تا با
 چه تو انگشت چو تاب سخن را نیست
 در دمان خشک بالی و بی نفیسه
 گوشتی در بدن هم اثر خون درین
 پرسم آگاه که با نعل سخنم کرد
 تا به این رود شود طاقت قوت مزاج
 با نعلهای خادان کرم آمد پیش
 گر چه بود در الوان نعلها صاحب
 هم به ظاهر پیش آمده قوت در حال
 بهر نفیسه که آمده و گوشت را
 کین بهر سبب که سر نیزش نهاده

هم طلب کرده که اگر دوی خود را
 جوگی آغاز من کرده و مختار پسید
 شد هر دو ایستادند پیش سلطان مرشد
 کرد و جوگی در سوی خویش بدین اقام
 شیخ آنجمله تقدیم بدلائل رد کرد
 جوگی از دوی سخن عاجز و قاصر آمد
 خشم پنهان ز جمال بدل خویش آورد
 بان بیاید چهل روز بخود ما و شما
 غوریم اطعمه و جرعه آب نمی‌نوشیم
 شیخ فرمود که این چله چله در کجا
 کانه را که کوه دکن چله چله در کنند
 بنود این چله سزاوار که ما مردانیم
 در تمام چاه بسیار پخته مردانه کنیم
 من و تو هر دو در اینم فرد در چاه است
 بکنندش پس هر دو طوطی یک ساق
 رو به رو یکدیگر می‌پوشانند
 سفت سازند بران چاه و بنشینند
 که خداوند بقدر سر سوزن روزان
 سال اثنا عشر آنجا گذرانم هر دو
 درین سخن راجع بجهت شدند که هر کس
 از پس حیرت خود راجع برین داور

تا بگویند مختار میان خود را
 در میان همه پرسیدند تنه‌پر سید
 صاحب صفت و صاحب بیان مرشد
 دارد اینکه تو انکر بدانها الزام
 ندیش اینگاهش بدلائل بد کرد
 پیش راجع ندیم او را چو بخاطر آمد
 بحث در کسب ریاضت ندیم آورد
 بگذرانیم یک جلسه صبح و شام
 تا ازین بعد الزام مجانی کنیم
 پسند و بخند مشرب پاکیزه ما
 تا چله در بخودت بگذرانند
 و همچنین چله بخودت بگذرانیم
 در درونش صفت آب بدین خانه کنیم
 پی بر آمدن از چاه بنا شد راجع
 یک تنان که شستن و پوشیدن در آن
 دامن از رحمت و آرام فراهم کنیم
 تا بمقدور درین داعیه مرسوم گردند
 تا نیارند بر دوزخ از روزی روزی
 خورد و آشام چو چیزست در آنم هر دو
 کاین چنین سخت گرفتند که شربت
 چو گشایش نداشتند آمده برین آخر کار

داد فرمان پی کند پیرن پاشی داشت
 بهر چاه آنچه بفرمود بستان جهان
 هر که آن شیخ زمین کرد و صحرای تازه
 بر یکی طاق چو مستقبل قبله نشست
 گفتیش یوسف اندر چه کنعان آمد
 رویشرق بنیشتن درون جوگی بهم
 می ندانی که چه از حکم سلیمان کرد
 خوابدار دیو که هم جنب سلیمان باشد
 بر سر چاه نهادند سکه سنگ گران
 خلق میدید و هم میگفت بجزرت آنجا
 پس کیفت و دو هفته در آن چه میرند
 ز رنگی بی بد و آبد طعامست محال
 راجه پیوسته همیشه بدل نکران
 هر که آن مدت بود عوده گزشت آنند
 سنگ یافت برنگونه بر سر چه سرپوش
 حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند
 چون کشادند بر چاه بدیدند جهان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پاشی تاسه و ملایک همه تن نور شده است
 چاه تاریک بودست شب بیتی
 ده چو پیشانی نورانی آن مه سیما

تا که کندیده شد آن بر سر چه داشت
 هم و طاقی بدرون را ستانده بود
 گردش بنوه غلامان شده بی اندازه
 دیده خویشتن از دیدن عالم برست
 در چه غنچه یا ماه در خشان آمد
 جوگی بود ازین پیش کنون سکوهم
 بود دیو که در آن چاه برندان کرد
 آنچنین دیو همان که برندان باشد
 جای سرپوش بدوند یکی سنگ گران
 زنده مانند نمانیمه مدت آنجا
 آنچه کسب که راه عدم از وی گیرند
 مانند رجه تاریک کسی چندین سال
 روح باقیست به تنها که شد ازین کار
 راجه آمد بر چاه جمع حکما
 بود او را چه بر آوردن آنهاست قوش
 جمیع شکری و خیل سپه بردارند
 بر سر طاق نشستند هر آن رخ جهان
 خون هر جزو بدن و صفت کشیده
 گوشت رخ زریاضا چو کافور شد است
 آن زلمعان جبینش شده روز و رن
 چون بدیدند بگفتند شرب با شرب

این بشریت بخوبی مکتب است کریم
گشت جگر بیس طاق دوم علم کریم
ساز خلق که مشتاق تماشا بودند
چرا گشتند بجان محققه متفادش
شده ثابت پی سلامت بر بنی عظیم
خوب است چون را به ازان ماه که بر دین
هم گفتند بود مقتضی آن حکمت
هست تیر بر آرد و نش از چاهین
نبه در دروغن با دام کسان تر سازند
اندر آن پشه چیده برون آردش
تا که با دمی نرسد بر بدن تارک او
همچنان کرد و بر آرد و بقصر خود برود
تا ز بس خشن عقیقت همدست بلند
تا یک چله ز پیچیده شد شام او را
پس یک چله همیکه دغذ اندر من
بعد از آن شمه پیچید پی جمع و اس
بعدش ماه از آن ضعفی محبت فیت
را به شد شفته خرق و کرامت او را
بکه قصه وطن و شست دعا از زان
چاه را پس نمودند زیارت کرامت
چنین رسم نمودند و دست را بخاک

که بشیر در مکتب چاه خوان ماند مقیم
جان او رفقه از ان چاه نصیاتی محکم
بهر دیدن همین دید که بسا بودند
حمله دادند بر نیکو در ریاضت داد
هم گفتند چه دینیت نکو با عظمت
او فرشتگان همه پسید بر دین
چون رسد با و بجای گشت شود او را حرکت
در نه رنجوری سختی تر رسد او را مقیم
و گرا از عجز و از مشک مغنر سادند
در نه بی پشه ندانیم که چون آردش
در نور با و نماید ست شن تارک او
و اندر آنجا ش بدست زن فرزند بر
ولی و دین باخته تحصیل سعادت میکنند
چرب کردن از روغن با دم او را
تا ز شش چن به تابنده بر آرد شفق
زاکه فرمود خدایه شفاء الاناس
تند رشتن منیر و دود بدن قوت یافت
از ان سیاه و بجای منش خدمت او را
که هنوز دست بر دین کرم بر دانه
کامردن را به چنین دغذ آگاه است
چون شود راجه نور بر سر چه یکبار

خواجهش فاشخو اطعام مساکین میکند مشکلی آید اگر پیش سگس را آنجا صفت اهل غرضی چایجست طلبند کرد و از حرمت او حاجت آنجمله روا	در حلاوه دهن آن همیشه بن کند بیر چاه در آینه پی مشکلی نی یازیم بخت بسا جت طلبند فاته بهر کشایش به آرد جبا
---	--

ایضا در احوال حضرت محمد و شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در درسه شغل تحصیل علوم اندکان در سیکر و زبجد و پیمان پیش کرد و سخن آنکه کس نیم و دوشش چون پس میده کسان نوبت محمد دوم گفت از من این حافطه آن قصه یاد طلبیدند زنی تا بدید شیر مرا گر چه زن مسلمانه و نیکه احوال من چو او را بخیر عادت و خوشگرم هرگاه آن شیر خوریم و بنسکین ندیم رحم و مودت نسکین دل من مادر شیر نادره و لیکن چو نتواند خوردن چسبیده زنی حسنه را ورده پارسازن که بود صاحب همچون شرفا پس خود آورید و او که فلان سیده گفت با من بل اخلاص محبت دارد	علم ظاهر شود از کسب خوش با معلوم سخن از حافظه یافت میان یاران که زد و ساگی و گاه زرسه سالگیش یا خود کردیشان حضرت محمد دوم چون درین دامنه عقل مراد را زد او تا بدید شیر جان قوت کسیر مرا او بنده است و کسب حق تعالی کل حلال است پناش نیامودم و هم نگرستم بی غذا و بر آن دایه چو نسکین ندیم گفت شیر از خور و نقل شود حال آبر کار من آمده دندان بجگر افشردن بستان سیم و درم شیر لطافت رده در دگر فوکه اردالی سجا بود کجا گشت غم دل و شاد او که فلان سیده هم میان شرفا حرمت و عزت دارد
--	--

و یکی دیده نشان داد و فرستاد که
 آن زن صالحه چون مرده و زنده شد
 اتفاقاً بمیان بر سر رفته بود
 چون خود کاشته بود و گذارد و زنده شد
 گشت یک شاد و دامنش گاه سوخته همراه
 تره زن خود آورد و در پیشش نهاد
 زن به پرسید که این را از کجا آوردی
 گفت آورده ام این تره را و زنده شد
 احتیاطاً هر چه بدست بکنی و انهم
 پیش مادر خود آورده و او خرم و شاد
 شیر چون در دستم داد و خودم دیگر
 گفت زین پس و به شیر که چون این زن
 مادرم این سخن آورد و چو او را در پیش
 خوردن تره بنا و به با و کرد و طهار
 نایب روز بدین وجه بخورد شیرش
 حمله یا انشای زین یاد بگرفت ماندند
 هر گاه که میسید شما اهل الله
 مادرش کماله بود بفته و با اصول
 نیز حافظ و قاری قرآن بود
 که بختی ازین رو به و شهنش
 در تره ای که دی از شکم مادر بود

گفت اینک چو بیایم بکنم شاد بیه
 بر سواری ز پری تنیت طفل و دید
 کش سوخته شده و بجا بر راه خود
 تره آن بشمارد زنمان خوشتر است
 تا ز همراهی او کار بر آید و نخواه
 تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
 تره اش را بخایا برض آورد
 چه گنا هست و به میوه چو رضوان شربت
 یک زن از غلطه بر عهد نماند و قلم
 تنیت داد و دهن کرد و بزرگو نهاد
 مادرم را ز غم لافه نون گشت جگر
 پارسا نیست در اطراف یقینا طین
 شد محاسب بدل منتقل از کرده خویش
 وجه ناخوردن آن شیر همین داد و قوا
 تا در آغاز سیریت نکند تا شیرش
 سبز انوی حجاب از تره غیرت ماندند
 در نه طفل ز چنین شیر چه باشد آگاه
 بیشتر علم دی از مادر خود کرد و معلوم
 ماهر حمله علوم او صفت مردان بود
 بهر علم بدین یافت از دوزخ شد
 و اندران بچ محل به خوشه جا و بر بود

بود آن حافظ زنده بتلاوت شغل
 از دفر سینه چون غلبه خواستن بود
 همد را نوقت در آمد بر او شیخ جلال
 یکیش از لطن بلندست صد اقوات
 بهر شکر آنکه آن کرد و عنوی تازه
 پس واکره دور کعبه پی شکر آن حق
 در جهان ایزدش آنگونه دهد جلال
 سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبه
 بود و درویش ایسکه کامل و هم و پشند
 چون بغیبت بره شوق قفا و از وطن
 حضرت سید جانون بره حق شافل
 هرگز آنمخوره آوده مخدوم شیند
 دوری راه چو طی کرد و نیز یکسکه
 بود در خانه خویشین او نبشته
 صدقیاں تیر در آن بزم پیشین حاضر
 شیخ برخاست یکایک پی استقبال
 دامن پیرین خویش بزن بالا کرد
 حاضران عرض دند چه سرستی حورین
 شیخ فرمود که نوزند رسول اکرم
 آر و لبست که گردی ز رسم تو من ار
 دل ز فیض برکت جنت و تسکین یاب

آنچه میداشت بهر روی خود معمول
 سر زانوئی نویش بر سر سجاده نمود
 دید در خواب خوشش که در پیش چو
 یافت نوری در کثرش انصافی توات
 شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه
 کز بیسجه عارفان بر دین طفل سبق
 بیکه روشن شود از وی جهان نام جلال
 جاجنیری و طنی عید لیس
 گشته از دولت دینا بقناعت شیند
 اندران نایب میشد از چند می سخن
 که کلانی پسرش بود و بدانش کامل
 به تنای نقاب برد و مخدوم دوید
 گفتیش بیک نژادیت ز جاک آید
 در دل راز تنای و د عالم بسته
 بجلال و بجمال و یکمالش سپهر
 روی بر تافت و رانیم ز دیگر شغال
 سینه از بهر فیوض قدم او داکرد
 بامس لیلین راز عیان کن که چه نیست
 رسد اینک هم من پی او منتظر ام
 اگر رسد بر من سکین بشودم حال نکو
 منتظر از کبرمش بر من سکین تا بد

شمره عشق و محبت بدش این شوق نام
 باطنان جمله بحیرت که چه می فرماید
 پیش ازین ماز قد و پیش نشیندیم خبر
 همچنان ماند ولی شیخ ستاده نادیر
 که در آید بنظر حضرت سید جانان
 شیخ با جمله جماعت بنمود استقبال
 بجهت اندوز دل شان ز لکاهم شد
 باز در خالقه خویش بسیار داد و را
 اگر سوال العقیف و خواند وضو نمود
 تا بگذشت روز یکشنبه خود همان داشت
 دید رسید چه بدینگونه کرامت او را
 شد بر بوده محبت دل او با خندوم
 طلبش آمد و عاشق بولایت گردید
 شیخ از بصیرت و ارشاد مشرف کردش
 عالم باطن که همیشه با تلقین کرد
 گشت در اندک صحبت بحقیقت حاصل
 چون هرگز مریدش که فرود آمد دست
 یافت بحدی که پی خواش این داعیه یار
 شیخ بنوشت یکی حرز و برتش در دوا
 زد و فرزند ز نیند و هر از فضل خدا
 به که در پوست بزرگ عمر گشتی و به

بسوی بارگه ختم رسل خیر انام
 تو گل باغ رسالت در گنجای آید
 این زمان ششم با هم دند و دیدیم اثر
 دیده بر شاهه شوق بناد و نادیر
 آنکه بود دست پسندیده چون و چگون
 با هم عجز و تواضع بهم شوق کمال
 موجب سوز و مسرت ز برای هم شد
 صفت ضعیف بسی لطف گرم کرد او را
 قدر امکان بوی اخلاق محبت زد
 صرف کرد آنچه به بیان مناسبت داشت
 ز شریعت ز طریقت ز حقیقت او را
 تا بیاورد و عیادت نزل او با خندوم
 طالب دوی پی تلقین بکسبیت گردید
 با صفاتی که جمیع است موصف کردش
 قابلیت چو در او بودش حق بین کرد
 کرد از دوی به سر از طریقت حاصل
 تخم این حوصله در مزرعه دل میکار
 آن تنای دلی که در پیشش اظهار
 پس پای و از لیلان بخش چنین که شاد
 گرم حق کند از نعم نوزند را
 در گلوی زن خود ما شودش خوش

گفتش و زهی که باو داشت شکر دوش
 پیر من داد مرا گفت بیا فرزند
 اتفاقا که نبودست در احم و لک
 گفتش ایوقت بر وقت دیگر بایسا
 آشنائی چو باو داشت مرید نادان
 دین نماند است که الحزم بود سو الطمن
 مرد در خانه خود رفت و قد مها بر دشت
 چرم را در دخت بیک کلاه سارده خرد
 چون بیاید پی تعویذ پادشاه و حال
 گفت این را چو برم در خلوتی آن
 همان عقیدت که همیشه است پیر بیکو
 دان گریم چو شنید این و شک نازده گشت
 اعتقادی بدل آورد با بخل مرام
 در گلو نجی آن خود بست مر آن که گزید
 گشت صادر ز زبانش چو کلام گشت
 دست حل سبزش چو پی آن هر دو
 شاه گشته ز فرزند زینب آسنا
 حیرت آمد بدل واقف باز از آتش
 گفت چنان خوانسته مهر بر آب تعویذ
 مهر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود
 هر دو پرورد سپهر را بخنور محمد دم

او گفتش که کین غایت مرا شکاوش
 تا نه فرزند شود خاطر اسکین گشتند
 تا که در دختن گفتش نماید بدو
 فرصتم نیست درین وقت ندوزم صلا
 اعتبارش سخن کرد و سپردش شادان
 در لباس صلح اندیسا کس سبزه آن
 گفتش در از طمع حریز که او در سر داشت
 تا بیا بد دل آن مرد برین را در دوش
 گفتش این را چه کنی گوی این جان حوا
 تا که از حرمت او حق بد نه فرزندم
 چون بیاورد و وضو کرد و دستش بگل
 خط ازین سر قریبش تا نداده گرفت
 گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
 تا که دستش آن حریز به آید مقصود
 هر دو زن با گر رفتند با نیک دست
 واده پیران نه شد گوهر فلکان هر دو
 واده گوهر لصد و قطره هر نیسانها
 برساند آن یار موافق خورشید
 دادست کافور اسفند بجای تعویذ
 گفتش و در آنچه گفتش حقیقت آن بود
 چون نماند ز نفی بر کاش محرم

<p>چرم به حرز بداد و سپرد دست خرم تخم امید ازین حرز بکشت دل شکست کاشقار این شمشیر داد و یقین را آورد ریش خورشید شد آن دل که بر تو یقین گر نه نوری از یقین یافت بر آن مرد چه یافت</p>	<p>گفتش و فرزان گزین خویشتنش پوست درید مرد نادان واقف از آن راز نهان لا شکست شیخ نیک که سر بسته با طهار آورد یافت هر چیز را که کس که بدل یافت یقین و انکسی که نیک یقین یافت درین دهر چه یافت</p>
--	--

حکایت یک فیض الله

<p>کرده بیاری اموال در اما صاحب لیک در خانه نیندشت یک عود که بانگ نه کوس ریل ارچه امیر سر نشری زن رگ جان را چون خوار غلغله پیش رفت که یا بدولت سبکین دید شکست ادا ان شک غش آینه گویند دی شهادان خبر غم داوست هستی امروز مگر از چه بود و آتش و آب شکر رفته که بخاطر لست مرا در این سایه بی رنج و الم راه است در تو دارم دل خرم بفرموده عشق غم فرزند بدل دادم و دل بندیت یا دگار بسم تا چه بگفته ماند گر از خودی دولت دلم آید ستود</p>	<p>بود از خیل مریدش یک فیض الله گرچه بودست ز اسباب جهان خورنده شد بس وقت خواب در سیدش پر ملک مالت که گیر و چو نباشد و لست داشت در دالم از خانه بر آید سبکین او با شراق که شدت ضایحی سینه زود بر رسید بخاطر چه گزند واقعات گریه و سود درون کرد و آتش و آب عرضه داشت لطیفیل تو نمی نیست مرا سایه رحمت تو بر سر ماطل هست زندگی میگذرانم بنشاط و خوشی در نمی هست همین است که فرزند نیست جان جو لبیک بهای اجل بر خواند گاه گاهی بجزا شد دل من این اندوه</p>
--	--

شیخ فرمود با و دید چو غم و زار
 لوح محفوظ چو اینک غم بنم
 گفت گرفت بفر خیرگی و گوش کرد
 عمر باقی بهین پنج بسر خواهد شد
 گفت محمد و م که از فضل یکم مطلق
 در همدارند می خوشین ایستد بهادر
 آورد بدست بسته ز عدم عالم را
 بپای پر داد چو صیسی سپهر مریم را
 اینک سباب تو والد چو میاست
 اعتقاد می چو بدل شد یقینی کامل
 گشت در اندک شد ز عطای قادر
 مردوزن را دل نمیدد بسی شاهان
 مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 تیغ سر گشتند بدل کاین چه بلاست
 نامر اویش را آمد بدیم شاهان
 هدم یاس شد و گفت ز بگس سیکان
 و همه عمر همین حمل بر آوردیم
 بود اندر شکم من نه جنس و صیبه
 طیره آن بسیر قابله با انگشت بند
 ملک آن حادثه نادره بسی غیرت داشت
 پیر من هر چه بفرمود نبودست خطا

در دل خود غم فرزند چو امی و آری
 من بعد لب ملک شمرده یک بنیم
 مادر و مرد رسیدیم به پیران
 چون منی را ز کجا شمرده بسر خواهد شد
 که بود قدرت او کامله و هم برحق
 تا بود وسیع تو نویسد نباشی زینار
 آفریدست ز لیشنت گله آدم را
 بر دوازده خاطر پاک ذکر یا غم را
 قطع امید در گاه نه زیباست ترا
 گفتی اینک شده از غله مرا و ش حاصل
 بر زن آنک آتار ولادت ظاهر
 کانی کش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و دشت همه را هوش رستا
 آه کرد و زن و مرد ز بر باد بهیا
 شرمساریم فراوان شده در غل و نا
 چه بلا نخل غم آنچه بر آوردیم من
 مست ملتینی و گفت نسیاست
 و آن خریطه همه در مزله با انگشت بند
 در دل خویش میگفت و میرت داشت
 طالع شوم بدنام که جنسین یو دانا

<p>تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابید حاضر خدمت گوشت و گشتش احوال شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا داد از فضل خداے دو جهان در چرم سر بسته بیارید و در پاچاک کنید باز گردید و طلب کرد در ابدل شاد کرد چون باز در آن بنزده بودند پسر گشت خرم دل و آورد و بجا شکر خدا در زمان حاضر خدمت بقدر مونس آمد شیخ فرمود قسم ز کمال بهجت خواهم اینک بچشمان از در حق عود از نایاب است بچمان نسل شما فانی باد از پی تنیت او بر سید نذر دور</p>	<p>خبر مخبر صادق ز نفسیه باید کاچه بودست بجان حمل بلا بود و نکال آن خریطه بنگندید چپ کردید خطا هیچ طفل شمارا خبیر لطف کرده وز همه بخت و الم مادل خود پاک کنید دایه از منزل آورد و پیشین منقاد لیک همچون مبه لوزار و نجف لاغر هم یقین کرد و مضامین از پیر هر گفت زین پیش در مایه سیم فوس آمد که خدا داد و خدا رست سپاس است آمده رحمت حق چون بدر خانه فرآ هم فزون کثرت و لا و ز فاتی با دور و نزدیک است اعجوبه تازه مشهور</p>
---	---

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ

شعیب علیه الرحمة

<p>یک پیش نشسته راه سلوکش هم طوطی دید چون شوق و تمنائی یارت او را چون زینگی بیج راه سفر پیش گرفت خواست ز انجا خبر و ملک خراسان چون کابل رسید از پی آن غم برآه</p>	<p>رفتند خواست بر آن سفر حج از و داد بهر سفر کعبه اجازت او را رفت دلی و همان راه گذر پیش گرفت هم به بغداد بشد بهر دیارت مشتاق از ره بادیه همراه شدندش دوپا</p>
---	--

چون نرشد بکوه شهر و گر نخت کشید
 در درون شوق تماشا عجب بخت داشت
 گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه
 گاه آن قافله را نیز ز نادانی ما
 نگاهان آن همه بگفتن نادانی چند
 اندران باوید دیدند یکدیگر ایوانی
 خواست آبخار و دو قصد یکت نمود
 همه گفتند بسیار که بلائی باشد
 اتفاقی نه بسوی من گمان کرد و بر
 چار ناپا چار شدنش همه یاران هر
 چون بر رفتند بدیدند که دیو است کلان
 ز آنکه بودست بر آن دیو بسی قید شد
 دیو از آن مرد پرسید کجا آمده
 گفت از نام و من کن هندو نام
 با در پرسید بگو نام پی مسکن بش
 گفت از شهر بهارم که بود جاشرف
 شاد شد دیو پویشید از و نام بهار
 گفت که بهیت نزدیکی آن تابش ق
 کوه را راست بگو دید و میدانی
 گفت دایم که بر آن کوه بود شمع مرا
 گفت اکنون چه قدر فست آن کوه بود

چشمش آن بیجا بکوه و اگر گوش شنید
 هر کجا یافت سرخی قدم آنجا شد
 بیشتر قافله را نیز نمادی همراه
 همه و خویش پردی بسوی دیوانی ما
 او قنادند پشته و بیابانی چند
 که زالوند درون رتبه و گردون شانه
 تابیدند که در آن کیست زمین پیش که بود
 مرد آنجا که پراز حمله جایی باشد
 در پی تیر بلا سینه نشان کرد و بر
 تا ز کیفیت ایوان همه گردید آگاه
 که بدین شودش روح ز قالی پان
 دست و پایش همه بست بر بنجر حدید
 کیست و در کجائی و چه آمده
 غربت افتاد که در بادیه ویرانم
 کز پی ملک بدم که بود و سعادت پیش
 که بود شهرت عرفانش بهر چادر
 گفت پرستم نمی رست من کن طهار
 که از آن شهر تهنه و سنگ همدار و نون
 چون در اطراف و از طفلی خود دیدمانی
 چله با آنکه بر داشتند در راه خدا
 کوه خردست بچشمیت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین منیش کنون شاید
شد ز بشیندن آن دیو لغایت شد
کرد قصی و چو دیوانه دلش ز تن بست
هر روز سید میاد که بر ماسته یابد
پس بجنب بسی یک نذر خیر گشت
پس از آن خوردنی دیو و پیش آورد
گفت باز به از خرمی تو خوش
از بهی خرمی نو درین قید چه قصان گشتی
گفت در عهد سلیمان شده با فرد شکوه
بود آن کوه از آن شاه سوت هاسن
یک سیانت ز من آن گاه در آمد بود
شاه فرمودید آن جرم بزدان مارا
یک فرمود چنین وعده که آید و قتی
زیر آن کوه کی مرد و چو خشت اندازد
نزد چندان دور او گشت با بود افتد
از آن وقت این قید را نیست ترا
اندر آن عهد از آن وقت گردون پیش
در گذشت شبانه روز گذشته او را
آمدی نیز درین هفت شبانه روز فرود
بودی آن روز و بفر چاره روزش همراه
اینکه از تو پیش این شاه نام

که بیک روز رود مردم و هم باز آید
گفت وقت کنین قید بگردم آنرا
دست و پا زود ز خیر زویش گشت
نگی شد ماهمه را چون سگ ناست تابد
دست و پا پیش کرد از غیب مانسان بست
بی طلب حب رهنامی که خورشید و
تا دله ز شادیت سیاه اشته
زان بخت که بگردم ز چه شادان گشتی
آنگاه از دولت او روزی که افتاد کوه
بابی دیو مراد بود در آنجی مسکن
رفت از دست من آن کوه و هر طاعت
طوق و زنجیر در افکند چو سندان مارا
طوق و زنجیر دست تو کشاید و قتی
خشت ازین سوزی کشتی است
خشت بالا رود و از کوه و در است
و اندران عهد از آن عهد بر می گشت
گر گشتی قصد نمودی که رود بالایش
تا سید همه جبهه ز زیرش بالا
گویند رخ شدی از آتش خورشید چو دود
تا هر صوف نمودی بسترش شام و بگاه
من بدین مژده است از بندم آزاد شد

اینکه از تو پیش این شاه نام

کاید آنوقت که زان قید رهایی یابم
 چون بیکر و زرد و مردم و هم آید باز
 عهد و پیمان خلاصیم نیز یک سید
 پس پرسید در اطراف خوش بمانی
 باز خو گفت بود که همن پریش
 پس روان گشت از انجامه بیار انهم
 مانگفتم که آفات و بلائی باشد
 پس رسیدند از ان دشت بآباد نیما
 گذر راه روان باز بر سرانند قناد
 باز در راه پدیدند کیسه مار کلان
 مار عاجز شده از بسم خود بردن او
 رفت در پیش غزال از دهن کشید
 کرد آن مار دلاالت گیاهه او را
 باز حائل شد یک بادیه غوغاوارش
 راه آنرا بستند زهر سو شیران
 چون دیدند پیش بهر رمانی تیر
 آمد ران بود که یک شیر کلان پید
 بنهاند از ان شیر سه رود بگریز
 چند گامی چو فرارفت یک حجره پدید
 اندران دید یکی چو بطاعت متغول
 عارش گفت که خود را تو سپری بکدام

بنواح و وطن خویش کون بشتابم
 رفعت کوه نماندست کنون دور دراز
 خمی داد بجای از غلام سیم نوید
 نام آنگوه باین قرب و من میدانی
 آنگه بودست مرا پای سکون برآید
 همه گفتند باو یار و مجلس مدام
 مرد آنجا که پرازد ملک جای باش
 نبودند چو گشتند رهاش و پسا
 انهم اگر گردش ایام برایشان قناد
 که خود پرده جلالت آهوش بدیان
 بنجر اندر پیش گشته و شاخ آهو
 ترس را بود محل یک سنا چاکر شید
 که وی آهمن نبود ی همه هر گنگ طلا
 که از ان قطع ره آنند بفرودش
 جست دند در ان دشت چو آهوشیران
 گشت هیبت زده و کرد توجه کو پیر
 دیگر از ابدون دشت از ان پید
 کرد آن مرد از ان موقع قدم خود را تیر
 رفت نزدیک کزان حجره شودال پیر
 گشته در حجره خدار ایجاد مشغول
 که نماندی بیایان چو اندر دی گام

گفت باشی شعیبی که بود پوچل
گفت شیخ تو همین تو از بخار هست
اندرین شبت نمازی جماعت بگذار
خوست آمد و کند جوشش در صحرا
عارف گفت که هیبت تو آبخار هست
او هر هفته کند غم سوی بیت الله
گاه گاه از قدم خویش رخ از دمار
غیر معاد در نوبت جوشش براد
گفت فتاد میریدی چو بچک شیران
بر سر دقت رسیدم پی فریاد
اینک بشیر را کردش دانه ام
سیروم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آفرین بنده همان کینم
منم آنکس که رگانشه ام از پیچشیر
عارف گفت که این بادیه خوشوار بود
تا نایم بفرات ره آباد
چون گشت نمودش ره آباد
پس همیشه بهر که می شود شوش
خوست چون خست کسودن پیش کشید
گفت ششم تبرج بهمه شهر و بلاد
رفت بر اصل قلم ز پس سیر دیا

او سپردست درین ره بخار استعال
آمده بود ولی جانب صحرا رفته است
تعلما چند بن اوره طاعت بگذار
تا در اینجا که برفت او رود هم اینجا
کو بهایست جایون و تو آخر کس
یا سوسی بار که پاک رسول دجیه
سیر ناچیز بر افلاک فسر از دمار
گفتش صحبت که معمول خلافت
یاد آوردم با بنده باد و فغان
کای پیران میریدان چو بود و داد
وز خطر راه صفا کردش دل ده ام
تا البعد شوق بگردم بمطاف کعبه
که قدم رنج بهر نمود سپه کینم
بوده ام که چو بسی بر سفر دشت یور
طی این منزل پر هملکه دشوار بود
میجان باش مرا شب نبشاد و شاد
مکن ایند ره پر خطر ویرانی
تا ز ماینکه از ان ملک بخت و شوش
بلبل بهند نوادر چرخ شیش شد
بگزینم سفری بگر کنون با دل شاد
باد باینکه پسندید بران گشت سوا

در دوزخ پیش به بیم آن باد مخالف کبر
بر هلاکت نهادند دل خویش به
دست از زندگی خویش بخت بیدان
بود در دل همه را دهنده غرق شدن
باد بان بود در افقاده بقع دریا
تا خنده گفت سر اسیمه باد از بلند
وقت آنست هتایله و فریا کوبید
که دانه دو توبه که خود و مشعب
در دل خویش طلب کرد از دانه
دید او را که در آمد بدرون قلم
که جهاز آمده در حال از ان خبر
آنچنان دید عیاش که عیان گفت
همه گفتند در ان تملکه بخود بودیم
تا خدا کرد ولی بر بخشش از او
پیر من پوش بدین دیده بدیم
شیخ من بود همان نعره بر آورده
پس روگشت از ان بحر به اصل
حال وی گوش کن نوز که اینجا
می ندام که چه اسرار کشاوش از غیب
چون بر آورده سر خود در مرآت
گفت بود دست در نوبت هر یک بجهاز

که قناد کسانش همه در گریه و سوز
چه نوز که چه تو نمند چه در ویش
همه کس منتظر مرگ شستند در ان
جایستی شان خواست زهرم غرق شدن
در دل از بیم وی اسیر رانی مرجا
چیت شکست سر بام در افقاده
گر بر آید در دگر کس با کوبید
آنکه تائید در اسرار خدا یافت
پیر را که در ان مملکه آفت باد
باد بان میکشد از قهر برون بام
کم شد آن باد مخالف که بعد بود
باد بانزاهمه دیدید رویا که کشید
همه مشغول بتلیل و تشدد بودیم
کمانچه از چشم بدیم منم انکار
باد بانزاهمه دیدید رویا که کشید
که مرا بهر امانت بس وقت رسید
باد تسکین و قرار همه در دل آمد
بود در خالفه خویش تند بس علوم
که فرود بر سر خود ز فکر در حبیب
عرضه دادند بر بود و چه حکمت بدرون
وان حیاش به تیش قاده ز قواز

نوحی

<p>دریم از گنده چنان باو مخالف بود که ششم از فضل خدا بر سر و شش نیز از فضل خدا باو مخالف گشت فکر کنند با معان نظر چون سوش آشپز دهن سپر این چون کبشو پیکریش بسیر شرم عیان همچو حساب گفت آن مرد چو رود او سفر با باران همه گفتند بعدت نه گمان در گشت هم از آن روز که بگذشت بر این روز</p>	<p>که در آن آستان دست بستند ز جان بر کشیدم ز بیم از فضل که بیم قادر دل آن جمع پریشان شد گمان می شد سرخ بود دست بدان روز نه نودن صفت چشمم از آب همه تر شده بود ز استن گاه روز من بر زمین قطره آب همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان دامن او همه بدیم که از آب ترست چون حسابی نمودند موافق افتاد</p>
---	--

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

<p>در روزی که پیداشت در آن مجلس عام بو خوشبختی آن گوهر در یک کمال طالبان ره حق نیز خجسته حاکم با کسان تذکره عالم خالق میگرد چون نمودند ز احوال جهانش آگاه در روزی که از همه بر لب و لب تمسکوت سر بر آوردند ز انوار زمانه بگذشت حاضران باز چو سوزی رخ انور دیدند ساخته چند لب خود به تکلم نکشود از پس طوطی سکون کرد بهاران آورد</p>	<p>بار میداد کسان را چه سحر گاه و چه شام جمع گردیده در آنجا ز هر امر و حال صوفیان نیز در آن سایه دولت حاکم در روزات خجسته حل و قاف میگرد برو در جیب قلب سر خود را ناکاه چون پدید آمد بر پیش عفت و جود دل خود یافت به پهلوی چون بگذشت گوشت روی مبارک متغیر دیدند باز خاموش بد انسان که ترش بود خم فغان و گران بر بهاران آورد</p>
--	---

کرد آنگاه همان تذکره بامی کشین
 برود و آرد و در غرضی بین عرض نمود
 خیر بودست و زیوقت گریه گفت
 عرضه داشت اگر ارحم و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد و چنان فی
 ثور و هرگاه هرست بهم ترست
 شاه اعراض از کرد و سیاست نمود
 ملت مصطفی کرد و شفاعت او را
 سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد
 یک فرمود و فرط غضب از بر سر
 خیره سازند بدان دید که بنیانی او
 اندران حال مرایا نمود و دل بجان
 تاب آتش آئینه گرفت و دست
 راستین و چپهارک چونود آئینه را
 این فرمود و در آن راه نور و عرفان
 شرح این همه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگه کرد که بودست بسی حساب
 شاه را خیل سپاهش که ترعد او فرمود
 بود سر لشکر سلطان بسی حساب جا
 داشت با اهل ولا حسن عیقت
 که چه میداشت بر و لطف مرا داشت

در و دندان همه را داد و کشین
 سودا رشا و بنجادم که در زیوقت بود
 محرم راز را سر خبری گفت
 خطر است آنکه بیا این خطرات فراید
 حالتی صعب است بشیخ اعیان
 رفته بود آنکه نصرت بهم ترست
 در کمال غضبش حکم بکشتن فرمود
 بر بایند از آن بیم و مخافت او را
 دین اسلام شفیع شد و جان بخشی کرد
 تا باینکه دهنش بدو چشم بینا
 تیره و نگه جان با همه پناهی او
 برسد هم بسیر و صفت باد و وزان
 پشت دست من از آن بپیدا کرد
 جمله دیدند که بر آمده بود آبکس
 واقعی حال چنان بود چنان چنان
 نه کم و بیش نه کثیر و نه تسلیل کنم
 در میان بود مسلمانان که دست
 اندران خیل این نام در امر وی بود
 در مهاجرت مصافقا پس مدید شاه
 بود و اهل ولا هم ز سعادت میجو
 داشت و ولایت خویش مهاجرت

توانست رسیدن بحکم تربت
داد با آنکه جنگیش جهان بی جنگ
کرد همراه با دو فوج ده و پنج هزار
چون در آمد بصف جنگ بجنگ افتادند
باز پس رفت کوشا و خنجر عرض نمود
چون عدد است از بهشتی افواج و سپاه
گر امانت بکند شاه بفوج جزار
شاه همراه با و کرد و دیگر پنج هزار
شیخ در خیل سپهر و نکوکاری یود
در میان امر فرخنده می داشت
زور بار و خود او گرفت کفار ندید
خویشتر را کسی باید اینوقت سپرد
تا بدان یار شد نصرت باری ماری
ماند در جستجوی مروان این دگر
رفت در گوش چو آوازده محمد و شعیب
بهر تحصیل سعادت بزمین بوس آمد
گشت بر نور دلایش چو بر دودل او
چون سعادت زار دل و شربت از آید
کرد در بارگاه او زالم فریاد
حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود
نیز تلفین نمودش بصلاح و تقوی

کرد او را در امتحین بمهم تر همت
 تا کند شیخ پی خاک نبرست انگ
 نپایاده که در آن نهاده بود وند سوار
 غوغ کفار بسی بود هنر میت داوند
 که باندک سپه این جنگ یافتند
 با چنین موج چنان جنگ کند لشکر شاه
 بر مهم بادروم من به نبرد کفار
 هگی مرد مصاف و هگی کار گذار
 گر چه بر فوج همه افسر و سالاری بود
 و اندر ارکان ملکات میبند داشت
 از ره عقل و خرد در دل خواندند
 بهمت باطن و امداد بخود باید برد
 و اندران جنگا نه نصرت دیگر مارا
 در محاق آمده چون ماه دین چند
 آنکه تابد در اسرار خدا یافت عجب
 چون نشانی ز ولادید بجا سوس آمد
 الفتنش منزل خود کرد و آرد گل او
 خویشتن را ز عینیت بجا میست بر برد
 خواست از وی دینی نصرت حق آرد
 پی انصاف پی عدل نصیحت فرمود
 خیر بود آنچه بدینا و بر است

محرم بن محمدی کہ از اسرار سلطان محمود بود

در میان دشت باد محمد و شیخ حسن
تا خفیه نشد از جور تو با مال و تنم
اوز بیداد تو چون گاه شخاه کاهید
من باین شرط در آن جنگ تنو براریم
بعد از آن کرد باو چند وصایا دیگر
در ششت باقی چو زنده نیمی روز چند
کر چه ادا از ره توفیق خویش ذوالکافرا
شک از نویش نه گاهی شده حق انست
ایکسانه انست که نیکار فرو گسست خلیق
عدل بخلق که باشد بجهان حق عباد
گشت صادر بیکه عدل نهادن از دوا
بر خور از آنکه ایا چه روستم میگفت
مس نبود آنکه بداد دل مظلوم رسد
آنچنان بزل از دست فزادش از شاد
شیخ انگاه که در عرب بگفت رسید
که چه در آن صحنه جنگی داشت بخویش
تا که آن دشت بهار یکسان راه تار یک
چنان بیکر رسید بهر شیخون بزود
شکر شیخ بماند چو بی پشت پناه
فوج اسلام چو گشتند بخت دهل
از پس بایت آن فوج و سپاه و دنیا

که سپاه آوری آن عهد کردی زمین
ما جزای از رسیده است بل رنج و الم
اوند رگاه حق از جور تو خوار گشت
وز پل تو زنده نصرت و محبت خواهم
و آنکه از دست خود او اجازت بسفر
شدنی بود به بخشش الی روزی چند
بباید است و بطاعات همیکه و قیام
فوت یکروز نشد حاضر می در گم از د
طاعت حق بود اما متهم گسست بخلق
بندگان پلای آن نیز خدا زمان داد
رفت در رسم و راه و او تعالی از دوا
چشم مظلوم نه بیداد چه نم میگردند
هم ترسید که این حال بخند و دم رسد
کافه این چند و مواظفهم از ترک افتاد
شکر خویش به جنگ در آن بوم کشید
ایک در جنگ تا بد کسی داشت بخویش
ناخت کردند بر و خصم چو ترک یک
نوبت تاراج در آن فوج چو طاعون بزد
همه گشتند بیک ملک گفت استباه
شدنی شان همه توفیق شهادت حاصل
رفت در قلع خود بار سپاه و کفار

شیخ را بخت بد خویش چو ناسا آورد
شاه را و افعه حال بگوش افکند
آتش خشم برافروخت بکانون و شش
حکم در داد بگردان زدن شیخ بکین
شیخ میباشتی چند زیاران قدیم
سعی کرد که شبهه از سرخون درگذرد
و اندران غدر باسلام و سبقت بند
شاه بودست مسلمان بلحاظ اسلام
در گذشتش ز سرخون کو از غرض غیب
داد فرمان ز پی شیخ از ان خشم و عتاب
هر دو چشم سیه از تاب نمایند سفید
حسب جمع و کاشه قصد بر آن کردند
اندر ان حال چو کاری نه برآمد اورا
حضرت شیخ بشد بر سر قشش حاضر
کرد عیال بسو چشم بود دست خود را
کرد بر تالش آینه سپر پشت دست
دید از تالش آینه سلامت بازش
در جمع از دیدن حاشش ارکان
ظن برزد بکیم تابی آن آینه
سنگ آینه کرد زنده بینه آتش
چون بچشمان وی از تابیدند اثر

با تنی چند و گرسوی ملک باز آمد
دل مخزون صفت بگوش افکند
عاست زان خشم و غضب هیچ و چون
چون ازین کار کرد و آتش بی خشم آید
آنکه بودند ملک از خواصان ندیم
بکند عفو و از ان جرم گنای درگذرد
حیکه عفو قدری ملت بستند
که مسلم شرف اوست نیز و یک نام
که از ان داشت دل خوشی با عیب
که دهنش بجهان بین کی از آینه تاب
تا که کوریش جهان باز نه بنید جاوید
رفت فرمان چو بنگو به چنان بد
یا کرد و او بدل خوشتن آن غی جوار
زور با ملن خج و داشت چو ظاهر
تا آینه بچشمش نرسد تا اصلا
که فادش چو کمر آیه بر پشت دست
نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش
اهل خدمات هم انگشت پیچیدان
تاب دادند و گر بار چنان آینه
باز دادند بد کرده مقابل تاب
حمله در مانده بگفتند چو تدبیر و گر

قصه او برسانند حضور سلطان
 شاه را نیز ازین حال پی حیرت شد
 گفت الحال سزایش زنده قتل میرست
 که مراد یار و گریه هم خویش بود
 مال و جان هر دو برین محکم گشت
 تا سر او بر دریا هم آید در دست
 داشت در بند و نظر بند قبیله هاش
 نه خزینه بگفتش دادند شکر همراه
 شیخ از بار گشت بادل منوم آمد
 داشت زنده و ده فراوان چو در و بر یا
 بجای حال خرابی و هزیمت برگشت
 شاه را آنچه بجا طرک پستی شدش
 دیگر او از سر نخید امانت در خوا
 که بفرمود با حضرت مخدوم شعیب
 لشکر و فوج شجاع و جوانا گرداند
 چون زانها با تکافل جهنم زیدند
 لاجرم همان بخشید و چنین محنت و رنج
 پیش گیرید کنون نصفت از انصا
 کاشد می راند بدینج میان بشکر
 کردند انصاف تا بدو در نصرت و فتح
 لطف حق را ز در او مترصد بشید

که ندانیم چه باشد سبب امن و امان
 پیش عیان و اراکین بنب غیرت شد
 چون هنوز دم دل چشم باد و بر سر گشت
 و اندران میشه گرگان صفت میشد
 زودتی خویش زدوشن هم شرف گشت
 و زنده گردن زدنی پیش من این مرد
 بر دترکی و عراقی ز طواید پست
 کرد در نصرت بر خویش بان حال بنا
 باز از بهر بد و بد و در دست و دم آمد
 عزم و داوش بهمه جوان کچشم گریان
 حکم قتل و در آن حال تنه اعیان گشت
 و آن امانت که دم تابش آینه شدش
 در صفت خرم از و همت نصرت در خوا
 آنکه نمایند در سر از خدایانست غیب
 و آن تنم دیده ازان شور و جاکا کرد
 زان گرفتار چنین رنج و محنت دیدید
 بدل جنگ ندیدید و در دولت رنج
 مهر و خاق و گرم وجود و نیاز و لطف
 تا فانی که ز غم و در و پیش و او
 بود که الحال بد چون خداوت و فتح
 تنفس بهمانکه که مسجد بشید

این
 است

<p>نیز این بار فقیر است بهر راه چون بیجا پس خصیت دگر او را بدست گه چاین بار باد بود سپاه در دم معرکه دیدش که با فوج که ازان نراله در لشکر کف افتاد سر سربلشکر کفار بهر میت خورد قلعه دشمن در آید همه در دست بس بیان که کفار بگشتند اسیر شیخ با غری و نصرت فرستج با هر و آن تنی چند اسیران زلی آب کشی باز در خدمت شه رفت و غنیمت باز شاه افزود و در پاکه قدر بس</p>	<p>در یک کین تا بزداید دل شاه شیخ آورد و همه پند و نصیحت با طنا حضرت مخدوم رسیدش بیک آمد و کرد بر اعدا همه تاراج فوج اسلام شد از مشر و نصرت جان نبردند سلامت ز مخالفت کرد و اسیران همه را دست زبرد طوق در گردنشان داد و پانزده گشت در خدمت مخدوم بگشتن صد میانه گزیدند شاد و خوشی با همه اهل و عیال خود ازان پس کاشانان پای پیروز و پسر بچه</p>
--	---

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره

<p>حال پیران و مریدانش چون پیران سست باشد همه حال و دلان سست حضرت شاه جمال علی آن پیر شاد شاه یوسف علی آن یوسف کفان تزیینت یافت دین راه ز پیر بود کفایت در ارشاد دلی فردوس</p>	<p>حال پیر خودم اینک شده زین تمام که سچ نیست در غایت زینت و رفیع ان پی شیخ مطهر ز گرامی اولاد پیر به بیت طهر لقیق پی آن راه که نو باد و نه خاکش چه بهشت سکاتی باش و هم اجداد بی فردوس</p>
--	---

بود هم سالک مجذوب بعرفان هر دو
 حسن خلق و دروغ و دهر و کمال و کفو
 ذوق و شوقش متوسط البکون جلد با
 بود با آنکه در شغل بمشغول بود
 یکسان در حقیقت و لاش آن زمان ملو
 شم وجه اللطیف آنگونه بیرونی از خویش
 ظاهر می آنچه همید شست ریاضت با هم
 پخته شد هر چه مطیع پیله هر مرد و هم
 داشت با آنکه ازین پیش بدل شوق با
 نیز بر قامت خود و جامه نشن بود شیک
 در مسائل چه بلای شمراند و در سجا
 مسکات تصدق به لبه داشت بیاد
 آن مسائل همه تقریر میبیکه و بیاد
 داشت اندر نظر خویش بد انسان تو
 گر چه بود دل و سوسو بیگانه
 نسبت به که بودی بدل کس کی با
 رفتگر بر ملاقات کسان در بر
 بودی از جرم سماعی از دوسه شمار
 بود از طور خویش و شش آنگونه ملو
 بود که می ماند گویا به سنجیده شها
 چنانچه از خود آگاهیش نمیدانست

صاحب قوت و علم بدوران هر دو
 داشت آنگونه که باید پی اهل کس
 و چند سالش منوالی انیوض و بر کاش
 جزیره شرح بحالت نه لبه جنبانید
 گو که بخودیش سحره نمودی هر دو
 که بهر حاجت سرنگندی در پیش
 بهر خود گاه نیک کرد کشف اطلعام
 بهر خویش رفتی چه سحرگاه و چشم
 انگیش هر دو یکی بود چه دیباچه پلاس
 در لباسی ز پی زیب نیکو شیک
 می نیارست باو بحث کند ملاک
 رفت اگر ذکر میبیکه و بهر دم ارشاد
 هر که او سنجید باو بهر یک شست زبان
 که بهر کس بودی او بهر یک کیاست
 گشتو آنرا زانکه یک نظر او ذایل
 آن رفتی ذیل او کندار فتنه را
 هم نمیداشت بدل کس تصدق
 نسبت خویش بطلاب نیکو اشیاء
 که نمودی هم رسم و ره این و فصول
 اسی با بود نمیدانست بهر ادرار
 دیدی آنکس که نهانی پی تو رفت

داشت به جادو کی حضرت محمد مصطفی
 یک با جملة کسان او صفات دم عام
 قانع از وسوسه آنکه بدگرش گزیند
 در ریدش ز کسی جا رسیدش برزد
 خواست از وی بی بیعت چو کسی بگریست
 ای بسی جاست که از انجا طلب آید
 و در در انجا رسیدند گرفته بیعت
 موافقتش شمر دی همه نیک بردار
 هر ساف که رسیدی بدر خاتمش
 بود و محبتش آنگونه که در وقت عشا
 ده نمازش چو در وقت زود و تنزاع
 ای بابا بود که در سجده که شش شب
 بدم صبح بوزن بعد از ای یا حم
 بیشتر حال چنین داشت به بد و تنهال
 چون که بود بوی خوشیتش جذبه حق
 بعد از آن نیز چو سفره بکشیدند پیش
 می نیارست که یک تقدیمند اندر کام
 آنچه احوال و فاساد بی محمد و جان
 رحلتش نیز توان که در آنگونه قیاس
 مطمئن بود بد آنگونه بونت حلت
 هم تسلی بهمان طور با صاحب داد

کی ششیش همی داشت کسی شد در لب
 در همه کار چو ایشان بطعام و بکلام
 بهر اعزاز از مرایش پس و پوی
 نموی بود که فلان بکشیدی با او
 بهر انجا رفت گفتم سرنگ
 غیر انکار نه هرگز بسبب و آمد
 نیز تعلیم بدادی زود و شفقت
 مینمودی بطور دم عامی خود را
 شد علی قدر مراتب بدرون پایش
 که کعبی را جماعت چو نموده است ادا
 شد بجواب در گنبد شش طاق طاق
 که در وقت یک گفتن بهمان کار
 کرد بهیار ز رستیش چو مرداد چو
 پیروز چاک شود بگویش و حال
 تا بیک هفته میخورد و غذا اسد رقی
 شعری از خود اندکی که خود او گویش
 دود و دیش این نیز شمع طعام
 خوانده باشی بکتب که بزرگان
 که سوسی نمک روان شد بهر جمع
 که گرفت دست و زلفت به بیعت
 هم دعا کرد با خفان و محبت ایشان

پس شد از شدت تشنه نوش شیر گام
 مایه دیدیم بخوابش بهمه حسن طلب
 می خنید ز پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در آب سر شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 برج رفت کی قافله طراوت بیا
 نیز از تیغ پوره چند مردان زمان
 گشت مترشده می نیز کی تن همراه
 چون پس ج و زیارت بگر غم طین
 اندر آینه آره از خجست چون ایشان
 همه کس مضطرب و محو طو پریشان بود
 صاحب بره تحمل همه زان تسلک با
 همداران تسلک ترشده می بد بخواب
 مادیخانه رایانه مراد را همراه
 اهرمان روزمان یاز طو فانک دنیا
 تا از انجا بیاست بر سید ندیمه
 چه طرازم شما اینهمه مقبولان را
 بی این نمره خوشی زان عرش بکس

کسکه پلزان قیست سوی دار اسلام
 عارض است در شان چو عارضه
 همه بد و خوشان ز خوشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 که تنی آمده از شانه شبه و تنک
 که فزون بود شمارش ز یک نیم هزار
 از پی لطف معیت همه بودند در آن
 کش بود نام ظهور الحق دزین راه گاه
 حمله کردند بگردون و خلعت مسکن
 ماندند روز بگردون و خانی طوفان
 همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند
 کرده آغاز می گریه و زاری آبخا
 که رسیدش بسران مایه بر حسن مآب
 در درون داند و تسلیش با فضال که
 شد روان بخاطر از گردش دوران گردان
 باز در راه اثر باوندید ندیمه
 فانی از سستی و باحق همه وصولا ترا
 حق بغیر مود که طوبی لهم و حسن مآب

کسیه کتاب

چند احوال خوش بل فیوض برکت
 هست گله نشسته فردوس بنزدیک نام

پنجم فی ترویج دل خویش نبات
 بیک خواننده مراد اکل فردوس بنام

همه ازان که بی آن شتری به چوین من گره ریاض است و اگر گل به عقیده بدین	نام در اصل نهاده ایم ریاض الفردوس مایه نکست آن جمله فردوس برین است کش ز بهت رو تمام قلم فردوس
--	---

انقل بعضی غزل مصنف

ایک بهر خود بسی طرح لقب انداخته برینخ لیلی در حسن خود کشیده می تنه از لب شیرین یک شیرین صدجو شیر از کف لعلان بکوی صبر نه دی فرغ بجو شمع از وقتی شمع از سر سوخته کرده بباد و در دلم از آهوی چشم کس فراتش حرام و دوری در شاعرانو گاه کشتی بایزید و گاه شب که بید	از جالوت در جهان شور و عجب است در درون قفس مهر شور و شنب است تیشد بر فراز از هم جان لب لب است بر ز کجا کوه صبر رخ و لقب است در درونم سو ز نار و لب است از نگا و صاحب رو و شنب است دشمن اندر شاد می کشش طرب است در دل خود بهر خود و در طلب است
---	--

در تنهای غمت بود که عشق هوشتان
در دل و جان شبات مضطرب انداخته

غزل

از خوشترین نعمت در ذوق عشق موتی جیشد بهی گرد ارمی دل شکسته داری اگر نتا وصل و دم جانان شونیت در بدو ش سرشته بقا جو در عرصه گاه محشر جیب کفن در یک من بجان بیدم چون طبله دانی	تار و زهر ستم از ننگ خود چه هستی کایه خا هم در شتی آمد نه شکسته یک نکته ات بگویم خود امید کیستی جز شستی ندارد این کارگاه هسته ای شورش جو نم تا که دراز دست در کافری گزیم آملین بهت چه هستی
---	---

<p>باید در رخ روی درخت تنگدستی باشی باین بلندلی بد حسیض سستی</p>	<p>خواجه کلان بهیم از بیدل نشیند بگذشتن ز ملاک کباج بدی توانی</p>
<p>در راه عشق مانی گریه تبات مهت تا وقت مرگ ناید هرگز گموریستی</p>	
<p>قطعه تاسیخ آغاز از مصنف</p>	
<p>در بیان مناقب پیران چه گلستان بے خزان جهان</p>	<p>گل فردوس گشت چون آغاز سال آغاز آن رقم کردم</p>
<p>الضما</p>	
<p>صفت پنجه گل شکفته من بالاسر معانی سقتم خس و خاشاک کدورت قسم گلشن معرفت حق گفتم</p>	<p>چون شکفت این گل فردوس بستا در احوال بزرگان سلنت اد دل ساکب راه عرفان سال شکفتن این تازه گفتم</p>
<p>قطعه تاسیخ طبع از مصنف</p>	
<p>که هر بابش چو باب گلستان باد دل عالم زیرش بوستان باد که گفتا این گلستان بجزان باد</p>	<p>بجدا شد عجب بوستانیت در گلها می ساینه که شکفت بسال طبعش از سعدی شنیدم</p>
<p>وله</p>	
<p>اندازست بسی گوهر اسرار نفث فکر خیم گفت که از من گل فردوس</p>	<p>گل فردوس که در منتبیت پیر است بهر آغاز جو بهیم تارخیش تقریظ محقق از عفا سنج عزلت جناب شاه فرزند علی صاحب بنیری الزاهدی</p>

	الفردوسی زادی فیوضا هم	سبحان الله چه فرخنده کتابی که اگر الهامش اعتقاد کنند می‌سزد و اگر کرامتش خوانندی زبیدد چند آنچه ز گوش نشنیدند بهتر از دوش چشم دیدند + متضامینکه پیرامون خاطر سیر نبات نکشته باشد بگردد هم نیز نگذشته باشد از کسب و قفا و مصنف گل فردوس جلوه پیدا می‌یابد و غایت ظاهر است بگویند ماهر است لطف	
در روانی می‌نماید چون زلال اسبیل در ضمیر ریخته از عرش موج جبریل دعوی حقیت محتاج برین دلیل	از شست لفظ سگ است هر است لطف این سخنهای که گرفته چنین بگردد حسن الفاظ معانی آنچه گفته ظاهر	الهی چشم مصفاان از جبالش پر نور و دیده حساسدان کور باد چکیده خامه شعر افکار و نثر کاشان شایق تالیف طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارند بجو پال سلمه الله ایند و متعال	
چهره پرداز کریمت جلال ۱۲۹۰ آفتاب نشر آموزی ۱۲۹۰ مسند کار از باغانی و شاعر گری ۱۲۹۰ جادو رقم مولوی محمد حسن حبیب سلیم ۱۲۹۰ از زمین سیر رسیده سعادت رسیدیم ۱۲۹۰	چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۰ عطار و سخن افروزی ۱۲۹۰ حکمت فہم زبان تادی و در ۱۲۹۰ سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۰ نہار حسن و جمال گل فردوس چشم دل جان ۱۲۹۰	چشم گیت پر از چشم معانی بلند حدیث ملو از جواهر و قایل و پند چشم گیت روشن نهاد چشم گیت طرب نیاید در فیت چشم گیت حسن افروز چمن پرانیت حکمت آموز ترانیت نکوئی نمانیز گیت بخت خزا ۱۲۹۰	

نہار حسن جمال گل فردوس چشم دل جان
۱۲۹۰

بوستانیت بهار نای دل سوزیت شکلاشی شقیقت کمرنج
 شقیقت کی دبی پنج گایتانیت گلریزیت موج خیز
 و شقیقت بافرینک گره کشانیت به رنگ گلده لایت شاداب
 و شقیقت دلبر و نایاب آرزو گیت نور افروز تصویر لیت ویرینه روز
 غلبه است گوهر افشان صدقیت شیرین بیان صوفیت معکم
 اسرار آریست آسمیات با شقیقت فهم فرزدستان سرابست
 دلیر و شقیقت پی دل علان جان بیمار عمده کمال الجواهریت اپنی دید
 اولوالبصار حق سالکان سیاهام بادیت و از پی همه مرده دوان پش
 شادی جبرول بنیندگان باب بطوع می کشاید و بر طریقه مسعود و برزگان
 قائم می نماید جبرول بنیندگان در دوع می کشاید خالق تبرزگان کف
 آفاق زینت جهان اشقیاق و اخلاق ستاقتی کوثر عرفان سعد اگر فضا
 نقد معدن شریعت تر کمال عیار طریقت تجرعه معرفت تحمل حقیقت سحر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و نبات کشف هم و کمالیت نیر کاشانه
 کرامت شمس ایمان شهابت سیاه سبت اخلاص دو وجه چمن اختصاص
 مهر نور نصرت در آید ارفوت گلشن طرازی رافت سراج مجدد و شرافت
 مصور مینا بین جدید تر اندر پرواز تو حیدر و دروان بخندانی حکمران نوجوان
 اورنگ زیب توکل و تسلیم تبیل سلاطین و تعلیم جوهر افشان بند
 تلقین تیر سرج و قار و تکلیف مهر مطلع کلمه پیوندی و سحر بیانی ماه مجلس فانی
 سنجی و سخندانی تنجاده نشین بارگاه شرف سالک پناه سلامت بزرگان
 سلف چمن را سه بزرگان چشمت مصنف گلکار گل شسته شانه
 امین احمد صاحب بر سر اراغی نیک پادشاه امین احمد صاحب اعجاز

نورالملک دروس

نورالملک دروس

۱۲۹۸

جزای نیک پد یکید و خام فدای علی خفی دار و بجو پال بست و نیم ماه
۱۶۹۹

شعبان هنگام محمود یاد

تا سچ گوی لا جواب گرامی القاب جناب همدیگی صاحب
ابو العلامی زاد فیوضاته

<p>دیکتاے قلزم و حدت همه جا هر زمان و هر سات هست بالاتر از هر نسبت شاعر بی ثال چون شوکت از لقای شریف اور راحت شنوی ایست پر ز کیفیت آجناب فرسج با عطمت کرد سیر حدائق جنت گر کشاید دید که عبرت جند الطم آن نلک نعت تا بیا بد بشش جنت شمرت از ره لطف و رحمت و شفقت شکر این لطف و فضل بی غایت که گر انما یه نیستیم دولت که بلندست از ره در جنت عطر گلستانه گل حبت همچو فردوس عنبرین نکت</p>	<p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست بر رخ کبر انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شمر در شعر دل غمیده ام کند حاصل گل شتی که گفت میر نجات در جو لبش گل شتی گفت چرا دید این گل بسته را نقش ثانی بود در دل بر الله الله کمال شاعرش طبع کرد آن گل بسته را که دیک نسخه اش بمن انعام هست بیرون از قدر و صلاح سز این عطیه سبجی گفت گل فردوس گفت من بعدش در آن در مشام اهل لب هر شمشیر سبزه نسیم</p>
---	--

از تاج طبع نوباد و گلستان بخنوری و میوه
 نورس بوستان معنی پروری عزیز می شاه
 اقشام الدین حیدر زید الله علما و فها تخلص صبا فی
 گل گزار خلیلی شاه محمد خلیل نسیری و یادگار نسب
 جناب مولوی عزیز الله مرحوم محفوظ

<p>بلای ای دل وستان مضایق بلند گو برضوان که بیار و قلعه از طوبی صافیا آب در نسیم بیاری بدو آت گل کشی که گفت دست در امیر نجات در جوابی یارین احمد الادریجات گفت در خنده کتابی گل زد و دینام بارگ الله پیش کتابی گفته است گاه ادویده ندیدیم کتابی شلش کرد پارینه همه فتوی این مضامینا نیشکر بود یقین است از خاسته او شده پیدا بکفن از به بر اندام نجات سکه نطش همه با تخته سبیل نام بر سر پرده دیده چون نویسنده طرا این نامه بمیل چوم غوب آمد</p>	<p>بسر کنگره عرش مینه از کند مانه تقریظ نویسیم بخوش اسلوب که بریزیم ازین خامه خود قند و نبات اندران است بسی خوبی انکار و نکات که در گنجینه عرفانش برادر نبرات همه سر مست بل عجاز و کلمات تمام بین چشم دل خود کین در صفحه نیست در نهانی دشیندیم جوابی شلش خورده انداد دل خود بل زبانها و نهان که زبان شکر است این سخن ناملا و تلخ گشت است ز شیرینی و کام نجات مصرع او همه با شق دو کمال ماند مردم چشم دادش چون نماید سزا سو برویش گل شتی همه مغلوب است</p>
--	--

هر دو نامه بود مقابل شده در گزند و گشت
 از کجاست تا الحمد و صدق تعالیست اینجا
 سخن طبعش اعجاز مسیحا دارد
 از بی گوی برده وقت چه موسی شده است
 طبع او یکسکه سلیم است و سلیم است و سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و سنگ
 بجز اگر می سبق بر در میدان سخن
 می نمانم که این گل بچه یک قیادت
 خبری تازه رسانیده به لیل اینجا
 هادی گل تو برین گشت هم رنگ ساز
 پیش و لا فتن اگرگاه از لای شب
 من در امطر نور صدی میخوانم
 مادرین شیوه ندیدیم کسی را ز نهاد
 نشان بر معنی او راست به از به انداز
 کیم که شرمی شور جهانست به
 مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
 نبوده است شعر کیه بیان معشوق
 جلوه حسن خود است بجای که بیان
 چون به قیانی عاشق لب خود را و اگر
 کرد بجای که بیان گل و سرودش را و
 صفت نامه را چون نهیست است

کوفت بر روی زمین جمله مضامین
 همگی نمر که مستانه حال ست اینجا
 بلکه از لعل می این معجزه عیسی دارد
 دلش از نور و ضیا چون دیده میاشده
 در سخن همچو کلیم است و کلیم است و کلیم
 مثل فردوسی و عرفی بد را و سر سنگ
 طبع وی آمده باشد جهانبان سخن
 که بدو بلبل شیر از دل خود داد است
 آید از گلشن فردوسین گل اینجا
 که برنگ گل نیست تر اکاه انداز
 به تن کاسته از پنج بلالی باشد
 بلکه من هیچ گنج ابدی میدانم
 نشینندیم چنین کنه رسی را ز نهاد
 همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
 دوش بای چش از شیر که جانست
 مانیش گوش ملاک نشینده هرگز
 غمزه با میزد آن شعر بان معشوق
 صفوح چون عارض خورشید نماید بان
 خون ز فرط غم و اندوه همه دگر از
 میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سر و همه مصرعه دارند نحو

گل سوری به سیه در صفی
گل چمن است که در صفی نواد است
از می نامی هنوز ابد و ملا کرده
جام هم را همه برهم ز نایب غری
وز دردن کون و مکان جمله ز شوم کن
ساغری ده که هست زلال تنبسم
سر شویده مارا لبس خوش بیا
که بر باید ز دل بهگی صبر و شکب
پیش تو گردناید به بریم همیشه
کلفت دوری او از دل سهل برود
در تنوح در دال تو هم تو تنوح

به نشاط و طرب سو پرورد در نقشه
صفت حسن گل باغ چمن بکاشه است
چون صفتهای هم پیشه و صبا کرد
صفحه با ساغریان جمله خنیاست
سایا جام شرم ده و در جو شوم کن
ایک با داجوین بولای تو دیم
مطر باز خمه بزک برگ هر تار تار
از نوادش به نازی دل آنگ بخت
بدلم آمد خوش از دهنست با کشید
ز یک هم ز نکلالت ز این دل ببر
چون زیا قوت بر دل زده یا قوت

بسکه از ساغر صلبا شده مست این دل جان
اندرین وقت یک چانه صافی بر خوان

غزل

در دلم آینه نوات و صفاتم داوند
از خیال دو جهان جمله خاتم داوند
وز سر کاس مشکین خلایقم داوند
شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم داوند
بس زانم که چایین بر خاتم داوند
تو بگوئی که درین دیده فراتم داوند
چون بجان زده صبا صد خاتم داوند

نقد الحمد که از خویش خاتم داوند
در خرابات چو از بادیه براتم داوند
از لب گل کسایب حیاتم داوند
ز آتش عشق ز سیر تا بقدم سوخته اند
من چنین کار که دم که قورش سازند
از فراق تو به نونا به پیشم باریت
ست گردیم دانه هر دو جهان خاتم

مکتب زلف کسی چون بشام آمد
اینکه سر میزند از من سخن بستاند
تا بعشق تو خود رفتم و بچو گشتم
مخیر عالم نعم را نتوانم گشتن
کی شود بار خدایا که دلم پاک شود
نگاه ز نام مرا هست که در گشتم
من چو طوطی لشکر خازان دل بودم
نتوان گفتم که چو هست مرا فیض کیم
هر کسی نیست که معنی کلام فهمد
خاک گشتیم چو ز سر تا بقدم ای حی
میکنم بر قدم پاک تو جان نشانی

نگاه بیدان دیگر نفخاتم دادند
از در پیروخان جلد ز کاتم دادند
پیش از مرگ خبر باز ما تم دادند
که چه از پنج و الهام عرصاتم دادند
و ده که در کعبه سی لالت و مناتم دادند
به بگیدن نام نکر دهند چو خاتم دادند
سبغ فی الله قند و بنامم دادند
کز سحاب کرم خود ششامم دادند
که بسینه همی کند و نکاتم دادند
زان هر آینه فراتر در جاتم دادند
مسدود بکشتل من نو دگر بر توانی

غزل

منکه بادوست سحر جام مصفا دهم
نیست در کسوتیم اکنون بخوار جلوه دهم
مستم از میکده چشم خنکوی کس
نه فقط سوزنده ام بنید سینا از آه
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر
سر بختی زدم پای بدینانه نعم
نیست سودا کار بایسکه نقد
آخر این نیست که بر چرخ برین میتابد

بیر سار غم جیشد کف پانزده ام
که بکاش که خود برق تجلی زده ام
که بر ندی ز سر ذوق تلاطم زده ام
چه شرر باست که من دل خار زده ام
منکه دم از لب لعلت چو سیما زده ام
این کله گوشه که با وج شریا زده ام
منکه سر بر قدم خوابه والا زده ام
خمیه در گلشن زدوس محلی زده ام
نقطه آه من است اینکه بیالا زده ام

صدائی از دامن من شکر که بود ذیل من
 باز بهوشم شده از در کلام چرخ
 ریخت در قلبی عجا ز کرم روح قدس
 فی که من طبع در بار روح ایمن آم
 دلکش در فرشته اش با همه شسته نشان
 بسکه شکست شکر نشکر خامه او
 از سخن سنجی او است عطار در غلام
 جودت طبع دی اش شبی چون تازد
 گریانی کند از فرشته دیگ را
 چون رخم میکند او دشت جنگ در خم
 سرده خامه خود را چو بوی شطرنج
 گر خود او را شیر طور سرا بد نغمه
 در جدائی سخن خویش چو می افروزد
 حالت زرم نماید چو رتم ادب دل
 از دلش گشت همتا که ظهور معنی
 مدعی گو که درین عرصه بجای افت
 مدعی آنکه بر و بهود و پیخاره زند
 مدعی را که حسد داشته بر نامه او
 مدعی کیست که بهر پوده خورشید انجا
 مدعی لا و درین عرصه چه بیاید
 نغمه فوق کتابش همه می بند آرم

دست در نگاره عرش معالی زده ام
 سخن او بقلب بود اکسیر
 که شد آفاق پر از فیض و دهم نفس
 سخن و شن او دومی و کرامت خوانم
 هم مجازی و صفاتی دهم اهل عرف
 تا شده قند مکرر شکر نامه او
 او چه داند به نظیری که کلام است و کلام
 از خلقت ر عطار و خفیف از از د
 بار بد پاک بسوزد و سرنج و عنا
 میزند زخمه دهم جنگ بد کاه همه
 عقل شایر شود از رشک بی شطرنج
 لعله نور آتشی نباید جلوه
 هم هیولان ازین جمله جدای سازد
 شود از صولیت و سام و ز میان بل
 مدعی گر چه بگوید سخن لایسنه
 رومی نو و راتوسیه کن بهر انصاف
 دامن سینه خود را ز حسد باره کند
 تلخی کام دهد بشکر خامه او
 رو خود یک از آرم چو شد انجا
 که در آتش غمها بدرون پاک زند
 بر سر دعوی خود شا بهر گوشت آرم

بسر طره معشوق که نازی دارد	بسر عاشق شید که نازی دارد
بمی پیرمغان آنکه فدایش مین	با خدا باد و بر لحظه میانش مین
بمی جام خلاصین دو چشم بلن	باد نادر رسد و مهر و نشانی
بسر زینت عاشق که در پیش گشت است	هم بسر غیبه آن یار که خون مشت است
بیکل ماه جبینان که بارند غاب	هم بان چشم که مجور شده از پی خواب
بقفای رب رعنا که صفات صبح	لصفای گل روی که در پیش است صبح
پاسبانان درش جمله خند ان هستند	پهچو شانی و غموری همه پیشین هستند
لانری مشکین الدهر بذات الصمد	ما سمنان بغیرک بلسان الا حد
گشت ثابت بدل جلیقه آگاهی تو	ایکه در ملک سخن هست ترا شاهی تو
یل میدان سخن گشته اموشاه نبات	که بود اگر گشتن کبر سب نبات
طبع و قناد نور فلام معنی شایح	کشتی بحر سخن رست دل تو ملایح
اندرین نسخه چه معنی آمده است	چنگ خود را بر سرش معانی دده است
بسکه پاغوش دلش در بیم معنی خورده	تا چنین که هر یاب بکف آورده
اتحاد و بقوانی که شیطنت افستاد	هست منظور مرا پیروی آن استاد
یکت حد هم توانم صفت او کردن	که درین راه شده خون دل خود کردن
بهر بل از پی و صفقت برشان رفتم	از در میح که باز بجرمان رفتم
کوز بانم که گفتم و صفت ننذاخته او	که بر پی گشته سخن پر بخوانی او
مع خوان سخن او بدل و جان بشیم	بوالایش میزد سلسله جبینان بشیم

قطعه تار سنج از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علماء فرنگی محل

<p>ولی اندہ جو محمد و منیر و الدین شیریں نزول حیرت باری و بان ہر لحظہ جاری قیام تک رہی آٹھون پر دیر حق مال جہاں آجکل ہی جو کہ سجادہ نشین آنکھ جنا شبہ ہین احمد ہی نام انکار زائین اسی شہسوی یہ فارسی تصنیف فی بلاشبہ قاضی مال اسبوست ہر لکھا جو دیکھیں اہل فارس کی تو بھولن اپنی</p>	<p>بہار پاکین صدا برس جنگام قدیم مزا پاک پریمہ بنا چرخ و بر جدیم بزیار آسمان سلاطین بے قدر قدیم خلیق و بامروت پارا مثل ابجدیم غایات خداوندہ تعالیٰ کا وہ ہر دور سزا آسین گناہ مال شریعتین احمدیم درا ساجی کر شکستہ کوئی نو دہ تدریم جستہ اور بلاغت حسن بن سیدین مجیدیم</p>
--	--

و قانے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین
گل زردیں مین احوال شہرت الدین احمدیم

قطعات تاریخ از تلخ افکار معالج بیمار ان سخن طبیب
مریضان نو دہ کس اُستاد ناز خیال شاعر شیرین مقال بہر
خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد الحمید صاحب طبیب فائق دہ قاضی

<p>تعالیٰ انداز ہے نظم و لا دین پریشان دریم فکر از پئے سال رسید از چار رسد و گو شمش آواز</p>	<p>کہ بویں شیک مشک و صبر آمد بنواصی از صبر گویا ہر آمد گل زردیں خوب و دہر آمد</p>
--	---

الضیاء و لہ

<p>وہ چہ نظم شہ امین احمد عینوی سال اور پریشان جنت</p>	<p>خوش نوا طر فہ بلبل زردیں سر خوش از ساغر مل زردیں</p>
--	---

گفت لبسم ز روی نشد و جد	بست نسخه گل فردوس
-------------------------	-------------------

از شایخ طبع قره باصره سعادت مرد مک دید که لیاقت ازلی
سعيد مولوی سيد نعمت التوحيد صاحب سلمه

مرشد من شہ امین احمد	چون در شاہوار عرفان گفت
نعمت از ہر سال آغازش	نسخہ ہیشال ہانفت گفت

ایضاً ولہ

چون جناب شہ امین احمد	ذکر حق شغل دوست لیل ہزار
گفت یک نسخہ گل فردوس	در کرامات اولیا کے کبار
نعمت آغاز سال گوشتم	گل فردوس مشہور فی النوار

ایضاً ولہ

چون جناب شہ والامی امین احمد	کا ندرین عصر کسی ہم نبود ہزار
از ہر دو لولہ و شوق کتانی فرمود	شادی گل فردوس شش نام مکو
گفت نعمت سر جان من تمام کتاب	گل بہتان ارم داوڑ توحیدم بو

ایضاً ولہ

مرشد و پیر من امین احمد	شد چو از جام عشق مست صبح
گفت یک شادی کہ اشعارش	شد ستر از اعتراض و قبوح
چہ کتابی کہ لفظ و معنی او	بہر بندہ قلوب بہت فتوح
نعمت از ہر سال ختم کتاب	فلک کردم چو از خیال نصح
بے سرحد گفت ہانفت غیب	گل فردوس عطر پرور روح

ایضاً ولہ

انفرد چون مرشد و پیر من	حلاوت و دل قلب ذکر ملیح
-------------------------	-------------------------

برای سہ ختم نعمت روشنی	بگفتہ بیان بلغ و فصیح
ایضا ولہ	ایضا ولہ
شاہد امین حیدر بن محمد بن شاہ	نوش منوی بگفت باحوال و بیانات چہ نوش بگفت کہ باغ مراد ما
ایضا ولہ	ایضا ولہ
آقا مرے جناب کمر نہا مرے	دو لون جان بین حسین عالی مقام اگر اک شنوی کسی گل ز دوس نام ہر آئی نداسی عیب کہ باغ مراد ہر
تقریر و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محمد سیکر ان مورد فیوضات خداے برحق شاہ ولی الحق صاحب دامن عنایت	
تقدم بالشرف تقدیمہ تقریب بنیقہ تائیس حضرت علمیست کہ مشتی معلوم و جہول را بہ شرف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص نشیہ نوید کانت لهم جنات الفردوس نزلا بود مادر داد و تکلف بر طرف شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمیکہ غبارے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت علم آدم الاسما رکلمہا منور ساخته امانت انی بعاصل فی الارض خلیفہ باد و ولایت نہاد شنوی	
کشکش ہر چہ روز بگیت	پیش خداوندے او بند گیت
بہر و تش کہ دو عالم کم ست	اول ما د آخر ما یکدم ست
گیت دین دارہ تا دیر پاک	کو لسن الملک زندہ آخر خدا
آفتابیکہ والسماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونه تحت الشعاع مجالش حق اختران معدوم ما بتا جیکہ انشأ اللہ	

راستی همی ساجدین آتیه است از مصحف نبوت او عالم و ماینها با گو گبه چنان
چون زنگیان در روم شغوی

خواجه شمس و سیحون سلام از سخن او ادب آوازده شمسه نه مسند بهت اختران	انت بشد انت بشد بنام از کبر او فلک اندازده ختم رسل خاتم پیغمبران
---	--

درود و پروردگار مایه و سر و برآل و اصحاب و سنی با کرمه تجلای صدق و
 صفات اولین شان اند و بطور نور و صولت و عدالت را مظهر و مکان جبین
 حیا و فروغ ایمان اند و علای شجاعت را محور رشید تا بان اند و صولات الهی
 و سلام علیهم اجمعین اما تجد فسیحان الهی این گلشن فردوس ریحانی است
 طراوت قرین از گلستان عذریب گلشن خوش بیانی که نو آئینان حیات
 نازک خیالی در برابر خالق و بسوزن من مشکه سر سبز بال ذر دیدار و نور و میده
 لطافت گزین از بوستان بلبل شاخه معانی که دستان سحران شکرستان
 شیرین معانی در مقابل وادعوشده اگر کم من و دند آئینه نصیرت در پیش کشیده
 جناب حضرت شاه امین احمد صاحب زودی ام طالع کجایه حیا را تاج فرق خود
 ساخته و بنجابت خود سر پایش انداخته گلشن کی را نیست بهارستان بیان را که
 آب یاری لطافتش اقبال جمیال معانی انجم پرگ ریزی بر کنایه است حدیقه
 پیرا نیست نگارستان کلام را که گل کار می نزار گلشن گلزار حنبت تار حنن چون
 فردوس ما دید بهار آید دلی حنا سخن نیست که او لغت و کمر نیست که او سفت
 و درین چه جا سخن که صافی بیان و صوفی ادب است سلک پیرا و ساکب است
 یکی آن گل شبنمی است که هندو از از اسرار روح پرورش و دامن نیامده بود این گل یک
 که هر درفش را هزار چین هر جنبش را هزار فردوس و هر فردوس حبه نباض است

مفت خدا بر جان سعدی نهادم که چون گل از من شنید بر زبان مبارک

را نهد

گل آورد سعدی سومی بوستان	بشوی چو قفل بهندوستان
--------------------------	-----------------------

و تحفه رحمت بر روح جامی فرستادم که غائب اند در شوق آن بر بنوازد

جامی از انجا که هوا دار گشت	روی نهاد دیده گرفت از گشت
-----------------------------	---------------------------

آفرین باشد که موضوع که خود بنام آن مخدوم دو جهان امام خود میان سرتاج

بلخیان بلخایه بکسیان قدوه و اعلان مرشد کاطان مبع خاص و حامی

امام نام سلطان العاشقین برهان الحقیقین مادی صراط المستقیم شفاعت خواه

روز امید و بیم شیخ و مرشد نابالغین شرف المله والدین احمد بحی کنیز بیست

که آستان فردوس نشان و لایش با سرتاج شهر باران دار الملک تقدس بر

دار و بارگاه عالم پناه پریش با اکیل تا جداران کشور تقرب بهر افلاکیان

از تار شمع مهر تابان سجاد بی ایوان جلالتش ممتاز و خاکیان از مروجه قدوه

ببکس زانی فوق جالش سرفراز شومی

خامنه شرف یافت چه از نام او	گشت بفرودس هم آرام او
-----------------------------	-----------------------

ملک سخن را لبخن در گرفت	خانجه از فیض مظفر گرفت
-------------------------	------------------------

گشت بدین دایره و هر بند	نام بچیش نیجا بست لبند
-------------------------	------------------------

رکن سخنور شد و قدش زدود	حسن کمال از شب بدرش زدود
-------------------------	--------------------------

خامنه سخنور که سیف زبان	فتح شش فارس و هندوستان
-------------------------	------------------------

ششم سعادت گر بخت زبون	نور ضیا بخش دل قیسه گون
-----------------------	-------------------------

وجه شرفش بی طایبان	بنیما بر نرخ لایبغیان
--------------------	-----------------------

آنکه محمد شریف دلاست	عشق من و حسن دلا باست
----------------------	-----------------------

آنکه پیران همه فوق الیه است
کشف شده اسرار نهانی از د
پس جویند از حقیقتش اگر احدا
این گل فردوس که معروف است
باش خدایا پی مونس رضا
حافظ این ردکش باغ ارم
جعفرش از لطف نگهدار باد
باو پی زین عجا هم بزمین
با علی از بهر رسول هم
ز آنکه غلام شرف دین نهم
جان پی رحمت گرمی آراسته
شکر که از هجرت سلطان دین
گشت عیان مصرعه بی غش و غل

خواجه ماشا ه امین احمد است
بیعت مشا و معانی از د
پس جو سری سق طیس انعامها
بهر گلستان مسرت نکوست
هم ز پی کاظم صاحب ل
تا بقیامت ز کمال کرم
همت باقر وید عسایار باد
حسن قبولش بجناب حسین
بر دلی خویش نگاه کرم
به در او بند ه مسکین نهم
سال تا پیش ز دل خواسته
خو تر آید و شد دل نشین
باز ه گل جنت فردوس دل

تقریبا و تاریخ از نتایج طبع مجمع کمالات منبع افادات
حکمت آاب خدافت آلتساب جالینوس زمان بوعلی
دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایت

الحمد لله علی الدوام والصلوة والسلام علی من شرف و دینه عند الخوا
والعوام و علی آله المحدثین النقباء و اصحابه المطهرین علی الاعداء اما بعد
اولم مصنفات اهل یمن و کوچ که در شهرستان ملفوظات ارباب فن احمدین
صوفی کعظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم النادی میگوید که کتاب
سعادت نصاب یعنی گل فردوس که از نتایج طبع و قواد و انموذجات

نقاد جناب مستغنی عن الاوصاف والالفاظ سید شاه ابین احمد صاحب
 شرف بجا و حضرت مخدوم الملک بہار دیزب و سادہ جناب شیخ
 شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ العفاست تصنیف عجیب و بلیغی غریب
 اگر عجز از کار فرمودہ در بار اندرون قطرہ بند نمودہ و اگر بالباب
 رخ آورده و داخل بنا کردہ بندش خوشنمایش ہمسر عقدہ طرہ مرغولہ
 در بیان و مضمون تازہ ادائش ہر نگ خندہ غمخسج خویان او حد عصر
 خودست کہ اگر اوجی شیرازی بدیدہ انصاف و امید تحقیق بسا و حنیض
 فکر و چنیدہ یکایمی عمد نویشت کہ ہر گاہ بحث اصغہانی تجسیم بیع کج گاہ
 معائنہ فرما بدستہ طور تجسس ظہور از مر و کش زاید چگونہ رنگینہا از نا
 نظمش گل کند کہ ذکر حبیب شرف گلستان شجرہ فردوس بیان است
 و چون طراوتہا از گل زمین رنگین ہر نژند کہ ہوادار صوب بہار بہار
 جنت نشان است الفاظش معانی خیز معانی کلمہ انگیز کند فکر
 رسایش بہر جذب مضامین بلند و دور افتادہ رشک سلسلہ الحید
 و طبع عبق و کشایش بر آفتاب صندوق بلا عرش
 طرہ معجزہ ناکید حقا کہ ادبی باغبان سخن از ازار احوال حضرت مخدوم
 بہار بہر گنجیہا گلستہ نہ بستہ و از قوارہ خامہ آبجیات مخزن کسی
 اینقدر آب مضامین آبدار از کار شیخ یابن بالانہر بہار بہار
 ہر تیشش بہت الشرف آفتاب ذکر مخدوم ملاحظش مشرق انوار
 تصوف افضل العلوم

جانشین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق حقین
عالم مسلم باطن و ظاہر	ہمدان و محقق دہا ہر

نزد و سحر را بلند سبزه پایه	ز بهر ازاوت او گر انبیا
نام هایش شاه ایدین احمد	ذات را اسم دانشین آمد
حال مخدوم هر که گفت و شنید	در مکنون بسکاط نظم شید
یافت چون این گهر نخبه نظام	کل فردوس کرد آذر انام

بهر اشغال صوفی و است	بهر اشغال صوفی و است
بهر اشغال صوفی و است	بهر اشغال صوفی و است
بهر اشغال صوفی و است	بهر اشغال صوفی و است
بهر اشغال صوفی و است	بهر اشغال صوفی و است

الحمد لله که کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی کل فردوس در
 احوال نوحا جگان فردوس چه مثنوی است که کلمات عطر نیر مشایخ
 پاکش روکش نغمه آهوسته تناسبت و روح افزای مقاصد
 مفیده اش رشک حقه عطار در تکراره احوال پاک سلطان المحققین
 اسوة الاولیاء قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک کمال
 راه اصطفی حضرت مخدوم المکاشش شرف الحق الدین احمد کیمی نیری قدس سره
 الضعیفی و الجلی از شعلہ بیانی طبع روشن ماه سیرج جادوگری تهر سپهر خنوری
 صاحب عارف و خالق خدائشناسی قبول بارگاه محمد شاه ایدین احمد صاحب فردوسی
 متخلص ثبات سجاده نشین و فقه منوره حضرت مخدوم المکاشش و حسرت شاییش
 شاه ولی احمد صاحب مقام لکهنود در مطبع نامی منشی نو لکهنود واقع ماه ۱۲۸۳
 مطابق بیج الاول است که از قالب طبع برآمده آویزه گوش روزگار گردیده
 خداوند عالم مقبول و پسندیده اهل عالم کند و بمنزله کرم

عاطف نامہ مکمل فردوس							
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	یہ رنگی	یہ رنگی	۲۸	۱۷	دیرہ	دیرہ
۵	۳	سپہ و فوج	یہ فوج	۱۸	۱۸	غضبیں	غضبیں
۱۱	۸	سلاسل افلاک	سلاسل افلاک	۱۹	۱۹	صلواتیں	صلواتیں
۶	۲۱	کریم ست کریم	کریم ست کریم	۲۰	۲۰	تو اے	تو اے
۸	۸	بتر	بتر	۱۰	۱۰	مختصہ	مختصہ
۱۱	۹	مراود	مراود	۲	۲۹	بے صاحب فر	بے صاحب فر
۹	۳۱	و آنکہ	و آنکہ	۴	۴	در درہ	در درہ
۱۲	۷	معدن	معدن	۱	۳۰	نجیب	نجیب
۱۴	۱۲	از	از	۲	۳۱	پر پرواز	پر پرواز
۱۴	۱۱۰	چون	چون	۱۸	۱۸	نگین	نگین
۱۵	۱۹	مستقبل	مستقبل	۱۸	۱۸	علا القوس	علا القوس
۱۷	۵	حقیر	حقیر	۲۲	۲۲	پدر	پدر
۱۸	۱	پاک	پاک	۲۳	۲۳	زار	زار
۱۸	۱۳	مطرد	مطرد	۵	۵	بنیشتہ	بنیشتہ
۱۸	۱۸	نرنگی	نرنگی	۲۱	۲۱	بچون	بچون
۱۹	۱۹	رنگ رز	رنگ رز	۵	۵	از	از
۱۹	۸	قدر رفیع	قدر رفیع	۱۰	۱۰	راہ	راہ
۲۰	۵	بیاب	بیاب	۱۹	۱۹	در خلافت	در خلافت
۲۰	۱۵	بی پیران	بی پیران	۱۹	۱۹	محل کرامت	محل کرامت
۲۱	۱۶	۲ آنکہ	۲ آنکہ	۱۹	۱۹	بنیشتہ	بنیشتہ
۲۱	۴	گشت زار	گشت زار	۲۰	۲۰	آب و گل	آب و گل
۲۱	۷	بر	بر	۴	۴	نمیب	نمیب
۲۱	۱۳	یست	یست	۵	۵	نیکے	نیکے
۲۱	۱۶	اہل دلا	اہل دلا	۱۶	۱۶	مزایر	مزایر
۲۲	۳	عجیش	عجیش	۱۱	۱۱	نہادو	نہادو
۲۳	۳	از روز	از روز	۱۴	۱۴	سختی	سختی

صفحه	سطر	نقطه	صحیح	صفحه	سطر	نقطه	صحیح
۴۲	۱۰	مفسر	مفسر	۹۵	۹	نکمه	صحیح
۴۳	۲۱	الم دجور	الم دجور	۹۰	۶	سویین	مسیبومین
۴۵	۱۳	کوشش	کوشش	۹۱	۵	علمای بصره	عراق بصره دوم
۴۶	۲	رود	رود	۹۶	۸	کوزیاریک	نارسیاریک
۴۷	۱	بخت بلند	بخت بلند	۹۸	۶	رود لوک	زود لوک
۴۸	۱۷	برکت	برکت	۹۹	۱۵	جواد	جواد
۴۹	۱۱	درکت این	آرد باین	۱۰۰	۱۸	عنان	عرفان
۵۰	۱	آبله	آبله	۱۰۱	۱۶	عموید	عموید
۵۱	۵	عمان - بر حاشیه	عمان - بر حاشیه	۱۰۲	۱۰	اشرفیت	اشرفیت
۵۲	۱۷	رخشده	رخشده	۱۰۳	۲۰	مجاریب	مجاوید
۵۳	۱۲	بهبه - بر حاشیه	بهبه - بر حاشیه	۱۰۷	۱۱	دانی	دانی
۵۵	۱۰	زرق	زرق	۱۰۹	۱۷	پیش	پیش
۵۶	۸	تا مناظر	تا مناظر	۱۱۰	۲۱	ی	ی
۵۷	۱۳	و سوسه	و سوسه	۱۱۲	۱۵	از پی ماد	حضرت ماد
۵۸	۱۸	نا سره	نا سره	۱۱۳	۱۰	هر روز و شبان	روشان و شبان
۵۹	۷	دگر	دگر	۱۱۵	۱۷	مکاهی	مکاهی
۶۰	۱۱	سید بد	سید بد	۱۱۸	۴	گشت اد	گشت اد
۶۱	۶	بر رخ	بر رخ	۱۱۹	۱۳	چگون	چگون
۶۲	۳	ولی	ولی	۱۲۸	۱۱	تخت	تخت
۶۳	۹	پشت	پشت	۱۲۹	۱۱	نمکده	نمکده
۶۴	۱۶	انکه در شاهراه	انکه در شاهراه	۱۳۱	۴	بنجیزد	بنجیزد
۶۵	۱۳	مجد دین	مجد دین	۱۳۳	۱۶	تقا	تقا
۶۶	۲۱	برسینش	برسینش	۱۳۴	۱۱	هم	هم
۶۷	۱۷	ناکسان	ناکسان	۱۳۵	۱۰	آفانی	آفانی
۶۸	۲۰	نخمس	نخمس	۱۳۷	۱۵	مجالش	مجالش
۶۹	۱۵	تشناخت	تشناخت	۱۳۸	۱۶	ریاضت	ریاضت
۷۰	۱۸	برخاست	برخاست	۱۳۹	۱۷	صد رخسند	عوش کند
۷۱	۱۵	کشف شهادت	کشف شهادت	۱۴۰	۱۳	شیر	شیر
۷۲	۲۱	اد	اد	۱۴۱	۱۹		

صفحه	سطر	عنا	صح	سطر	عنا	صح
۱۵۵	۶	فخر	فخر	۱۱	فخر	۱۱
۱۵۶	۱۸	بیا	بیا	۱۲	آری	۱۲
۱۵۸	۶	سبب	سبب	۱۳	مکه	۱۳
۱۶۱	۱	بغیر الذنب	بغیر الذنب	۱۵	ایغیه	۱۵
۱۶۲	۱۶	نه	نه	۱۶	تریش	۱۶
۱۶۵	۶	از راری	از راری	۱۹	بشغولی	۱۹
۱۶۵	۳	سخت	سخت	۲۱	آزار و سوز	۲۱
۱۶۶	۴	کل	کل	۲۲	مندست	۲۲
۱۶۶	۱۶	بنیما	بنیما	۱۴	چرخورد	۱۴
۱۶۸	۶	زنی و هم شیرین	زنی و هم شیرین	۲۰	زبارت	۲۰
۱۶۸	۴	خلاده	خلاده	۲۱	کارون	۲۱
۱۸۰	۸	درجات	درجات	۲۲	ار	۲۲
۱۸۶	۲۰	نیشست	نیشست	۱۱	شریعت	۱۱
۱۸۸	۱۹	فهم	فهم	۲۲	حقیقت	۲۲
۱۹۰	۱۵	عقد	عقد	۱۶	خط	۱۶
۱۹۵	۳	بشری بصر طاول	بشری بصر طاول	۱۶	آقانی	۱۶
۱۹۵	۱۰	سکینانش	سکینانش	۱۶	چ	۱۶
۱۹۶	۱۵	ابدا	ابدا	۳	نقلها	۳
۱۹۶	۶	فلبه آورد	لشکر آورد	۹	فر باز	۹
۱۹۷	۱۶	پیراهن	پیراهن	۱۳	نشده	۱۳
۱۹۷	۲۱	پوشید	پوشید	۱۵	نبردیس	۱۵
۱۹۸	۲۱	گوم	گوم	۲۳	رودی	۲۳
۱۹۹	۸	عجز	عجز	۴	ار	۴
۲۰۳	۱۶	بانان	بانان	۱۱	تبادون	۱۱
۲۰۵	۱۲	دانکه	دانکه	۱۵	کشش	۱۵
۲۰۶	۱۱	الوار	الوار	۸	ملج	۸
۲۰۶	۱۲	تعظیم	تعظیم	۱۹	هم	۱۹
۲۰۶	۱۵	چونوری	چونوری	۳	فردوس	۳
۲۰۶	۵	بود	بود			

این مصرعها بطور نسیم واقع شده است			
صفحه	سطر	نسیم	نسیم
۱۶	۴	چاوشان تو چه بدام و چه تیر و پسی	چاوشان تو چه داود چه لوط و جبرئیل
۲۷	۵	منشین بدهر آنکونه بخشیش سرست	آهوی نافه سرست ز ناف سرست
"	"	"	سست بدوشن قیاضی مناقوب است
"	"	"	آنکه با هست او بچرخ بلند آمده است
۲۹	۴	در دم پشمانش بفرود بخیر آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه کرد و برون آمد و استاد بکن	کفچه کرد و برون آمد و استاد بکن
۳۳	۱۳	و او از ان رحمت و غما پیشش سانش	و او در خانه خود بهر سکونت جالیش
۳۴	۲	منم آشفته و راسخ سزاوار بود	سزاوار است مرا غم که منم عاشق زار
"	"	و که مشوقی الم را به چون کار بود	با غم ای ماه دل افروز و دل راست چه کار
۳۷	۱۷	که سینه نان کفیلین مردم خواهند بده	که سینه نان آرو باین مردم خواهند بده
۴۸	۴	کاهشش سلخ زغم ساخته بد کمال	غده اش سلخ و بلال شده بد کمال



JHE FC		1915/17/5
DUE DATE		

شماره ۱۲۵
ن ۳
۸۱۲۳

گل فردوس در احوال خواجگان فردوس
No. DATE No.